جای خالی

جای سبز

پاس کمک کاران

در پیاده کردن متن برخی گفتگوها، یک نوجوان و ده جوان مدد داده اند. یکی دو تن از این میانه، افسون تر کمک رسانده اند و در میان همه، زهرا عمرانی بیش از همه، اهل تخصیص و یاری رسانی بوده است.

همگی خاصه آخری شایق، بی چشم داشت و صمیمی همگی اینان را سپاس

بنام خدا

جای خالی، جای سبز

ادبیات ایرانی، مجموعه ای است مشحون؛ سرشار از سبک، سیاق، صنعت و مضمون.

مضمون به مفهومِ «محتوای ضمن» و به معنای جانِ کلامی که «ضمن» کلمه، جلوه گر می شود.

«حضور»، از جمله مضامین شاخصی است که هم در ادبیات شفاهی و هم در ادبیات مکتوب ایرانی، موج زنانه هویداست.

حضور هم از منظر

روحی – روانی

و هم ازمنظر

عاطفی

در ادبیات ما صاحب جایگاه است. ایرانی در ادبیات خویش با هر آنکه با او در آمیخته است، مانوس است، دلبسته است و روح بسته و فکر بسته، «غیبت»اش را بر نمی تابد. زینرو در غیاب «مطلوب»، «حضور»ش را به هر بهانه و هر مناسبه، امتداد می دهد. از این منظر، «حضرت»، بدیل «غیبت» و به معنای، حاضر بودن اوئی است که هم اینک «نیست». این حضرت می تواند حسین (ع) باشد، و می تواند مولوی، می تواند حافظ و می تواند یک دوست، فرض شود.

صنعت «تشخیص»، کمک کار موثری است برای حاضر کردن غایبان؛ پرنده، ماهی، آینه، گل و ... جملگی، شخصیت دهنده به غایبی هستند که به «حضور»، خوانده می شود.

«هر آن که از دیده برفت، از دل رفت»، مشمول آنانی که در عین غیبت، «حاضر»اند،نمی شود و این گزاره به نام و جای شان، نمی چسبد. اینان که در قابِ خاتم کاری شده ادبیات شفاهی و مکتوب ایرانی، جای گرفته اند، «غایبانِ حاضرند».

دو عبارت مرکب

«جایش خالی»

و

«جایش سبز»

از کاربری روزمره در محاوره ها و نوشتارهای ایرانی برخوردار است. کاربری این دو عبارت، هم موردی - مناسبتی است و هم مستمر؛ موردها در جمع های دوستانه، بر سر سفره و این جای و آن جای، مصداق میابند، اما مستمرها، همه «گاه»ی و همه«جا»ئی اند.

غلامرضا تختی «مطلوبِ» همه پسند و همه پیوندِ «ملت»ی است که هرچه از غیاب او فاصله می گیریم، حضورش، خواستنی تر می شود. پهلوانِ

اهل هماورد
صاحب بازوبند
جهان روا
صاحب سجایا
افتاده نواز
گل ریز به پای مردمان
بی قیل و قال
نه اهل مال
محبت ریز باچشم و دست
و
پشت به قدرت
رو به ملت

نزدیک به دو دهه در جامعه ایران چنان جا بازکرد که، آن فضای بازشده، پرناکردنی است؛ نه در ورزش، نه در گودِ منش، نه در جامعه پرتنش و نه در سیاستِ اجتماعی شدة پرسَهِش.
قواره ایران پهلوان و جهان پهلوان در «میانه» خالی است و «جای»اش، جای سبزی است. در ورزش تهی از منشِ دولت زده و در خاکستریِ مکدر امروزه ایران، جای خالی پهلوان، عیان تر و سبزینة سبزی اش، مغزپسته ای تر و ریحانی تر است.

برای برخی ها از این «گونه»، دل بهانه می گیرد و منقبض می شود. در این آشفته بازار اکنونی، دلِ ملی، «بونه» تختی دارد و در نبودش، تنگِ تنگ است.

مجموعه «**جای خالی، جای سبز**»، «یاد»پهلوانِ غایبِ حاضر را پاس می دارد. این مجموعه ارزانی به آنی است که هرچه فاصله زمانی وداعش با ما بعیدتر می شود، نزدیک تر احساسش می کنیم.

ذیلِ پاسِ یاد پهلوان، به حساسیت های اجتماعی «چشم انداز» ایران ارج می نهیم که شماره ای از شماره هایش را برای پهلوان اجتماعی ایران زمین، به طبع رساند.

هدی صابر

بنام خدا

عنوان بندی

مجموعه «جای خالی، جای سبز» شکل‌گرفته از **تولیدها** و **گردآوری‌ها**ست. تولیدها در برگیرنده ده‌ها موردگفت وگو و نوشتار است و گردآوری ها، حاوی مهمترین و گزیده‌ترین روایاتی است که پیرامون مرد موضوع این مجموعه، عرضه شده است.

گردآوری ها روایاتی است از

- ✓ خود او؛ «**من کیستم؟**»
- ✓ فرزند او؛ «**پدر از نگاه پسر**»
- ✓ فرزندِ فرزند او؛ «**من و پدر بزرگم**»

و نیز

- ✓ دیگران از او؛ «**از حیات تا وداع**»

«**من کیستم؟**» ترکیبی است از نوشتارهای غلامرضا تختی، در ترسیم مسیر زندگی اش، سیر تحولش و برخی دیدگاه هایش.

«**پدر از نگاه پسر**» ، تلقی های بابک «کوچک» و بابک «رشید» از پدری است که پهلوان ملی است. انگاره های ۱۲ سالگی و باورهای پخت و پز یافته ۳۰ سالگی پسر از پدر، روایت های فرزندِ پدر نادیده است.

«**من و پدر بزرگم**» انشاء کوتاهی است از غلامرضای «دوم» - فرزند بابک- و ربط او با غلامرضای «اول».

در پی خوانش های سلسله ای پدر از خود، پسر از پدر و نوه از پدربزرگ،خوانش دیگران نیز ذیل عنوان «**از حیات تا وداع**»، پی گرفته می شود. در خوانشِ غیر هم خون ها از پهلوان، گفتارها و نوشتارها در مورد او، از تولد تا فوت، چینش شده و نظم یافته اند.

گفت و گوها و نوشتارها که محصول تولیدی این مجموعه است، در سه مدار، سامان یافته است؛

- ✓ مدار هم محلی ها
- ✓ مدار ورزشی ها
- ✓ مدار هم فکرها

ایران پهلوان و جهان پهلوان.

پی آیند این سه مدار، گفتارها و نوشتارهای

اهالی سیاست

و

اهالی پژوهش

پیشاروی قرار می گیرد و در پس آن، کلام و قلمِ چند رابطه دار و دوستدار

که هر هفده دی در ابن بابویه، یادآوران تختی را میزبانی می کنند

و

هر هفده دی، در حسینیه ارشاد، «یاد»ش، پاس می دارند

و نیز

آن که سنگ مزار پهلوان را نصب کرده است.

سپس، سروده هایی چند، که یکی در زمان حیات و چندی نیز پس از حیات او آهنگ پذیرفته اند، مقابل دیدگان قرار می گیرند. این مجموعه انگاه با **پیام یوکوهاما** و یک مقاله به فرجام می رسد.

سرفصل های یک حیات کوتاه؛

۱۳۰۹ – دیده بر هستی گشودن

۱۳۱۵ – تحصیلات ابتدایی آغازیدن

۱۳۲۴ – ترک تحصیل کردن

۱۳۲۵ – به روی تشک رفتن

۱۳۲۷ – به نظام اعزام شدن

۱۳۲۹ – در مسجد سلیمان اشتغال ورزیدن

۱۳۳۰ – دوبنده ملی پوشیدن

۱۳۳۴ – به عنوان بهترین ورزش کار سال برگزیده شدن

۱۳۳۵ – در جایگاه پهلوان ابران جای گرفتن و ضرب و زنگی شدن

۱۳۳۶ – دوباره در جایگاه پهلوان ابران جای گرفتن

۱۳۳۷ – سه باره در جایگاه پهلوان ابران جای گرفتن و صاحب بازوبند شدن

۱۳۳۷ – پدر از دست دادن

۱۳۳۹ – پرچم کاروان ملی در المپیک رم به دوش کشیدن

۱۳۳۹ – به سازمان برنامه منتقل شدن

۱۳۴۰ – اعتصاب کشتی گیران را رهبری کردن

۱۳۴۱ – گلریزان اجتماعی برای کمک به زلزله زدگان برپا کردن

۱۳۴۱ – به عضویت شورای مرکزی جبهه ملی ایران درآمدن

۱۳۴۱ – قطع حقوق شدن

۱۳۴۱ – تحت تعقیب و نظارت ساواک قرار گرفتن

۱۳۴۲ – جامه «مردسال ورزش ایران» در بر کردن

۱۳۴۳ – در آخرین المپیک به میدان رفتن و با کشتی خداحافظی کردن

۱۳۴۵ – در تولیدو، دوبنده از تن درآوردن

۱۳۴۵ – پیمان ازدواج بستن

۱۳۴۶ – صاحب بابک شدن

۱۳۴۶ – با جهان وداع گفتن

ملتی را در سوگ نهادن

میدان منش را خالی گذاردن

گنجینه افتخارات پهلوان؛

۱۹۵۱ (جهانی، هلسینکی) مدال نقره

۱۹۵۲ (المپیک، هلسینکی) مدال نقره

۱۹۵۴ (جهانی، توکیو) مقام چهارم

۱۹۵۵ (جشنواره بین المللی ورشو) مدال نقره

۱۹۵۶ (المپیک، ملبورن) مدال طلا

۱۹۵۷ (جهانی،استانول) بدون مقام

۱۹۵۸ (آسیائی ، توکیو) مدال طلا

۱۹۵۸ (جهانی، صوفیه) مدال نقره

۱۹۵۹ (جهانی تهران) مدال طلا

۱۹۶۰ (المپیک،رم) مدال نقره

۱۹۶۱ (جهانی، یوکوهاما) مدال طلا

۱۹۶۲ (جهانی، تولیدو)مدال نقره

۱۹۶۴ (المپیک، توکیو) مقام چهارم

۱۹۶۶ (جهانی، تولیدو) بدون مقام

روایت راویان:

غلامرضا تختی ؛ تختی بزرگ

بابک تختی ؛ تختی میانی

غلامرضا تختی؛ تختی کوچک

و

تختی ؛ از نگاه دیگران

من کیستم*

«... به نظر من تاریخ تولد و مرگ یک انسان، همه زندگی او را تشکیل نمی‌دهد، آن‌چه که زندگی یک مرد را از لحظه آغاز، از روز تولد تا لحظه مرگ می‌سازد، شخصیت، روحیه، جوانمردی، صفا، انسانیت و اخلاقیات اوست. اما چون شما به اصرار از من همه زندگی مرا از آغاز تا تولد تا امروز خواسته‌اید، این است که من به خواست شما اجابت می‌کنم. اما این کار من، در اعتقاد من تغییری نمی‌دهد:

اسم من غلامرضا تختی است و در شهریور ۱۳۰۹ در خانی‌آباد تهران متولد شدم. خانواده ما از خانواده‌های متوسط خانی‌آباد بود. پدرم غیر از من، دو پسر و دو دختر دیگر نیز داشت که همه آن‌ها از من بزرگتر بودند. پدربزرگم «حاج‌قلی»، نخود، لوبیاو بنشن می‌فروخت. پدرم تعریف می‌کرد که «حاج‌قلی» توی دکانش روی تخت بلندی می‌نشست و به همین جهت مردم خانی‌آباد اسمش را گذاشته بودند، «حاج‌قلی تختی» و همین اسم به ما منتقل شد و نام خانوادگی من نیز همین است. «حاج‌قلی تختی» در راه مکه ناجوانمردانه به دست راهزنان کشته شد و از ماترک او، میراثی به همه فرزندانش از جمله «رجب‌خان» پدرم رسید. پدرم با پولی که در دست داشت، در محل فعلی انبار راه‌آهن زمینی خرید و یخچال طبیعی درست کرد. آن‌گاه خانواده‌ای تشکیل داد و صاحب سه پسر و دو دختر شد. فرزند کوچک آن‌ها من بودم که پدرم روی اصل اعتقادات مذهبیش و ارادت خالصانه‌ای که به امام هشتم داشت نام «غلامرضا» را بر من نهاد.

نخستین واقعه‌ای که به یاد دارم و ضربه‌ای بزرگ بر رو ح من زد، حادثه‌ای بود که در کودکی برای من پیش آمد: پدرم برای تامین معاش خانواده پراولادش، مجبور شد که خانه مسکونی خود را به گرو بگذارد. یک روز طلبکاران به خانه ما آمدند و اثاثیه خانه و ساکنینش را به کوچه ریختند. ما مجبور شدیم که دو شب را توی کوچه بخوابیم. شب سوم اثاثیه را بردیم به خانه همسایه‌ها و دوتا اتاق اجاره کردیم. چندی بعد روزگار عرصه را بیشتر بر پدرم تنگ کرد، تا این که مجبور شد یخچال طبیعی‌اش را نیز بفروشد. این حوادث تأثیر فراوانی در روحیه پدر کرد و باعث اختلال دماغی او در سال‌های آخر عمر شد. مدت ۹ سال در دبستان و دبیرستان منوچهری که در همان خانی‌آباد قرار داشت درس خواندم، ولی تنها خاطره‌ای که از دوران تحصیلی به یاد دارم این است که هیچ وقت شاگرد اول نشدم. **اما زندگی در میان مردم و برای مردم، درس‌هایی به من آموخت که فکر می‌کنم هرگز نمی‌توانستم در معتبرترین دانشگاه‌ها کسب کنم**. همچنین زندگی به من آموخت که مردم را دوست بدارم و تا آن‌جا که در حد توانایی من است به آنان کمک کنم، حال **این کمک از چه طریقی و از چه راهی باشد مهم نیست. هرکس به قدر تواناییش**.

ورزش ابتدا برای من نوعی سرگرمی و تفنن بود. مدتی خیال قهرمان شدن مرا به وسوسه انداخت، اما همیشه

* پیش از برگزاری مسابقات جهانی سال۱۹۵۹(۱۳۲۸)در تهران، تختی بنا به تقاضای مجله کیهان ورزشی، سیر زندگی شخصی و ورزشی خود را به نوشتارآورد. این نوشتار با عنوان «دوست دارید مرا بشناسید» در شماره ویژه کیهان ورزشی در سوگ جهان پهلوان منتشر شد. مکتوب «من کیستم» که هم اینک پیشاروی شماست بخش مهمی از آن نوشتار به همراه فرازهای دیگری از زندگی تختی در نوشتارهای دیگر به قلم خود اوست.

معتقد بودم که ورزش برای تندرستی و سلامتی جان و تن با هم لازم است. با آن‌که علاقه فراوانی به ورزش داشتم، ولی مجبور بودم که در جستجوی کار برآیم. زندگی نان و آب لازم داشت. برای مدتی به خوزستان رفتم و در ازای روزی هفت یا هشت تومان کار کردم. دنیا در حال جنگ بود، زندگی به سختی می‌گذشت. آشنایی حقیقی من با ورزش و کشتی در باشگاه «پولاد» شروع شد. پیش از این، گودها و زورخانه‌های فراوانی دیده بودم. پهلوانان نام‌آوری به چشم دیده بودم که در عین قدرت، «افتاده» بودند. هفده سال پیش به باشگاه «پولاد» رفتم و در آن‌جا از «رضی‌خان» صاحب باشگاه محبت و صفای بسیار دیدم. «رضی‌خان» آدم خوبی بود. اگر کسی را نشان می‌کرد و می‌دید که استعداد کشتی دارد، دست از سرش برنمی‌داشت. در گرمای تابستان لخت می‌شدیم و هر روز از ساعت دو بعدازظهر تا چندین ساعت کشتی می‌گرفتیم. از دوش آب گرم و حمام خبری نبود. کشتی‌گیران برای وزن کم کردن به خزینه می‌رفتند. تشک‌های کشتی را با پنبه پر می‌کردند، اما خاک و خاشاک آن بیش از پنبه بود.

***

من بیشتر وقت ها با کتابهای پلیسی و یادداشت های فاتحین و مغلوبین جنگ های گذشته، خود را سرگرم می کردم و خواندن آنها همیشه اثرخوبی در روحیه من باقی می گذارد به خصوص اینکه هیتلر را با تمام حماقتش دوست داشتم. اینکه می گویم حماقت نه اینکه خیال کنید او را آدمی لایق می‌دانستم نه. من به او احترام می گذارم به واسطه اینکه او بزرگترین درس زندگی را به من یاد داد که چگونه باید با دشمنان ستیز کرد و در هر راه مشکلی به هدف رسید. در یکی از کتابهای سردار مغلوب ژرمنی خواندم که او همیشه تصاویر رقبای خود از قبیل مونتگمری، ایزنهاور و استالین را به دیوار می کوبید و حتی در کتابهای دیگری متوجه شدم که سردار آلمانی این عکس ها را همه جا وقتی که برای غذا خوردن، اطاق کار خود را ترک می کرد با خود می برد. من قبل از اینکه متوجه این موضوع شوم از شنیدن نام کشتی گیران سنگین وزن جهان وحشت داشتم و در هر روزنامه و یا مجله ای که عکسی از آنها می دیدم از ترس اینکه تنم نلرزد آن نشریه را به دور می انداختم و هیچ مایل نبودم اعصابم را بدین ترتیب خرد کنم.

اما پس از آن، من هم مثل او آن مرد لاغر آلمانی شدم! من که همیشه از تصویر «پالم» سوئدی می‌ترسیدم از فردای آن روز به دنبال آنها گشتم و آن عکس های سفید و سیاه لخت را در پوششی از طلا جا داده و همیشه مقابل دیدگانم قرار می دادم. من با آن پوست‌های مختلف و چشم‌های رنگارنگ چنان خو گرفتم که امروز پس از آنکه چندین سال از دیدار من و حیدر ظفر (کشتی گیر ترک ها در المپیک گذشته) می‌گذرد هنوز لبخندش، کینه اش و آرزوهایش که همیشه در چشمانش خوانده می‌شد می‌بینم. بعدها که حیدر از تشک و حریف خداحافظی کرد، پالم، کولایف و آخر از همه آلبول -پسر مو طلایی شوروی ها که امروز حتی یک خال از آن موهای طلایی که من در مسکو بر سرش می دیدم نیست- جای او را گرفتند. اما حیدر با آنها تفاوت فراوانی داشت، نه خیال کنید که حیدر بیشتر و یا کمتر از آنها بود، نه اینطور نیست. بلکه من فراوان عوض شده بودم. من این عکس ها را هنوز مثل هیتلر در مقابل چشمانم قرار می دهم و با آن ها راز و نیاز می‌کنم، با این تفاوت که بی نهایت به آنها علاقمندم و

هیچ مایل نیستم مانند هیتلر به آن ها بنگرم. هیتلر به آنها می نگریست و آرزو داشت با خونشان نوشیدنی گوارایی بنوشد اما من چنین خیالی نداشتم و ندارم و به خونشان تشنه نیستم. من فقط از هیتلر آموختم که باید شمایل آن ها را مدنظر قرارداد، دندان بر روی جگر گذارد و برای پیروزی بر آنها تلاش کرد. من چنین کردم، هرچند به موفقیت نهایی خود نرسیدم.

با این ترتیب در سرما و گرما در روی تشکی که حتی حیوانات هم حاضر نمی‌شدند برروی آن تمرین کنند فعالیت خود را آغاز کردم. شاید شما هیچ باور نکنید، اما این حقیقت محض است که من و امثال من، مثل حیوان تمرین می‌کردیم و این ادعای مرا اهالی خیابان شاهپور، که همیشه در ساعت معینی مثلاً دو بعدازظهر مرا مشاهده می‌کردند، تصدیق می‌کنند. اما پس از یک سال تمرین، کمترین موفقیتی به دست نیاوردم و علاوه بر این که گُل نکردم حتی ضعیف‌تر هم شدم! در این‌جا و در همین موقع بود که باران استهزاء و تمسخر بر سرم باریدن گرفت و همه به من می‌گفتند: تو خود را بی‌سبب شکنجه می‌دهی، برو دنبال کارت، تو اصلاً به درد کشتی نمی‌خوری.

این گفتارها، این تهمت‌ها، این ناسزاگویی‌ها آن‌هم در آن محیط که نه نشریه‌ای بود و نه دستگاهی، مرا کاملاً از پای درآورد، حتی دیگر نصایح دوستانم را هم فراموش کردم. جوانی مایوس و دل شکسته بودم که لباس‌های تمرینم را به دوش می‌کشیدم و با موتورسیکلت برادرم به خانه می‌رفتم. دیگر هیچ کس حاضر نبود مرا به کارم تشویق کند. همه مرا با دیده ترحم می‌نگریستند و می‌گفتند، اینو ببین که لخت میشه و تمرین می‌کنه. من یک سال در زیر این باران، استقامت بیهوده‌ای کردم و پس از این‌که متوجه شدم قادر نیستم و این باران هم هیچ‌گاه بند نخواهد آمد، راه خوزستان را پیش گرفتم. در آن‌جا یک سال زندگی کردم. مبارزه با خود و مبارزه با ناسزاهای مردم که رنج فراوانی بر دوش من باقی گذارد. اما من طاقت این را نداشتم که بیشتر از یک سال، این رنج را بردوش خود بکشم. پس از این‌که به تهران آمدم، همه آن پسر ۷۰ کیلو را دیدند که هشت کیلو چاق شده بود. اما این چاقی دلیل آن نشده بود که در هر دقیقه، ده مرتبه از کشتی‌گیران زمین نخورم! اولین باری که در یک مسابقه شرکت کردم چهارم شدم. خوب یادم هست آن مسابقه یک مبارزه داخلی باشگاه بود. کفش و لباسم همان بود، اسمم عوض شده بود، اما هیچ کس دیگر به من بد نمی‌گفت. در یک مسابقه پهلوانی شرکت کردم، اما کاری از پیش نبردم، فقط بعضی از کشتی‌گیران سنگین، به من احتیاج داشتند، آن‌ها به من احترام می‌گذاردند، راست هم می‌گفتند، چون من فقط به درد زمین خوردن می‌خوردم و بس! وقتی که ۲۳ ساله شدم به غفاری باختم، البته این باخت امیدوار کننده بود که نظر همه را برای قضاوت کردن در باره من برگرداند. برای اولین بار نامم در یک مجله کوچک چاپ شد. من هنوز آن مجله را در کمد خود دارم و بیشتر از همه نشریات آن را دوست خواهم داشت. برای اولین بار، روزنامه‌ای از حق من دفاع کرد و من همیشه از آن ممنونم. کاری ندارم، روده‌درازی نمی‌کنم، فقط می‌گویم آن‌قدر از وفادار و دیگران زمین خوردم که پشتم بوی جرم تشک گرفت. من فرزند درد و رنج بودم و با این درد خو گرفتم. من همیشه مردمی را که مرا دوست می‌داشتند، دوست می‌داشتم و امروز به دوستی آن‌ها بی‌حد افتخار می‌کنم، اما در همین زمان یک حرف، یک کنایه دیگر که در لفافه گفته می‌شد مرا شکنجه نمی‌داد، **چون من راه خودم را**

می‌دیدم، راهی بود روشن که در آن می‌شنیدم"رضا، تو کاری به این حرف‌ها نداشته باش، راه خود را بگیر و برو، آینده مال توست، متعلق به کسی است که بیشتر از همه رنج برده است".

همیشه پیش خود فکر می‌کردم اگر روزی در کشور خود قهرمان شوم، به آرزوهایم رسیده‌ام. اوضاع و احوال به قدری واضح و آشکار بود که همه می‌توانستند به خوبی تشخیص دهند که من در چهار سال گذشته در یک قوس صعودی حرکت کرده‌ام. صعود این قوس مخصوصاً از سال ۱۹۵۰ [۱۳۲۹] به بعد شدیدتر شده بود. علت این قوس خیلی واضح است؛ من مدت‌ها بود کوششی در جهت رسیدن به انتهای این قوس و در جهت حفظ موازنه قوای خود معمول می‌داشتم و حقم بود که پله آخرین نردبان را در کشور خود لمس کنم. در آن شرایط خواه ناخواه مجبور بودند، وزنه را به نفع من متمایل کنند. من خود درک می‌کردم آن مرد لایقی هستم که همه شرایط به نفع من دگرگون می‌گردد. فکر این‌که روزی قهرمان کشور و یا احتمالاً قهرمان جهان شوم خجالتم می‌داد، اصلاً من در این مورد کمتر فکر می‌کردم، چون جرأت آن را نداشتم فکر کنم و پس از آن نتیجه بگیرم که فکر بچه‌گانه‌ای بود و نباید با یاد آن دلخوش بود. ۹سال پیش در یک مسابقه تقریباً با اهمیت دوم شدم. من هنوز برای وزن ششم، دو کیلو کم داشتم. من فاصله مابین عنوان دومی و قهرمانی را رقم بزرگی می‌دانستم، یک راه بسیار دشوار و طولانی، تقریباً مثل تفاوت مقام وزارت و رتبه مستخدم جزء، اما وقتی که در سال ۱۳۲۹ صاحب مقام وزارت! گردیدم، متوجه شدم که هیچ کاری نکرده‌ام، و چیزی هم به من اضافه نشده و فقط بر تعداد رفقایی که به من سلام می‌کردند اضافه گردیده است. بگذریم. تمرین‌های جدی را در سربازخانه شروع کردم. وقتی در سال ۱۳۲۸ در نخستین مسابقه بزرگ ورزشی شرکت کردم، در همان اولین دوره ضربه فنی شدم، اما تمرین‌های جدی و سختی که در پیش گرفتم، مرا یاری کرد تا حقیقت مبارزه را درک کنم. اگر چه شور پیروزی در سر داشتم، اما کار و کوشش را سرآغاز پیروزی می‌دانستم. عاقبت، این کار و کوشش باعث شد که همراه تیم ایران در وزن ششم به هلسینکی بروم. در مسابقات جهانی هلسینکی که در سال ۱۹۵۱ [۱۳۳۰] برگزار شد، من با شش کشتی‌گیر روبه‌رو شدم و مقاوم دوم را به دست آوردم. این نخستین سفر من به خارج از ایران بود و تجربه‌ای تازه چشمان مرا به حقایق تازه‌ای گشود. بعد، مسابقات جهانی دیگر و المپیک دیگر بود که لزومی به بازگفتن آن‌ها نمی‌بینم. نتایج این مسابقات را هر کس می‌داند. اصولاً فکر می‌کنم که نتایج این مسابقات به من تعلق ندارد، بلکه متعلق به ورزش و به مردم ایران است.

من فقط یک مرتبه شوروی را پشت سرگذاردم، اما آن‌ها سه بار اول شدند. از سال ۱۹۵۱ الی ۱۹۵۶، من در طرف راست کرسی، در آن‌جا که مدال نقره تقسیم می‌کنند و با خط سیاه لاتین رقم دو، بر روی آن نوشته شده است قرار داشتم، در حالی که شوروی‌ها همیشه نیم‌متر بلندتر از من می‌ایستادند و موقعی که از آن بالا می‌خواستند مدال خود را دریافت دارند کاملاً قوز می‌کردند. من همیشه در فکر این بودم، آیا ممکن است روزی برای گرفتن مدال طلا، آن‌قدر خم شوم تا آقای رئیس بتواند نوار را به گردنم بیاویزد. دیگر دلم نمی‌خواست قهرمان کشور شوم، می‌خواستم به همه آن‌هایی که به من می‌خندیدند و تمسخرشان گوش را پرمی‌کرد، بگویم که من

قهرمان دنیا خواهم شد. من دیگر با این اندیشه عذاب نمی‌کشیدم، **اما دایم گمان می‌بردم، آن‌هایی قادرند قهرمان جهان شوند که قمر مصنوعی پرتاب کرده‌اند!! من تا این حد قهرمان جهان شدن را مشکل می‌پنداشتم. به خیال من، آرزو کردن مقام قهرمانی جهان و رسیدن به آن مثل این بود که کسی ادعا کند من می‌خواهم قمر به کره ماه بفرستم!! اما در «ملبورن» جای من و مدال من با شوروی‌ها عوض شد و من هم مثل «کولایف» برای گرفتن طلا، کاملاً «دولا» شدم. اما همین‌که از کرسی به پایین پریدم و پس از این‌که چند پسر و دختر بر صورتم بوسه زدند، پس از اندکی تحمل و خیره شدن به چشمان دیگران، متوجه شدم کوچکترین تفاوتی نکرده‌ام؛ نه به وزنم چیزی اضافه شده و نه بر مغزم. نه می‌خندیدیم و نه اشک می‌ریختم. من فقط برای این قهرمان شده بودم که عده‌ای از هموطنانم جشن بگیرند و شادی کنند، و گرنه من چه فرقی کردم؟** همان «رضا»یی بودم که در ساعت دو بعدازظهر مثل حیوانات به سیرک و به باشگاه می‌رفتم. اما نه، تنها تفاوتی که در روحیه من پدیدار گشت، این بود که من دیگر خود را حقیر نمی‌شمردم، آن حقارتی که چند سال قوز آن را به دوش می‌کشیدم، از وجودم رخت بربسته بود.

من فقط یک مدال طلا دارم (۱۹۵۶). یک سال بعد به استانبول رفتم، اما این بار نه در وزن ششم و نه در وزن هفتم بودم، بلکه چشمم به دنبال کسی بود که خیلی بیشتر از این مدال داشت، آن شخص «حمید کاپلان» نام داشت و اهل آنکارا بود. متاسفانه من توفیق مقابله با او را نیافتم و در اثر کمبود وزن و نداشت تجربه کافی مغلوب غول‌های شوروی و آلمان شدم، ولی خودم و همه اطرافیان خوب می‌دانستیم که من کمتر از آن‌ها نبودم. در آن سال «کاپلان» اول شد. پس از مسابقه، حسین نوری که چندین سال در وزن هشتم کشتی به آن غولان می‌باخت درِ گوشم گفت: «داش تختی حالا می‌فهمی چاکرت حسین چی می‌کشه...» او راست می‌گفت، اما من مشقت فراوانی نکشیده بودم، ولی خوب فهمیدم که نباید به این زودی‌ها قدم به وزن هشتم نهاد. پیروزی «کاپلان» و مغلوبیت من چیزی از غرورم نکاست، چون مدعی او شده بودم نه او... این شکست را هم مثل همان سالی که در توکیو به وسیله «پالم» سوئدی ضربه شده بودم تصور کردم، چون واقعاً هم همین‌طور بود، چه در سال ۱۹۵۴ ژاپن و چه در ۱۹۵۷ استانبول، در هر دو نوبت، چیزی از دست نداده بودم، اما در صوفیه پرِ من ریخت و من پرهیاهوترین و ناراحت‌ترین دوران حیاتم را در آن‌جا گذراندم. تا قبل از المپیک «ملبورن» پنج بار از کشتی‌گیران جهان به زحمت شکست خوردم. در سال‌های ۵۱ و ۵۲ در هلسینکی و در فستیوال ورشو به ترک‌ها و شوروی‌ها باختم و در جای دوم قرار گرفتم. ورشو آخرین شکست من از شوروی‌ها بود، تا آن‌جا من بودم که می‌خواستم بر کرسی سوار شوم، اما از المپیک ملبورن به بعد آن‌ها به دنبال من می‌دویدند تا عنوان قهرمانی را از من پس بگیرند، به همین جهت من بایستی توجه کافی می‌کردم و آدم با دقتی می‌بودم، در حالی که چنین نعمتی مانند یک معادله «صد مجهولی» در وجودم ناپدید گردید و من با اشتباهات مکرر خود، در صوفیه موفق نشدم آن معادله‌ای را که در رگ و پوست من ریشه دوانیده بود حل کنم و بدین ترتیب عنوانی را که با تحمل مصائب فراوان نصیب من گردید از دست دادم، اما حالا فکر نمی‌کنم با از دست دادن آن عنوان، هیچ هستم. همین که من از سکوی دومی با راحتی به پایین

آمدم تا «آلبول» در جای پای من قدم گذارد و تا از آن بالا! خود را به زمین پرت نکند، دیدم هیچ چیز از من کم نشده است، مثل ملبورن می‌مانم. همچنان که «آلبول» شبیه زمستان سرد مسکو یخ کرده بود، همان یخبندان مسکو و باکو، مثل همان دو شبی که دو مرتبه از من شکست خورد و مدال و تاج طلا، نه در وجود او که دارنده آن بود اثر داشت و نه در من که بازنده آن بودم. چرا در خارج از تشک همه خیال می‌کنند ما برخلاف انسان‌های دیگر هستیم، راه رفتن، خوابیدن، غذا خوردن ما خارق‌العاده است، در صورتی که این موضوع فقط برای آدمیان خارج از تشک صدق می‌کند و بس. من و او مثل مسکو، مثل تهران با هم دست دادیم و صورت هم را بوسیدیم و با هم از تشک خارج شدیم. اکنون خوب توجه کنید، من برای این حریف سرسختم چه نقشه‌ای کشیده‌ام؟ و برای مسابقات جهانی چه کار می‌خواهم بکنم.

چندین سال پایه‌های کرسی‌ای را تشکیل می‌دادم که شوروی‌ها و فقط یک بار ترک‌ها بر روی آن جای داشتند. همیشه بالای کرسی از آنِ آن‌ها بود و من پایه‌ای بودم. یک پایه محکم که هیچ‌گاه سکوی افتخار را از سستی خود نمی‌لرزاندم. در سال ۱۹۵۱ که به هلسینکی رفته بودیم، هنوز شوروی‌ها نمایش کشتی خود را آغاز نکرده بودند و فقط ما با ترک‌ها، بخصوص با سوئدی‌ها جنگ داشتیم. در فنلاند من فقط به حیدر ظفر ترک باختم. هلسینکی اولین سفر من بود و حالم در هواپیما بیشتر از همه منقلب بود. سال بعد که المپیک ۵۲ در هلسینکی برگزار می‌شد شوروی‌ها با یک گروه کشتی‌گیر غریب، قدم به میدان المپیک نهادند و شعبده‌بازی خود را آغاز کردند. در آن‌جا همه از آن‌ها وحشت داشتند. آن سال شوروی‌ها جانشین ترک‌ها شدند، اما من نفهمیدم برای چه جانشین حیدر ظفر نشدم و شخص دیگری که اهل مسکو بود، مدال طلا گرفت. امتیاز من و رقیب روسی‌ام مساوی بود، من او را یک خاک کردم، در خاک به پلش بردم، اما او سگک مرا رو کرد و در سه دقیقه آخر کشتی هم که قصد درو کردن او را داشتم، او پاهایش را بالا کشید و خاکم کرد. اگر قانون امروز می‌بود من و او مساوی بودیم، اما دو بر یک، شوروی‌ها از من بردند. این دومین مسافرتم به خارج و دومین دیدارم از شبه جزیره سرد و آرام اسکاندیناوی بود. در سال ۱۹۵۳ که مسابقات جهانی در ایتالیا برگزار شد، ما شرکت ننمودیم. من از این عدم شرکت تاسفی نمی‌خورم. در ایتالیا مسابقات خیلی آسان تمام شد و تقریباً قحط‌الرجال بود. پس از هلسینکی وزن من ۹۵ کیلو شده بود، یعنی ۲۵ کیلو بیشتر از روزی که شروع به تمرین کشتی کردم. من مجبور بودم برای این‌که خودم را به کلاس ششم کشتی برسانم حداقل ۱۲ کیلو کم کنم. این برایم خیلی دشوار می‌نمود. شب‌های توکیو مثل روزهای مربوط به صوفیه سرنوشت شومی را برای من ساخته‌بود که خود من هم غافل بودم.

در ژاپن من عنوان خود را از دست دادم، عنوانی که در آن زمان دلخوشی من بود، من در توکیو ۷۹ کیلو بودم. از «پالم» بی‌نهایت وحشت داشتم، حتی می‌ترسیدم به او حمله کنم، در حالی که راحت خاک می‌شد. او به محض سرشاخ شدن با من دو دست مرا از انتها بغل کرد و تا خواستم خود را از بدن سفید و پشم‌آلود او رها سازم، او با فت پایی مرا به پایین برد و پس از این‌که می‌خواستم برخیزم، یک چوب قرمز رنگ را دیدم، این چوب به وسیله داوری که لباس سفید به تن کرده بود و علامت پرچم کره بر سینه داشت به هوا بلند شده و پیروزی «پالم» را اعلام

می‌داشت. در آن سال «پالم» مدال طلای المپیک داشت. چه مدال بی‌وفایی که حتی با شکست دادن من هم برایش وفا نکرد. در ژاپن شوروی‌ها اول شدند «انگلاس»، شیرمردشان، «عادل آتان» و «پالم» را شکست داد و بر بالای کرسی جایش شد. کرسی‌ای که حق نداشتم به آن نزدیک شوم، چهارم شدم. دومین مسابقه من در ترکیه با «عادل آتان» بود. جریان این کشتی هم خیلی خنده‌دار است. حالا خوب است قبل از بیان بقیه مسابقات به داوری توجه کنیم. امروز «ژوری» مابین دو «داور» می‌نشیند و مانند یک داور حکم می‌کند. در صورتی که در آن زمان «ژوری» تماشا می‌کرد و در حقیقت مثل دادگاه تجدید نظر فتوی می‌داد. من دو بر یک «عادل» را بردم و با علم به این که قبل از «عادل» قهرمان آمریکایی‌ها را هم مغلوب کرده بودم، فکر می‌کردم شانس خوبی برای فینال دارم، اما پس از آن‌که پیروزی من بر «عادل» ثابت گردید، ترک‌ها به اعتراض خود مقداری دلار سنجاق کردند و ورقه سنجاق شده را به ژوری دادند (ژوری حق داشت فقط در مورد کشتی‌های امتیاز نظر بدهد). هیأت ژوری پول را گرفتند و «عادل» را پیروز دانستند تا او مدال برنز را از ملت خود دریغ نکند، انتظاری که «پالم» می‌کشید. پس از پیروزی «پالم» بر من در ژاپن، من او را بوسیدم و توقع داشتم که او هم مرا ببوسد، اما او بوسه‌اش را از من دریغ داشت و صورت خشک مرا که حتی یک چکه عرق نکرده بود نبوسید. اما در سوئد من با او چنین نکردم. «مالمو» در مشرق سوئد واقع شده است، شهری که برای اولین بار مزه شکست را در وجود «پالم» خلق کرد، «پالمِ» پیروز، در موطنش مغلوب من شد و من صمیمانه بوسیدمش. او در آن زمان فقط با من دست داد. در سوئد من هشت بار کشتی گرفتم. فردین، توفیق و زندی هم همین‌طور. در استکهلم «نیلسون» را ضربه کردم، من و «نیلسون» هنوز هم دوست هستیم. شش کشتی دیگر را هم بردم، فقط دو کشتی، امتیازی شده بود. بدین ترتیب کسی که سبب شکست من در ژاپن شده بود مغلوب من گردید. در آن زمان ما به سوئدی‌ها بیشتر از امروز احترام می‌گذاشتیم.

در فستیوال ورشو من به «کولایف» اهل شوروی باختم. ورشو اولین مسابقه و اولین شکست من در وزن هفتم از شوروی‌ها بود. به عقیده من «کولایف» لایق‌ترین کشتی‌گیر شوروی‌هاست. جدول امتیازات من و «کولایف» پس از ۱۵ دقیقه جنگ این‌طور بود: در شش دقیقه اول من به قصد زیرگرفتن به او حمله کردم، «کولایف» خیمه زد و خاکم کرد. در خاک رو کردم، این تنها فعالیت من و او بود، قضات مسابقه دو بر یک رای دادند. به «کولایف» مدال طلا و به من مدال نقره تعلق گرفت. بلغاری‌ها، مصری‌ها و لهستانی‌ها، حریفانی بودند که به وسیله من ضربه شدند، اما «کولایف» جوان بلغاری را با امتیاز برد. حریف بلغاری آن زمان را در صوفیه دیدم که در لژ تماشاچیان نشسته بود. او پس از وزن‌کشی، یک بطر آب انگور به من داد و گفت: تو علاوه براین که همشهری من «سیراکف» را شکست می‌دهی، شانس داری که مدال طلا بگیری. سرنوشت، «پالم» و «کولایف» شبیه هم بود. مثل سوئدی‌ها، شوروی‌ها هم ما را به مسکو دعوت کردند، اما تفاوت من در شوروی این بود که در آن‌جا هیچ نداشتم، در صورتی که در شوروی مدال نقره با من بود. «کولایف» در باکو به من باخت و این باخت در مسکو هم تکرار شد. در باکو، یک مرتبه در شش دقیقه اول و در مسکو هم در سه دقیقه آخر خاکش کردم.

در اولین شب مسابقات کشتی ایران و شوروی، شوروی‌ها جوانی را برای مقابله با من به میدان فرستادند که

«آلبول» نامیده می‌شد. اولین آشنایی من با او در میان طوفانی از شادی بی‌حد و حصر مردم بود. وقتی که آلبول را دیدم هنوز موهایش به خوبی، نریخته بود. او شبیه دخترانی می‌نمود که برای بخشش از درگاه خداوند نزد کشیش می‌روند. هیچ گاه چهره متحیر و امیدوار کننده او را فراموش نخواهم کرد. وقتی که او دست مرا فشرد احساس کردم گرمی فراوانی در وجودش می‌جوشد. چهره‌اش انسان را وادار به نوزاش می‌کرد، نه جنگ. من اگر جای او می‌بودم هیچ‌گاه صورتم را به خاطر کشتی پیر نمی‌کردم. او شبیه مریم عذرا بود که هیچ گناه نداشت... اما همین مریم عذرا که در مرحله اول گمان می‌بردم «توفیق» خودمان او را به راحتی مغلوب می‌کند، درس بزرگی به من داد که در زندگی‌ام تاثیر فراوان داشت. او با آن قیافه بی‌تفاوتش با آن دهانی که هیچ‌گاه برای تکلم باز نمی‌شود به من آموخت که **برای پیروزی، «رنج» انتهایی ندارد و نیروی جوان‌تر که سربه گریبان برده است، هر آن عَلَم تهدید خود را برمی‌افرازد**. او به خیز اول من که برای زیر «یک خم» بود چنان پاسخ داد که یاد آن باعث رنجم می‌شود. وقتی که یک پایش را بغل کردم، بدنم را دیدم که به دور دست‌هایی که هنوز عضلاتش جوان بود و به چشم نمی‌خورد حبس گردیده است و تا خواستم خود را از زندان خلاص کنم، پلی رفتم و سه امتیاز به او دادند. گیج شده بودم و بی‌حد افسرده. آن بچه که هنوز در خانه خود برای یک آب‌نبات گریه می‌کرد، در اواخر کشتی مغلوب شد و من مثل کسی که قصد دارد قربانی خود را با لبان تشنه سر ببرد در وسط تشک زمینش زدم... چه کار چندش‌آوری... او نفسش مثل اتوبوسی بود که ما را از مسکو خارج می‌کرد و بر فراز کوه‌ها دایم خاموش می‌شد. او در همان خاموشی و در حالی که چشمهایش مثل شرابی که رقیب بلغاری‌ام به من هدیه کرده بود، سرخ شده بود، نزد مادرش رفت تا لباسش را به تن کند. قیافه‌اش، بخصوص چشمانش بی‌نهایت به چشمان من در توکیو شباهت داشت. پس از آن‌که به اتفاق نزد من آمدند، از من تشکر فراوان کردند. مادرش می‌گفت مواظب این بچه باشید، او خیلی به شما علاقه دارد!!. در مسکو من به او یک قلم خودنویس هدیه کردم و او به من یک کلاه داد، کلاه او ۵۰ روبل ارزش داشت. آن شب اولین شب آشنایی من و آلبول بود.

در ترکیه کشتی نگرفتم، اصلاً تیم ایران لخت نشده بود، اما در المپیک علاوه بر فینال، ژاپنی، نیوزلندی، استرالیایی، کره‌ای و آمریکایی، «کولایف» دارنده مدال طلا را به زانو درآوردم و مدال زردش را به سینه خود چسباندم. من ۱۵ دقیقه فقط «کولایف» را هول دادم و مسابقه را از او بردم، اما از آمریکایی ۹ امتیاز جلو بودم. در ملبورن جای آن پلیس آمریکایی که در المپیک پیش، «پالم» را ذله کرده بود خالی بود. من هیچ‌گاه ادعا نمی‌کنم که در وزن هشتم موفق خواهم شد، اما به خود اجازه می‌دهم که بگویم من از آن غول‌ها چیزی کمتر ندارم. اگر پس از مسابقات جهانی تهران مسابقات المپیک نمی‌بود، من به طور یقین مابین سنگین وزن‌ها کشتی می‌گرفتم. برای من انتقام گرفتن از آن‌هایی که در استانبول شکستم دادند لذت فراوانی دارد. سه دسته از من می‌پرسیدند. من همیشه در مقابل سه گروه سوال کننده مختلف جرات خود را از دست می‌دهم و دردو مورد تقریباً لال می‌شوم. من هیچ‌گاه به سؤالاتشان نمی‌توانم پاسخ قانع‌کننده‌ای بدهم و یا کمتر اتفاق افتاده است.

بعضی‌ها می‌پرسیدند خیال نداری داماد شوی؟ گروهی از دوستان بسیار صمیمی و نزدیکم به من سیخ می‌زنند و

می‌گویند در باره کشتی شوروی‌ها، بخصوص تازه به دوران رسیده‌شان در المپیک چگونه فکر می‌کنی؟ دسته‌ای بسیار غریب که تازه به من معرفی می‌شوند و یا من با آن‌ها افتخار آشنایی پیدا می‌کنم این جمله را زمزمه می‌کنند: از گذشته صحبت کن، حال را خودمان شاهدیم. من با کمال علاقه می‌خواهم به سؤالات بالا پاسخ دهم، البته قبول کنید در این لحظه شهامت من به بی‌نهایت رسیده است!

هنوز شوروی‌ها نمایش خود را در ورزش کشتی آغاز نکرده بودند. شوروی‌ها در ورزش، چندین سال چنان در پرده‌ای از اسرار خود را دفن کردند که با ظهور خود، همهٔ ملت‌ها را در المپیک هلسینکی وحشت‌زده کردند. «آلبول» ۲۲ ساله که امروز تمام ملت‌ها او را رقیب من می‌شناسند، از آن وحشت متولد شده است. وقتی در صوفیه به او باختم، دو چشمان سبزش را به من نشان داد و گفت ببین هیچ تفاوتی نکرده عیناً مثل مسکو و تهران است. این تنها مطلب او بود، تنها جنبشی بود که فک‌های خسته او در آن هنگام کرد. فردای آن روز زمانی که من برای ملاقات با او به اتاق اسرارآمیز شوروی‌ها که در طبقه پنجم هتل «بالکان» جای داشت رفتم، آلبول لخت بود، وقتی که مرا دید تمامی لباس‌هایش را به تن کرد، اما هنوز گونه‌هایش از شرم، رنگ سرخی به خود حفظ کرده بود. او سعی بی‌موردی برای مخفی داشتن خجالت خود می‌کرد. من یک ربع ساعت بین او و «بالاوادزه» نشستم. در این وقت کم، ما دوستان صمیمیِ هم شدیم، از تهران و مسکو صحبت کردیم، من و او فقط در یک مورد شبیه هم بودیم و از جهات دیگر تمایز ما از هر جهت به چشم می‌خورد. او بدنی به شکل مستطیل و شانه‌هایی بسیار طویل داشت، در حالی که بدن من گرد است و در مقابل بدن او بچه، نمایش می‌دادم. من به راستی نمی‌دانم چطور باید در مورد او فکر کنم، او چشمانی سبز دارد، رنگی که با برگ درخت زیتون برابری می‌کند، اما چشمان من میشی است مثل آلوچه‌های فصل پاییز. او از نژاد «اسلاو» است در صورتی که من خون آریایی دارم. او بدنی قهوه‌ای رنگ دارد، اما بدن من سفید است، بدنی که پس از دوازده دقیقه کشتی به زحمت به رنگ پسته‌ای متمایل می‌گردد. او ۲۲ سال دارد، اما من ۲۹ ساله‌ام، تنها چیزی که ما در آن شریکیم، این است که هر دوی ما یک مدال طلا داریم و هردویمان پشت لب خود را با تیغ می‌تراشیم. وقتی صحبت ما از کشتی خارج شد، تازه آقای «بالاوادزه» شوخی‌اش گرفته بود، مانند بچه‌های دبستانی مزاح می‌کرد و سربه‌سر «آلبول» می‌گذاشت. اما من و «آلبول» به ندرت به نیش خندهای او پاسخ می‌دادیم. «آلبول» که خجالت می‌کشید و من هم که معلوم بود. تنها پاسخی که «آلبول» در جواب «بالاوادزه» گفت این بود: «بالا» خفه‌شو، آخر ما مهمان داریم...

وقتی که «بالا» ما را ترک گفت، یک روزنامه صبح صوفیه را در دست گرفت و به روی تخت بدون تشک دمر افتاد. در بالای آن نشریه با حروف درشت این‌طور نوشته بودند: «... در نخستین سانس مسابقات، «بالاوادزه» پایش شکست و عنوان جهانی را به دیگران واگذار می‌کند، «بالاوادزه» امشب با حریف ایرانی خود «توفیق» کشتی نخواهد گرفت...

گاهی اوقات که با حریفان تنها می‌ماندیم، پای زن به میان می‌آمد. اما من معمولاً از بی‌کسی خود مطلبی به میان نمی‌آوردم. وقتی که عکس دختری را از سینه‌شان بیرون می‌کشیدند و نشانم می‌دادند، می‌دیدم برق شادی از

چشمانشان می‌درخشید و درخشیدن اشک شادی چشمان مرا هم مرطوب می‌کرد. اغلب نزد خود می‌گفتم، آیا قلب من همیشه باید خالی باشد... خالی مانند صندوقی که کوچکترین امانت با ارزشی را در آن راه نداده باشند؟ آیا قلب من هیچ‌گاه صندوقچه محبت دختری نخواهد شد؟ آیا من باید به خاطر کشتی و آن مدال طلای کذایی، آن‌قدر تنها باشم؟ آیا کشتی به تنهایی کفاف زندگی مرا می‌دهد؟ این سؤالی است که همیشه به آن می‌اندیشم، اما، اما هیچ‌گاه به آن جواب نداده‌ام. عده‌ای از من می‌پرسند تو وجود و قلب خود را کی از تنهایی نجات خواهی داد؟ من معمای زن را لاینحل می‌دانم، من با آن‌که قریب سی‌سال از عمرم می‌گذرد هنوز نتوانسته‌ام این معما را حل کنم. در این باره من از همه بچه‌ترم. لحظه‌ای که «آلبول» عکس آن دختر را در پوششی از طلا جای داد به من گفت، تو از این‌ها نداری؟ من دستی به سرش کشیدم و در جواب او گفتم، نه، چطور مگر؟ او هیچ نگفت، اما من به خاطر آوردم این سؤال پنج سال پیش از طرف «نیسلون» سوئدی شده بود و در ورشو «کولایف» هم آن را تکرار کرد، مضافاً به این‌که در کشور خود دایم از این پرسش رنج می‌برم. در این‌جا لازم است به مطلب خود خاتمه دهم، اما با همه این‌ها و برای این که مطلبم مبتنی بر واقعیات باشد و نقطه‌های تاریکی در روابط من و دوستانم ایجاد نشود با اجازه شما می‌خواهم دو کلمه عرض کنم، به هیچ وجه معلوم نیست که من معمای زن را چگونه می‌خواهم حل کنم، اما مجبورم ورق خود را رو کنم و بگویم من در هر لحظه که تصمیم به این کار بگیرم و درک کنم وجود من باعث آن خواهد شد که زنی سعادتمند گردد، دو سال بعد تصمیم عملی می‌گردد. پس از دو سال و نه ماه تختی کوچولو متولد خواهد شد. من مجبورم تقاضای دلم را اجابت کنم....

اگر مسابقات جهانی تهران پایان یابد، جان من راحت می‌شود، همه چیز ما در طول سه روز معلوم می‌گردد. سرنوشت ما بسته به تارمویی است. اگر آن تار نلرزد، من در تهران نخل طلا به گردن خواهم کرد. اگر حمل بر گزاف‌گویی نشود باید این مطلب را قبول داشت که تیم ما در هر شرایطی استحقاق قهرمانی دارد. اگر من به قصد مساوی کردن با «آلبول» به میدان بیایم یقیناً به او نمی‌بازم، مساوی کردن با او آسان‌تر از یک کیلومتر کوهنوردیست. همه ما به این ادعا ایمان داریم، در صورتی که اشتباهات مکرر که فقط از عصبانیت من سرچشمه می‌گیرد، تکرار نگردد. او کشتی‌گیر جوان و فوق‌العاده با قدرتی است. نیرویش تازه است و همیشه نیروی جدید از پیشرفت مردان گذشته ممانعت می‌کند، اما این دلیل آن نیست که او برمن پیروز گردد. اگر در تهران اشتباه، - ببخشید گناه- نکنم و خردمندانه با قهرمان شوروی روبه‌رو گردم، قدرتم، تجربه‌ام و بالاخره هر آن‌چه که شما در وجود من حس می‌کنید و من فاقد آن نیستم، به من اجازه نمی‌دهد که بگویم در تهران موفق نخواهم شد. من به موفقیتم اعتماد فراوانی دارم، اما خودتان خوب می‌دانید در این مورد قول صددرصد دادن ایده به جایی نیست، اما من به همه شماها قول می‌دهم که دیگر اشتباه نخواهم کرد. سعی من این است که شما آزرده خاطر نگردید. **من به خاطر شما و همه شماها کشتی می‌گیرم**.

***

«... من ورزش را دوست دارم، تمرین می‌کنم برای این‌که ورزش کرده باشم، راستش این که، مدتی است به این

نتیجه رسیده‌ام که مردم ما احتیاج دارند که ورزش کنند. ورزش به نحو دلگیری در ایران عقب است و به نحو بارزی دارد تشریفاتی می‌شود. قهرمان‌سازی را نمی‌گویم، در این راه پیشرفت کرده‌ایم، ولی از ورزش عقبیم و به خصوص جوانان ما آن‌قدر که به سوی بی‌حالی و ضعف گرایش پیدا می‌کنند به ورزش رغبت نشان نمی‌دهند و **عجیب است که بسیاری از هموطنان و دوستانم که شور و شوق خاصی نسبت به وطنشان دارند جسماً ضعیفند و روحاً کسل**. این مال این است که ورزش نمی‌کنند. من جوانان وطنم را دوست دارم. مدتی بود در پی علت و دلیل ضعف و زبونی آن‌ها بودم. می‌دانید بسیاری از آن‌ها عزت نفس و شجاعت و شهامت را از کف داده‌اند و آرمان‌های ملی را فراموش کرده‌اند، برای این‌که جسماً علیل و خسته‌اند، توانایی اخلاقی خود را به نحو بارزی از دست داده‌اند. بدیهی است بی‌میلی به توانایی و ورزش، علاقه خاصی به سیگار و قهوه و تفریحات دیگر پیش می‌آورد. **برای مردم ما و به خصوص جوانان ما که باید شور و شوق بخصوصی برای آرمان‌هایشان داشته باشند، مهم‌ترینش این است که خصلت جوانمردی و ملیت‌خواهی را در مردم برانگیزانیم**. صرف‌نظر از این‌که به این طریق با الکل، اعتیاد، بیماری و بلاهای دیگر نیز خود به خود مبارزه می‌شود. به اعتقاد من، این یک نوع ریشه‌کنی یاس و ذلت در نسل جوان و یک زیربنای مطمئن برای اجتماع کنونی ایران است. **ملت ما می‌تواند با بهره‌گیری از سنت‌های باستان و اعتلای جوانمردی و زنده نگهداشتن خصلت‌های بزرگی و نجابت و شرافت و با سجایای نیک شهامت و شجاعت زیربنای محکمی برای افتخارات ملی خود بسازد**. برای این منظور واقعاً جای تاسف است که در مملکت ما از ورزش و تاثیر آن در زندگی اجتماعی مردم غافل مانده‌اند و یا به آن، به صورت یک چیز تشریفاتی می‌نگرند. این اعتقادی است که من فکر می‌کنم بسیاری از مردم ایران و جوانان روشنفکر می‌توانند با همدلی و مبارزه در راه آن، خدمت بزرگی به مملکت خود بنمایند و راه نجاتی است برای استعدادهای جوان ما که با زهرآب‌های اعتیاد و فساد دارند می‌خشکند. این بلیه بزرگی است. من سعی می‌کنم تا این فکر تازه خودم را نیز به سایر دوستان ورزشکارم تعمیم دهم که برای ترقی و تعالی ملت ایران یک «نهضت ورزشی» به وجود بیاوریم... برای این کار می‌توانیم چند دوره، «قهرمان‌سازی» را کنار بگذاریم و تا حدودی دور تماس‌های خارجی و مسابقات جهانی را خط بکشیم و یا به حداقل برسانیم و در عوض با همکاری مردم سعی کنیم که با امکانات بیشتر، ورزش را از کودکستان تا کارخانه تعمیم دهیم و بهتر است برای این منظور ورزش در سراسر ایران اجباری شود. ما از این کار نتایج حیرت‌انگیزی می‌گیریم...»

بابک کوچک و پدر سترگ

در دی ماه سال ۱۳۵۸ در نخستین سالگشت وداع تختی در برش پس از انقلاب، نشریه «ورزش» در شماره هفتم خود، گفتگویی با بابک در سن دوازده سالگی ترتیب داده است. بخش هایی از این گفتگو که انگاره های او از پدر را حمل می کند، پیشاروی شماست:

- بابک خان اول بگو چندسالته و کلاس چندمی؟

۱۳ سالمه و کلاس دوم راهنمایی

- دوست داری راه پدرت را ادامه بدی؟

بله ورزش کشتی را دوست دارم، چون پدرم دوست داشت من هم دوست دارم برای ملتم یک قهرمان کشتی باشم و یک تختی دیگر.

- دوست داری مثل پدرت در دل مردم جا بگیری؟

افتخارخواهم کرد که اگر بدانم من هم در دل مردم جای دارم و مثل پدرم محبوب هستم. امیدوارم آن قدرت را داشته باشم که مثل پدرم مردم دار باشم.

- از اینکه پسر تختی هستی چه احساسی داری؟

افتخار می کنم که فرزند چنین قهرمانی هستم و تختی پدرم بوده. وقتی مردم در مدرسه و خیابان مرا به نام پسر تختی به یکدیگر نشان می دهند خوشحال می شوم. انشالله من هم با پیمودن راه پدر جواب محبت های مردم را خواهم داد.

- هیچ می دونی چرا پدرت را به شهادت رساندند؟

بله به خاطر اینکه همیشه دنبال حرف مردم را می گرفت و به خاطر مردم حرف می زد. حق مردم را می‌خواست. دوست داشت مردم همه در یک سطح زندگی کنند و فرقی بین طبقه بالا و طبقه پایین نباشد. دوست نداشت بالا شهری ها به قدری غذا بپزند که همیشه مقدار زیادی را بیرون بریزند ولی پابرهنه جنوب شهری نان کنار خیابان را بردارد و بخورد. پدرم را به خاطر حق و حقانیت کشتند و دولتمندان دوست نداشتند که ببینند پدرم در دل مردم جا دارد و همه مردم او را دوست دارند. من هم مثل او خواهم شد.

- از دوستان پدرت و به طور کلی از کشتی گیران کسی سراغ تو را می گیرد؟

تا یکسال پیش آقای فیلابی مرتب به من سر می زد و دیگران هیچ و گله‌مند هم نیستم، شاید پدرم را فراموش کرده اند با آنهمه محبت که پدرم به مردم داشت و فراموشی پدرم باعث فراموشی من هم شده است.

- وقتی در شمال شهر راه می روی احساس مردم نسبت به تو چگونه است و وقتی در جنوب شهر هستی چطور؟

بارها متوجه شدم وقتی در شمال شهر راه می روم بر فرض اینکه مرابشناسند اصلا اهمیتی برایم قایل نمی‌شوند که این پسر تختی بزرگ است. ولی وقتی در جنوب شهر هستم مرا مثل نگین انگشتری در بر می گیرند و چنان محبتی به من می کنند که واقعا نمی توانم جوابگو باشم و واقعا آن وقت است که احساس می کنم توده مردم یعنی چه؛ مشتاقان پدرم یعنی اینها، واقعا من جنوب شهری ها را خیلی دوست دارم به خاطر محبت بیش از حدی که به من دارند. فقط در فکرم این است که چطور بتوانم جوابگوی این همه محبت باشم. چون اصل توده مردم در جنوب شهر است که رنج و زحمت هم هست. هنوز هم بعد از گذشت چندین سال تختی برای مردم جنوب شهر زنده است.

- آیا می دانی برای بزرگداشت سالروز پدرت قراراست مراسم باشکوهی سر مزارش انجام شود؟

بله، در جواب این سئوال فقط می توانم بگویم بزرگداشت پدرم قدردانی از او را می رساند، متشکرم.

پدر

به

روایت

پسر*

- پدرِ نادیده را از درون خانواده شناختی یا در پهنه جامعه؟

ببینید، تختی ای که امروز من می بینم، تختی‌ای نیست که یک کودک بتواند او را در حریم کوچک خانواده بشناسد. بچه که بودم همیشه **تصویر رستم** را از پدرم در ذهن داشتم. وقتی برای اولین بار در کلاس سوم ابتدایی داستان رستم و سهراب را در کتاب درسم خواندم، تصویرم جدی‌تر شد. اتفاقا معلم ما داستان رستم و سهراب را جور دیگری برایمان تعریف می کرد و می گفت رستم، سهراب را شناخت و او را نکشت و هر دو پاشدند رفتند دنبال کارشان. بعد که فهمیدم این طور نیست خیلی تو ذوقم خورد. فکر کردم او پسرکشی کرده و دلخور شدم. تصویر من از تختی در بچگی چیزی شبیه به رستم بی عیب و نقص بود. تصورم این بود که آدم زورگویی نبوده. قبلا واکنش مردم را نسبت به خودم تک و توک مشاهده می کردم، در رفتار معلم های مدرسه، بقال سرکوچه و ... می دیدم که رفتارشان با من فرق می‌کند. بعضی وقت ها بغضی هم ته گلوشان بود. اما این شناخت من، آنی نبود که با انقلاب پیش آمد. من تختی را زمانی شناختم که آمدم بیرون، یعنی انقلاب شد. این شناختی نبود که خانواده بتواند به من منتقل کند. در انقلاب یازده سالم بود. در آن روزها وقتی رفتن ابن باویه واقعا برایم خوف انگیز بود. واقعا از واکنش مردم شوکه شده بودم. قبلا یک اتفاق کوچک هم افتده بود، سال ۵۶ که من برای اولین بار به سالن کشتی رفتم – سیدعباسی کشتی می گرفت-مردم که مرا دیدند کمی شلوغ شد. اما ۵۷ خیلی فرق داشت. می دانید فکر می کنم برای اینکه بتوانم تختی را بشناسم فقط باید همین اتفاق ها می‌افتاد. یعنی باید یکجوری موج مردم، موج احساسات مردم آزاد می شد. خیلی آدم ها را می شناسیم که آدم های محبوبی هستند، مگر نه؟ اما همیشه یک گروه هم هستند که با آن ها دشمن‌اند ولی من از تختی هیچ آدم رنجیده‌ای ندیدم. همه دوستش دارند. تختی اسطوره شده. بعضی وقت ها فکر می‌کنم که خیلی درست نیست تختی از ما دور شود و جنبه های خاکی اش را از دست بدهد. برای اینکه بتواند الگوی ما، الگوی جوانهایی مثل خودم یا کوچکتر از خودم قراربگیرد باید ویژگی هایش واقعی تر شود. در این صورت می توانیم توقع داشته باشیم که الگویش تسری پیدا کند. برای جوان ها در این بحرانی که می گذرانند تختی یک الگوی دم دست است و خیلی نزدیک. می دانید؟ چیزی را که جوان ها می خواهند، دارد. آن چیز«مهربانی» است. انگار یک «خدای مهربانی» در دلش دارد.

* در دی ماه سال ۱۳۷۶ در سی‌امین سالگشت وداع تختی، مجله ایران فردا با بایک تختی به گفتگو نشست. در این گفتگو، بابک که به سرفصل سی سالگی رسیده است دیدگاه های خود را در مورد پدری که ندیده است، ارائه کرده است.

من هنوز هم دارم تختی را می شناسم و به شکوهش پی می برم. هر آدم جدیدی که می‌بینم شناخت تازه‌ای از تختی به من می دهد.

- به عنوان یک فرزند جستجوگر فکر می کنی تختی چرا تختی شد؟

تختی اوایل که به کشتی روآورد، همه به او می گفتند:«تو هیچی نمی شی، بگذار برو دنبال زندگیت، یک کار دیگه ای پیدا کن.» آنطور که شنیدم از تهران می رود، چرا که مهندس حسیبی که با او نسبت خانوادگی داشته در مسجد سلیمان در شرکت نفت کاری برایش پیدا می کند. تختی به مسجد سلیمان می رود و بعد از شش ماه بر می گردد و باز تمرین می کند. در دوران سربازی توانایی ها و قابلیت هایش بروز می کند و باز روی تشک می رود. با قهرمان کشور که روبرو می شود با اختلاف یک امتیاز می بازد و بعد یواش یواش بین مردم مطرح می‌شود«تختی». این ظاهر قضیه است اما جور دیگری هم می شود گفت.

در ایران باستان برخی پادشاهان فرّه ایزدی یا خُوَرنَه داشتند، که به عنوان فره پهلوانی هم از آن یاد شده است. مثلا جمشید فرّه ایزدی داشت، اما به خاطر دروغگویی و توهمی که نسبت به خودش پیدا کرده بود، فرّه را از او گرفتند و او فرّه را از دست داد. فرّه ایزدی به خاطر دارا بودن برخی ویژگی ها به یک فرد تعلق می گرفت. تختی هم در جامعه ما یک چهره کاریزماتیک داشت. تختی در جامعه ایران جایگاه ویژه ای پیدا کرد. پهلوان مسلکی اش نقش بسزایی در پیدا کردن این شخصیت داشت. فرهنگی که از یک سو به پهلوانان زورمند ایران باستان تکیه داشت که حامی ایران و مردم بودند و از سوی دیگر به عیارانی که سرسلسله شان مولای متقیان بود. تختی وقتی ظهور کرد که فرهنگ عیاری و پهلوانی گم شده بود و فرهنگ حاکم، فرهنگ بی مخ ها و قداره بندهابود. از کسانی مثل یعقوب لیث خبری نبود، در یک دوران گذار، همه چیز داشت از بین می رفت که یکهو یک نفر آمد که ویژگیهای همه پهلوان ها را داشت. زور بازو داشت، قدرت داشت، قواره داشت، از مظلومین دستگیری می کرد، هیچ وقت به محرومین پشت نمی کرد و ... خود تختی دارای این پتانسیل بود که مردم تمام احساسات و توقعاتشان را بارش کنند، زمانه است دیگر. بعد از کودتای ۳۲ بود، ما در همه عرصه ها شکست خورده بودیم، دکتر مصدق که یک زمانی بار عاطفی زیادی به دوشش بود ناکام از صحنه بیرون رفته بود. مردم هم که دچار یک خودباختگی شده بودند، یک نفر را پیدا کردند که پشت به آن ها نکرد و شد کانون توجهات مردم. مردم که مخالفتشان را نسبت به رژیم نمی توانستند بروز دهند تختی را به کانون تمام خواسته هایشان مبدل کردند. به نظر من تختی امروز فوق العاده از قوارة تن یک آدم خاکی بیرون رفته است، آدمی شده که مطلقا خطا نکرده. مردم کسی را می خواستند که دوباره در اندازه هایی که در آرزوهایشان بوده زنده شود. خاطره ای دارم که برایم خیلی جالب است: به گفته دوستان پدرم مثل اینکه قد من یکی دو سانت از پدرم بلندتر است. دوستی می خواست مجسمه ای از تختی بسازد، به همین خاطر خواست از من چند عکس بگیرد که از قواره من به قواره پدرم برسد و نسبت های فیزیکی را پیدا کند. من فقط به او گفتم:«لحاظ کن که من گویا از پدرم یکی دو سانت بلندترم» این را که گفتم اصلا میانمان به هم خورد. به من گفت:«او اصلا یک چیز دیگه ای بود، قدش از دو متر و نیم هم بیشتر بود.»

منظورم از اسطوره سازیهاییست که ما می کنیم. به هر حال فرد کاریزماتیک باید دارای چند مشخصه باشد که من مهمترینش را عشق به مردم می دانم. یعنی کافی است یک شخصیتی هرجا می‌خواهد ایستاده باشد، ورزشی باشد؛ سیاسی باشد، در عرصه هنر و علم باشد. فقط کافی است که مردم را دوست بدارد. همین کافی است که از او اسطوره بسازند. جایگاه تختی جایگاهی بود که یک دوره از رستم شروع می شد، بعد به پوریای ولی می رسید بعد هم به پدرم که به نظرم آخرینش هم بود. مردم می‌خواستند که تختی را در آن اندازه ها ببینند. برگردیم به شرایط اجتماعی آن زمان. ما وقتی شاه را از خودمان نمی دانستیم و مردم چون خود را مقابل شاه و سلطنت می‌دیدند، حرفهای او را حرفهای خودشان نمی‌دانستند و هرچیزی را به او نسبت می‌دادند. در مورد تختی دقیقا برعکس بود، یعنی تمام چیزهایی را که آرزویش را داشتند در تختی می دیدند. فکر می‌کنم این پیچشی است که در مورد شخصیت‌های بزرگ پیش می آید.

از طرفی مردم، تمام افتخارات گمشده گذشته را در تختی متجلی می دیدند. در این چهارچوب سرافرازی تختی خیلی مهم بود. یعنی ما با فردی مواجه شدیم که در آن دوران ورشکستگی، افتخارآفرین بود و در جهان صاحب یک اندازه بین المللی شده بود. اندازه هایش دیگر اندازه های داخلی خودمان نبود، جایی بود که زورآورترین ها حضور داشتند و تختی می توانست در جایی بالاتر از زورآوران همه ملل بایستد. این برای مردم خیلی لازم و مهم بود. قدرت گذشته ایران در ذهن مردم بود، ایران امپراتوری بزرگ و صاحب قدرتی بود. تختی قهرمان جهان به سهم خود اقتدار گذشته را تداعی می کرد. تختی اگر قهرمان جهان نبود، قطعا به این موقعیت نمی رسید.

بالاخره یک عامل مهم، سیاسی بودن تختی بود.می دانید که آن موقع ورزشکار دیگری هم بود که در واقع نماینده حکومت حساب می شد. نه اینکه واقعا بود، ولی مردم او را نماینده دستگاه می دانستند. دستگاه هم طوری رفتار می کرد که انگار به او نظر لطف دارد. همین کافی بود که محبوبیت پدرم بیشتر شود. مردم تختی را از خودشان می دانستند. خصوصا با اظهارنظرهایی که تختی در مورد جبهه ملی و مصدق کرده بود. تختی گفته بود که من عضو شورای مرکزی جبهه ملی و نماینده ورزشکاران در جبهه هستم. فکر می کنم بعد از یوکوهاما در سال ۱۹۶۱ (۱۳۴۰) بود که این جملات با تیتر درشت در روزنامه ها چاپ شده بود. فکر می کنم اگر این عامل سیاسی هم نبود تختی به نوعی خنثی عمل می کرد و یا اگر به طرف دستگاه می رفت باز قطعا این فرّه ایزدی در سرش قرار نمی گرفت.

- در جستجوگری خود چه ویژگی هایی در پدر متجلی دیدی؟

می گویند صورت، آینه قلب آدمی است. میمیک (حالت) صورتش از عواملی بود که در شخصیت کاریزماتیک او موثر بود. من بیشتر عکس هایش را دیده ام. در همه عکس ها می بینم چهره اش خیلی مهربان است. اما در عین حال مثل کوه قرص و محکم است. با آن شانه های پهن و آن قواره، اصلا آدم نمی تواند تصور کند که همچون آدم زورمندی آن قلب رئوف را درسینه داشته باشد. در همان زمان هایی که می رفتم تا از او خاطره جمع کنم، یک نفر

جمله قشنگی گفت:«**اولین باری که تختی رو دیدم متوجه شدم از این تن زورمند هیچ آسیبی به من نخواهد رسید**» جدا از مهربانی، عدم خشونت هم از ویژگی های تختی به شمار می رود. حیرت انگیز است که در خانی آباد که معروف است پاتوق قداره بندها بوده، تختی از همان جوانی از خشونت پرهیز داشته. مثلا تو همین نجاری که کار می کرده یک دفعه صاحب نجاری با اره دست تختی را آش و لاش می کند، بقیه بچه های آنجا به دفاع از او جلو می آیند و خوب می توانستند از چاقو هم استفاده کنند، تختی به آنها اجازه این کار را نمی دهد. او در اوج قدرتش هم هیچ وقت از زورش استفاده نکرد. یک بار وقتی تو اوج بوده و قهرمان جهان، به اوشون فشم می رود، در آنجا یکی از جاهل های محل در یک کبابی محکم می زند تو گوش پدرم. پدرم می نشیند و صلوات می فرستند. آن فرد هم می فهمد که «تختیه» و می فهمد که چکار کرده از شرمندگی یک گوسفند جلو پدرم می کشد. خیلیه که ما قدرت داشته باشیم و آن را نابجا به کار نبریم. از این رو، گذشت رو هم باید به خصوصیات تختی اضافه کرد.

وفاداری هم از مشخصات جدایی ناپذیر او بود. یکی از شاگردهای نجاری که هم سن و سال او بود تعریف می‌کرد که با اینکه خانواده تختی از خانی آباد رفتند پشت مسجد سپهسالار و از آنجا هم به شمیران اسباب کشی کردند، اما تختی تا آخرین باری هم که به سفر می رفت و برمی گشت، برای بچه های خانی آباد یک سوغاتی، یک چیزی می آورد و می گفت:«داداش این هیچی نیستا، ناقابله، **فقط می‌خواستم بگم یادت بودم**.» تختی تا آخرین روز عمرش یادش نرفت که بچه خانی آباد است.

تختی«دستگیر» هم بود. از دستگیریهای تختی خاطره خیلی زیاد است. از کمک به یک زن و مرد فلج که تازه ازدواج کرده بودن تا دکه مطبوعاتی خریدن برای یک جوان بیکار و ... می گویند هروقت کادویی از طرف راه‌آهن – محل کارش – یا بقیه سازمانها و دستگاهها می گرفت، بدون اینکه آن ها را باز کند به کسانی می داد که ناگفته سرپرستی شان را به عهده داشت. بعد از شب هفت، یکی از دوستانش می بیند که پیرزنی در راهروهای فدراسیون کشتی می گردد. از او می پرسد:«مادر چی می‌خوای؟ دنبال کی می‌گردی؟» پیرزن می‌گوید:«والا نمی دونم؛ دنبال کسی می گردم که قد و قوارش به پهلوون‌ها می‌خوره، او میومد به من کمک می‌کرد، چند وقتیه که پیداش نیست، گفتم شاید بتونم اینجا ازش خبری بگیرم. »

تختی ساده و بی غل و غش بود. در دانشگاه یک مسابقه پینگ پنگ بوده بین آقای احتشام زاده و یک حریف ژاپنی، تختی به سالن می رود. وسط بازی مورد استقبال دانشجوها قرار می گیرد و دانشجویان از او می خوهند که صحبت کند، تختی می گوید:«والله من حرف زدن بلد نیستم»، خلاصه به اصرار، دست آقای احتشام زاده را می گیرد و توپ را به دستش می دهد تا بازی را شروع کند. اما دانشجوها ول کن نبودند و اصرار داشتند تا تختی صحبت کند. بالاخره تختی که خیس عرق شده بوده باز می گوید:«من که حرف زدن بلد نیستم ولی همینو بگم که امیدم به شما دانشجوهاس»

عاطفه هم جزء دیگری از شخصیت وجودی تختی است. او ارادت انکار ناپذیری به مصدق داشت. نقل قول است که از دکتر غلامحسین مصدق یک خورده دلخور می شه چراکه ایشان کراوات مشکی را یک خورده زودتر از سال مصدق باز کرده بوده و تختی گفته بود:«کراوات مشکی اش را حداقل یک سال باید می زد.»

و بالاخره تختی با مردم بود و از مردم. مردم‌گرایی در ذاتش بود. یک بار که دانشجوها در دانشگاه تهران تحصن کرده بودن و دانشگاه هم محاصره بوده و کسی امکان تردد به دانشگاه نداشته، تختی با ظرفهای غذا از در دانشگاه وارد می شود، خوب پاسبان ها هم اورا می شناختند و کاری با او نداشتند. چون غذا کم بوده، او از درهای متعدد دانشگاه وارد می شود و کار غذارسانی را تکرار می کند.

خوب مردم هم علاقه و سمپاتی عجیبی به او داشتند. انگار کسی است که مال «خودشونه». باور کن کمتر کسی را دیدم که بگوید تختی را ندیدم یا باهاش شام و نهار نخوردم. می دانی این شام و نهارها واقعا اغراق آمیز است. چون او نمی توانسته با همه شام و نهار خورده باشد. اما خوب تختی واقعا در کوچه، پس کوچه ها حضور داشته. با اینکه من پسرش هستم و خودم را خیلی به او نزدیک می دانم ولی می ترسم «خودشو» تو کتاب بیاورم. می ترسم بنویسم تختی از در آمد، رفت رو صندلی نشست.الان نزدیکان درجه یکش در قید حیات هستند، دوستانی که با او سرو کله زدند و کشتی نیز گرفتند هستند، مربیهایی که بعضی وقتها شاید اورا دعواهم کرده اند، واقعیت برای همة اینها عوض شده اما همین تغییر واقعیت هم یکسان نبوده است. من تاحالا کلماتی که به من برای برخورد با او رکاب بدهند پیدا نکرده ام. واقعا با مردم چفت شده بود و مردم اعتماد غریبی به او داشتند. وقتی برای جمع آوری کمک به زلزله زده های بویین زهرا در لاله زار راه می افتد برایم نقل کرده اند که:

«پیرزنی چادرش را در میاره میده به تختی و میگه چیزی همراهم نیست. من هفتاد سالمه ولی تاحالا چادرم را از سرم برنداشتم – یعنی می خواسته بگه رضاشاه نتونست چادر را از سرم بکشه- ولی اونو به تو می‌دهم که من هم یک چیزی داده باشم و من هم سهمی در کاری که تو می کنی دشته باشم.»

برخوردی که مردم با تختی داشتن، بسان اعتمادی بود که به پهلوان های قدیم می کردند. یک بار پدرم که از آلمان با ماشین شخصی راهی ایران بوده، یکی از دانشجویان ایرانی که خانم آلمانیش را می‌خواسته به ایران بفرستد، می‌فهمد که تختی راهی ایران است. نمی دانم چرا خانمش را با هواپیما نمی فرستاده، شاید به خاطر اینکه پول نداشته. در فرانکفورت به سراغ تختی می آید و خانمش را می‌سپرد به دست تختی. ظاهرا ماشین تختی ایرادی داشته. تختی عنوان می کند که خیلی خوب ماشین رفیق من هست. خانم شما می توانید با او بیایید، ولی آن دانشجو می گوید فقط باید در ماشین خودت سوار شود. بالاخره او باتختی به ایران می آید و این زمینه دوستی های بعدی دانشجوی ایرانی با تختی می شود. به هر حال تختی در جامعه ما پدیده ای بود.

- برای ماندگار شدن «یل مردم» چه فکری کرده ای؟

به فکر موزه افتادم. به این فکر افتادم که خانه تختی را موزه کنیم. خانه چهارراه حسابی تنها خانه‌ای است که

باقی مانده. یک خانه خانوادگی دیگری هم هست که در تملک من یا خانواده اش نیست. ولی این خانه واقعا خانه‌ای است که تختی در آن زندگی کرده، خارج از این مملکت هرجا رفتم –خصوصا در اروپا- مثلا خانه اولین سازنده قاشق را حفظ کرده اند و قاشق اولیه و اولین دستگاه قاشق زنی را هم به نمایشگاه گذاشته‌اند. حالا ما یک چنین آدم بزرگی داریم اما یادگاری از او باقی نیست. نه فقط به این خاطر که پدر من است، نه. دلم می‌خواهد این منزل موزه شود. قبلا مسئولین مرتبط با این مساله استقبال خوبی کردند اما موانعی سر راه آمده که هنوز برطرف نشده. آن منزل حتی به پای تخریب هم رفت و یکی دوتا از در و پنجره هایش را کندند و داشتند می کوبیدند که شهرداری جلوی آن ها را گرفت. ولی هنوز تکلیف تملک آن منزل روشن نیست. این واقعا یکی از دل نگرانی های من است. دلم می‌خواهد آنجا موزه ای شود که بتوانیم تختی را روشن تر معرفی کنیم.

من و پدر بزرگم

این متن توسط غلامرضای «دوم کوچک»

در دی ماه ۸۵ به یاد غلامرضای بزرگ سطر بسته است:

دیروز سالگرد پدربزرگم بود و ما نبودیم. آن سال‌هایی که بودیم مامانم و بابام شیر و موز می‌آوردن مدرسه. بعد از مدرسه هم، من و مامانم می‌رفتیم خانه مادربزرگم و صبر می‌کردیم تا شب که بابام بیاد از ابن‌بابویه و حسینیه ارشاد... تلویزیون روشن بود اما پدرم را نشان نمی‌دادند. این بود که همه خیال می‌کردند بابام نرفته .

ما مجبور بودیم به تلفن‌ها جواب بدهیم و بگوییم که بابام آنجا بود. بعد همه فهمیدند که چرا بابام را نشان نمی‌دهند، با اینکه او از همه بلندتر و پرزورتر و قشنگ‌تر است و تازه فرزند جهان‌پهلوان هم هست... من اینجا که آمدم به مادرم گفتم هیچ‌کس مرا نمی‌شناسد و من چطور بروم مدرسه؟ تو ایران همه می‌دانستند من کی هستم اما اینجا چه کسی می‌فهمد؟ مادرم گفت چه بهتر، خودت باید کاری کنی که همه تو را بشناسند.

این بود که درس خواندم خیلی. تو زبان انگلیسی اول شدم، بین دانش‌آموزان آمریکایی توی سه کلاس ریاضی اول شدم و توی چهار کلاس علوم اول شدم و خیلی جایزه گرفتم؛ تازه به‌خاطر اینکه به یک بچه چینی کمک کردم کارت مخصوص به من دادند و تازه آن‌وقت بود که فهمیدم من هم کمی خوب هستم .
بعد یکی از معلم‌ها به من گفت درباره شب یلدا کار کنم، تحقیق کنم. کردم. دیدم چقدر قشنگ است شب یلدا. همان‌وقت دلم می‌خواست بیایم ایران اما مادرم همین‌جا شب یلدا گرفت و خلاصه بعد از این تحقیق معلمم جلوی همه به من گفت تو با آن قهرمان ایرانی که توی اینترنت اسمش پر است چه نسبتی داری...؟

گفتم نوه او هستم. همه برگشتن به من نگاه کردند و از آن روز کارم سه برابر شده. یکی برای خودم درس می‌خوانم یکی هم برای اینکه نگویند نوه جهان‌پهلوان چیزی سرش نمی‌شود

تختی؛ **از نگاه دیگران**

تختی که اجدادش همدانی بودند در هنگام تولد دو خواهر و دو برادر به نام های؛ خدیجه، نرگس، غلامعلی و محمد مهدی داشت. **عطاالله بهمنش**، اشک قهرمان

تختی پسر ارباب رجب تختی بود. او پیش از تاسیس راه‌آهن، در مسیر شوش و راه‌آهن، یخچال داشت. در سال‌های ۱۳-۱۳۱۲ رضا شاه تصمیم می‌گیرد که راه‌آهن را بسازد. بنابراین ایادی او یخچال پدر تختی و املاک دیگران را خراب می‌کنند. ارباب رجب در آن زمان وضع بسیار خوبی داشت، ولی بعد از این که یخچال را خراب کردند زندگی مرفه خود را از دست داد. بعد از این جریان، او در میدان محمدیه یک تخت زده و میوه‌ها و تره‌باری را که از شهریار و حومهٔ تهران می‌آوردند روی تخت می‌گذاشت و می‌فروخت. وقتی ماموران ثبت احوال می‌آیند تا برای او نام خانوادگی و شهرتی انتخاب کنند، ایشان می‌گوید که ما فعلاً در این‌جا صرفاً با تخت سروکار داریم و دیگر هیچ. از این‌رو فامیلی ارباب رجب، تختی می‌شود. **محمد حسن خرمشاهی**، چشم انداز ایران

در آن زمان که یخچال ارباب رجب را خراب کردند دیگر تولیدی نداشت که به فروش برساند. در این زمان وضع اقتصادی او خراب می‌شود، و در پی آن افکار این شخص شریف، مغشوش می‌گردد. در این دوران ارباب تقی، عموی تختی، به کمک خانوادهٔ آن‌ها می‌آید. پدر تختی منزل شخصی خود را هم برای امرار معاش به فروش می‌رساند و در خانهٔ ارباب تقی سکونت می‌کند. غلامعلی و مهدی دو برادر تختی بودند که مهدی در سال‌های ۲۵-۱۳۲۷ سمت قهرمانی داشت و کشتی و قهرمانی غلامرضا در آن زمان اساساً مطرح نبود. غلامرضا پس از تحصیل ششم ابتدایی، درس را به ضرورت نیاز خانوادگی رها کرده و در یک نانوایی مشغول به کار می‌شود و پس از آن نزد شیخ ابراهیم نجار که مغازه‌اش سر خانی‌آباد قرار داشت می‌رود. در آغاز در کشتی هم زیاد از وی استقبال نمی‌کردند. ایشان که نسبتی هم با مهندس حسیبی از یاران دکتر مصدق داشت، از طریق مهندس و روزنامه‌ها اطلاع پیدا می‌کند که شرکت نفت کارگر استخدام می‌کند. مدت‌ها به عنوان کارگر به مسجد سلیمان می‌رود. **محمدحسن خرمشاهی**، چشم‌اندازایران

وقتی در مسجد سلیمان با درخواست مرخصی‌اش برای دیدار با مادر موافقت نشد، متن استعفا نامه‌ای بدین شرح تسلیم کرد:«بسیار متاسفم از این‌که مقام ریاست کارگزینی اداره شرکت نفت مسجد سلیمان با مرخصی یک ماهه اینجانب موافقت نفرموده‌اند. از نظر آن‌که من برای مادر خودم ارزش فراوانی قائل هستم و او از من خواسته است که به دیدارش بروم و چاره‌ای جز اطاعت امر او نمی‌بینم و با مرخصی من نیز موافقت نشده است، خواهشمند است با استعفای من موافقت فرمائید.» **عطاالله بهمنش**، اشک قهرمان

به زورخانه پولاد در خیابان شاپور می‌آید و در آن‌جا به تمرین می‌پردازد. در این زمان در روز، ۴ الی ۵ ساعت تمرین می‌کرد و به این ترتیب کم‌کم در کشتی پیشرفت حاصل کرده و تمام رقبایش را هم کنار گذاشت. محمد حسن خرمشاهی، چشم انداز ایران

یادم هست که ایام ماه مبارک رمضان بود و من و تختی در جلسات هیات مذهبی خانی آباد شرکت می‌کردیم ولی او به من گفت اول بیا برویم بیمارستان به بابا سری بزنیم بعد بیاییم هیات. **محمد آل حسینی**، حماسه جهان پهلوان تختی، محمدعلی سفری

آن روزها تختی هنوز شهرت چندانی نداشت. روزی سرگرم قدم زدن بودیم که متوجه شدیم دو نفر سرگرم دعوای لفظی هستند و کم مانده [بود] با هم گلاویز شوند. جهان پهلوان تختی به سراغ آن دو می‌رود تا مانع دعوا شود. دعوای آن دو بر سر این بود که یکی ۱۲۰ تومان از دیگری طلب داشت و بدهکار نمی‌توانست طلبش را پرداخت کند. طلبکار با دیدن قامت بلند و قوی تختی بی‌آن که او را بشناسد به درد دل پرداخت و از تختی تقاضا کرد طلبش را برای او وصول کند. تختی به سراغ بدهکار رفت و با وی به گفتگو پرداخت. بدهکار به جهان پهلوان گفت که نمی‌تواند بدهی خود را پرداخت کند زیرا سخت دست تنگ است. تختی، دل بزرگ و مهربانش به درد آمد و بی‌آن که بدهکار متوجه شود به سراغ طلبکار ر فت و مبلغ ۱۲۰ تومان به او داد. طلبکار به خیال این که تختی با زور بازو طلب او را وصول کرده است ۲۰ تومان به تختی انعام داد! و جهان پهلوان بی‌آن‌که به روی خود بیاورد از صحنه ماجرا دور شد. **ابراهیم مختاری، هدی صابر**، میراث پهلوانی

در سال ۱۳۳۲ که مسابقه پهلوانی بود. تختی و زندی پای فینال آمدند اما تختی به احترام زندی که مربی او بود خاک شد در حالیکه از نظر قدرت بدنی می توانست مسابقه را ببرد. **ناصر محمدی**، حماسه جهان پهلوان تختی

یک روز نزدیک‌های غروب بود و عده زیادی جمع بوند و وقت ملاقات هم تمام شده بود. اما وقتی به مرحوم نواب صفوی خبر دادند که تختی بیرون زندان قصر است آن مرحوم وسیله ورود را فراهم کرد ما به داخل رفتیم اما کریدور و حیاط جلوی آن که در اختیار نواب بود مملو از جمعیت بود. نواب روی تختی را بوسید. نواب صفوی بچه محل تختی بود و تختی در زندان به ملاقاتش می‌رفت. **محمد آل حسینی**، حماسه جهان پهلوان تختی

در سال ۱۳۳۷ یا ۱۳۳۸ بود که مسابقه برگ زیتون در تهران برگزار می‌شد، تختی در وزن ۷ و من در وزن ۸ پای فینال بودیم. من خواستم کشتی نگیرم ولی گفتند اگر نگیری هردو اوت می‌شوید، باید کشتی بگیرید. من و تختی با هم کشتی گرفتیم، مدت کشتی ۱۵ دقیقه بود ولی سر ۹ دقیقه در حالی که من «لِنگ» گرفته بودم و او هم زیر گرفته بود به او گفتم «بخشیدم» و کشتی را ادامه ندادم و همان‌طور برای گرفتن جایزه رفتیم در جایگاه. تختی اول بود و من دوم، ولی وقتی می‌خواستند مدال طلا (جایزه اول) را به او بدهند، گفت این مال من نیست، مال محمدی است، جایزه اول را به او بدهید و دوم را به من، در نتیجه مدال طلای ۲۴ مثقالی طلای ۲۲ عیار نصیب من شد.

سروصدای عده‌ای بلند شد و به تختی اعتراض کردند ولی او به آن‌ها و روزنامه‌نگارها گفت، «مدال طلا مال من نبود، او کشتی را بخشید، طلا مال خودش بود...» تختی از این کارها خیلی کرد. **ناصر محمدی**، حماسه جهان پهلوان تختی

قدرت بدنی فوق‌العاده‌ای داشت، ما هر وقت تمرین می‌کردیم، آخرِ تمرین که همه خسته بودند او هنوز سرحال بود و به من می‌گفت بیا از من فن «دوبل نلسون» یا «اوجبند» بگیر، ورزشکارها می‌دانند که این یک فن مشکلی است، دو دست از زیر کتف به پشت گردن می‌آید و دست‌ها قفل می‌شود و دست‌های طرف از حرکت می‌افتد، این فن در کشتی فنی است که اگر از کسی بگیرند، کار تمام است و کمتر کسی می‌تواند خود را نجات دهد، اما وقتی من این فن را از تختی می‌گرفتم با یک حرکت دست‌های مرا از «قفل» جدا می‌کرد. چون هم عضلات قوی داشت و هم قدرت بدنی کامل و به همین دلیل با وجودی که با صد کیلو وزن خودم به او فشار می‌آوردم، در برابر فشار عضلات او تاب نمی‌آوردم و دستم باز می‌شد و او با این فن رفع خستگی هم می‌کرد. تمرین ما با هم، به خاطر هم‌وزنی مرتباً ادامه داشت من در «خیمه زدن» معروف بودم و او هم همیشه از من «زیر» می‌گرفت و مرحوم بلور هم استاد ما بود. تکرار این تمرین سبب می‌شد که گاهی تختی به بلور می‌گفت به من بگوید این‌قدر «خیمه» نزنم، از فن «زیر» هم استفاده کنم و با خنده می‌گفت از بس خیمه می‌زند دنده‌های من درد می‌گیرد و من قبول نمی‌کردم و می‌گفتم فقط از راه خیمه‌زدن، حریف هستم! **ناصر محمدی**، حماسه جهان پهلوان تختی

من سعی داشتم همواره وسایل راحتی او را فراهم کنم. در روزهای تمرین، تختی از دو لُنگ استفاده می‌کرد یکی برای تمرین و یکی برای نماز. مهر و لنگ مخصوص نماز او را در رختکن به اضافه دو شورت که یکی مخصوص نماز بود در جای معینی می‌گذاشتم... به محض این‌که تمرین تمام می‌شد نماز را شروع می‌کرد و ما هم با او به نماز می‌ایستادیم که البته در آن روزگار، با نگاه بخصوص دیگران مواجه بودیم، ولی تختی توجهی به این مسائل نداشت.

ظهرها پس از تمرین با او به مسجد هدایت می‌رفتیم و نماز می‌خواندیم و پای صحبت مرحوم آیت‌الله طالقانی می‌نشستیم. **علی دلال باشی** زحمت کش سالن کشتی، حماسه جهان پهلوان تختی ص ۲۲۶

«... بله آقا من هر وقت از منزل می‌آیم بیرون، مادرم برای من آیه‌الکرسی می‌خواند و اسپند و کندر برایم دود می‌کند. همه‌اش سفارش می‌کند که نزد اشخاص ناباب نروم و خود را از چشم بد حفظ کنم. یک دقیقه هم که از وقت معمول دیرتر به منزل بروم مادرم هر چه دعا بلد است می‌خواند تا من برسم. وقتی مرا می‌بینند باز دعا می‌خواند و به من فوت می‌کند و خدا را شکر می‌گذارد. مادرم آن‌قدر مرا دوست دارد که برای من از حد یک مادر عادی خیلی تجاوز کرده است. می‌توان گفت که در راه من خودش را فراموش کرده است.» گفتگو با کیهان ورزشی ۱۳۳۵/۱۰/۱۵

مسابقه جهانی در تهران، استادیوم ثریا در خیابان حافظ بود. کشتی‌ها گرفته شد و دو نفر پای فینال رفتند: تختی از ایران و سیراکوف از بلغارستان. سیراکوف عجیب بارانداز می‌کرد. من قبل از شروع مسابقه تختی را ماساژ می‌دادم، به

او گفتم مواظب بارانداز سیراکوف باشد، خطرناک است. کشتی شروع شد، تختی یک بار زیر گرفت و سیراکوف را خاک کرد و پایش را «سگک» کرد ولی سیراکوف روی سگک ایستاد، دو مرتبه کشتی شروع شد و تختی یک زیر گرفت و او را خاک کرد و رفت توی سگک پا، دقیقه دوم یا سوم کشتی بود. فشار سگک موجب ناراحتی شدید سیراکوف شد، با دست اشاره به پایش کرد، تختی او را رها کرد و از جا بلند شد. فریاد تماشاچیان بلند شد که چرا این کار را کردی و به تختی اعتراض کردند. اما می‌دانید نتیجه این گذشت و انسان‌دوستی تختی چه شد؟ **سیراکوف منتظر داور نشد، خودش دست تختی را به عنوان برنده بلند کرد.** در حالی که او کمونیست بود و می‌دانست حقِ بخشیدن ندارد چون تیرباران می‌شود، اما عمل تختی چنان او را تحت تاثیر قرار داد که خودش دست تختی را بلند کرد... اما داشتیم ورزشکار دیگری که در وزن هفتم، حریف بلغاری را آن‌قدر در سگک فشار داد و در حالی که او فریاد می‌زد و درد می‌کشید، طرف بی‌توجه، آن‌قدر فشار آورد که پای حریف بلغاری شکست و او را به بیمارستان بردند. این‌هاست فرق تختی و دیگران، بی‌جهت نیست که تختی، این‌همه محبت پیدا کرد...» **ناصر محمدی،** حماسه جهان پهلوان تختی

یک سال مسابقات قهرمانی کشور در مشهد برگزار می شد، همه کشتی گیران در مشهد جمع شده بودند و جهان پهلوان هم به آنجا آمده بود. اولین روزی که دسته جمعی روانه سالن مسابقات شدیم، جلوی در ورودی سالن یک دفعه جهان پهلوان راهش را کج کرد و به طرف پسرجوان مفلوجی که تخمه و تنقلات می فروخت رفت و مقداری از او تخمه خرید و چند دقیقه ای هم سر به سر او گذاشت و وقتی می خواست پول تخمه را بدهد، پسر جوان قبول نمی کرد ولی با اصرار تختی حاضر نشد حرف جهان پهلوان را زمین بیاندازد. همین جا تختی با او دوست شد طوری که انگار سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسند، چند دقیقه بعد تختی به طرف ما آمد و تاکید کرد که در این چند روز برگزاری مسابقات فقط به خاطر کمک به آن جوان فلج از او خرید کنیم. وقتی تختی چیزی می گفت، هیچکس بالای حرفش حرف نمی زد. همین که او تشخیص داده بود فلان کار را بکنیم ما هم بی چون و چرا می‌کردیم. تا اینکه روز آخر مسابقات رسید و همه چمدانشان را بستند تا به شهر خودشان بروند. ما یک گروه بودیم که با تختی از سالن خارج شدیم. تختی برای آخرین بار رفت که از جوان تخمه فروش چیزی بخرد ما هم قدم زنان به کنارشان رسیدیم. جوان مفلوج به تختی گفت: شما هم که رفتنی شدین ولی یک چیزی توی دل من می مونه. با اصرار تختی پسر جوان حاضر شد رازی را که در دل دارد برای او بازگو کند. بالاخره معلوم شد که او خاطرخواه دختری است و دختر هم به او علاقمند است اما پدر و مادر دختر حاضر نیستند تن به چنین ازدواجی بدهندو تختی متوجه شده بود منظور پسر جوان این است که او پادرمیانی کند و این موضوع را خودش فیصله دهد از فکر بازگشت به تهران منصرف شد و مدتی در مشهد ماندگارشد. در این مدت بیشتر کارها را انجام داد و خانواده عروس که حاضر نبودند جواب رد به جهان پهلوان بدهند با عروسی موافقت کردند.

یک سال بعد دوباره ما کشتی گیران در شهر دیگری دور هم جمع شدیم تا مسابقات انتخابی برگزار کنیم تختی همین که چشمش به من افتاد گفت: تا یادم نرفته یک کار ضروری داریم که الان شروعش می کنیم و تو باید به انجامش برسانی. و بلافاصله افتاد دوره و از بچه ها پول جمع کرد هرکس به فراخور، مبلغی داد تا به دویست هزارتومان رسید. پس از آن، یک ساعتی غیبش زد. وقتی برگشت یک جعبه توی دستش بود. آمد پیش من و گفت: توی این جعبه یک رادیو هست، برای همان جوان مشهدی خریدم. توی نامه برام نوشته زنش توی خونه تنهاس و حوصله اش سر می ره. من هم به فکرم رسید از طرف بچه ها یک هدیه براش بفرستیم، این رو امانت می سپرم به دستت که برسونی به دست خودش. همان جا بود که متوجه شدم تختی واقعا جهان پهلوان است. معلوم بود که هرچه دارد بین این و آن تقسیم می کند. او خودش آنقدر پول نداشت که به تنهایی یک رادیو بخرد. **یعقوبعلی شورورزی**، از پس کوچه های خانی آباد تا ژرفای دل مردم

یادم هست وقتی از «ملبورن» آمد در ضیافتی که حبیب بلور داد، من در کنار تختی نشسته بودم، از او درباره دشواری مبارزه با حریفانش در مسابقه سؤال کردم و گفتم در میان این حریف‌ها با کدام یک مشکل داشتی؟ تختی گفت با حریف آمریکایی به نام «پی‌بلیر» که با او فینال مسابقات را در ملبورن برگزار کردیم، «کولایف» روسی که به من باخته بود، «بلیر» را برد، بنابراین وقتی آخرین کشتی را که در دوره هفتم بود برگزار کردیم و من با «بلیر» روبه‌رو شدم، او قد بلند، جوان، پرقدرت و پرتکاپو بود، اما سرانجام او را شکست دادم و او به مقام سوم رسید؛ کشتی‌گیر پر قدرت ترکیه «عادل آتان» نیز به این «بلیر» باخته بود. بنابراین مبارزه ساده‌ای نبود، من شش کشتی گرفتم و این کشتی در واقع «قدر» بود، اما اگر این پیروزی ما سبب این تصور نشود که ما از شوروی و آمریکا جلوتر افتاده‌ایم، باید بگویم پیروزی خوبی داشتیم. تختی افزود اما به عقیده من باید استعدادها را در محله‌های فقیرنشین جستجو کرد، باید آن‌ها را یافت و تربیت کرد، ما در تمام زمینه‌ها استعداد داریم فقط باید وسیله فراهم شود تا درخشش‌های چشمگیر ظاهر گردد. **عطاالله بهمنش**، اشک قهرمان

من شخصاً تجربه دارم که هر وقت حریفان خود را قوی و بزرگ حساب کرده‌ام، برد و پیروزی را آسان‌تر به چنگ درآورده‌ام. من از کبر و غرور بیزارم و از پیروزی بی‌جهت، مغرور و گمراه نمی‌شوم. همیشه ده درصد خود را از حریفان ضعیف‌تر حساب می‌کنم. مصاحبه با کیهان ورزشی، پس از پیروزی ملبورن

در سفر شوروی، یکی از همراهان بودم و شانس من که از ابتدا در کوپه قطاری که او در آن جای گرفته بود، جای داده شدم. شادی و شعف بدرقه کنندگان، برای راه‌آهن تهران، کم سابقه بود. یواشکی برگشت به حسین نوری گفت: «داش حسین، برگشتنه باید خجالت تحویل دهیم.» او هیچ‌گاه حسین نوری را آقای نوری یا حسین آقا خطاب نمی‌کرد، داش حسین، ورد زبانش بود. همچنین بلور را که بلوری صدا می‌زد و فقط در صحبت و مراسم رسمی «آقا بلور» می‌گفت. در مسکو به گورویچ باخت، اما وقتی در خارکف از گورویچ برد و داوران، مساوی رای دادند فقط گفت چرا؟ در تفلیس، توفیق یافت با ضربهٔ فنی «آلبول» آشنای دیرینه را که از لنینگراد به تعقیب آمده بود

شکست دهد و ظاهراً مقداری آرامش یافت. **رقیق و رقیق‌تر شده بود و وقتی چند ایرانی به هتل آمده بودند و دردشان چنین روشن شد که برای دیدار وطن بی‌طاقتند، زار، زار گریست.** **دری**، سردبیر کیهان ورزشی

به دنبال کولایف، آلبول و گورویچ نیز در آزمایش برای میدان مبارزه با تختی مردود شدند و برای جبران این کمبود «مدوید» را برای پر کردن خلاء از وزن هشتم، به هفتم آوردند. این تازه وارد در مسابقه بین دو تیم (ایران و شوروی) در تهران. ۰-۱ از تختی برد. سحرگاه روز بعد به اتفاق بلور و دو تن از مربیان، به خانه‌اش در الهیه رفتیم تا از یک شکست خورده دیدن کنیم، غمگین بود و خودخور. هنوز ساعت ۷ نشده بود و رادیو باز بود. وقتی اخبار شروع شد و گوینده نتایج کشتی دیشب را اطلاع می‌داد، هنوز به وزن هفتم نرسیده رادیو را بست و گفت دیشب تا حالا از من می‌پرسد، میگم کشتی نگرفتم. تا حالا که نتیجه را پنهان کردم. بقیه‌اش با خداست. منظور «مادر» بود و عقیده داشت صلاح درین است که او از جریان دیشب چیزی نداند... به آمریکا رفت تا سرزمینی را که روی پرده سینما با مردمانی که در یک دست لیوان ویسکی و دست دیگر هفت‌تیر دارند، دیده است، عیناً مشاهده نماید و ضمن آن، حساب خود را با یک تُرک و یک روس، روشن سازد. در تولیدو «اتلی» را مغلوب کرد و در مسابقه فینال با «مدوید» مساوی شد و چون نمره‌های مجازات هر دو نیز مساوی بود از ترازو کمک گرفته شد و تختی بدین علت که ۲۰۰ گرم از حریف سنگین‌تر است، دوم شد. وقتی نتیجه وزن‌کشی اعلام شد، چنان برآشفته شده بود که تا آن زمان نظیرش دیده نشده بود. این‌جا دیگر هلسینکی ۱۹۵۲ و یا ورشو ۱۹۵۴ و تختی ابتدای جوانی نبود که به امید تجربه بیشتر و روزهای درخشان‌تر از آن بی‌تفاوت گذشت و برای مسابقات آینده تدارک دید. این‌جا، لحظات پایان حیات ورزشی بود و این را تختی می‌دانست اما باور نمی‌کرد و بدین‌جهت قدری عصبانی می‌نمود. وقایع تاسف بار نیویورک و سرکشی «حسن رجبی» پیش آمد و در کنار آن بحث و مجادله بین او و چند کشتی‌گیر که آشوبی در آن سرزمین برپا کرد. تختی روانه بیمارستان شد، چون از چندی پیش چند غده مشکوک در بیضه‌هایش مشاهده شد و اغلب اظهار می‌داشتند که آن غده‌ها سرطانی است و همین او را وادار می‌کرد که از معاینه پزشک و عمل جراحی امتناع ورزد، زیرا از این بیم داشت که نکند واقعاً سرطانی باشد و او از آن آگاه گردد. او از سرسام و سرطان سفر آمریکا نجات یافت و در مراجعت گفت که «همهٔ گناه را متوجه رجبی کردن، عین عدالت نیست و این تنها عقیده متمایز از قریب بیست عقیده‌ای بود که به سفر آمریکا رفته بودند... **دری**، سردبیر کیهان ورزشی

عباس مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات مسابقه گذاشته بود وعکس تختی در صفحه اول روزنامه بود و مردم برای دیدن مسابقه هجوم آورده بودند. من و تختی با هم تمرین می‌کردیم. تختی در وزن هشتم بود، من گفتم در وزن‌کشتی حاضر نمی‌شوم اما تختی به خاطر این که من برنده بشوم در وزن‌کشی حاضر نشد. شب چهارم مسابقه بود و آخرین کشتی با کاظمی‌نژاد اهل آبادان بود، اما تختی به سالن نیامد، مردم که در انتظار تختی بودند فریادشان بلند شد، «تختی کو؟ تختی کو؟» و بعد علیه مدیر اطلاعات شروع به شعار دادن و ناسزا گفتن کردند که ما را با عکس تختی گول زدی، چرا تختی نیست، چرا دروغ گفتی؟ به هر حال، تختی نیامد و در وزن هشتم من اول

شدم در حالی که اگر تختی می‌آمد، صددرصد من دوم بودم و او اول، ولی این بار هم او مدال طلا را به من بخشید و در مسابقه حاضر نشد. **ناصر محمدی**، حماسه جهان پهلوان تختی

در مسابقه دوستانه دو تیم ایران و شوروی در تهران، شب، «آلبول» قهرمان روسی دستش لای در اتوبوس رفت و زخمی شد. او را بردند بیمارستان شوروی و پانسمان کردند. همه تصور داشتند که او در مسابقه فردا شرکت نمی‌کند ولی او آمد و حریف او هم تختی بود. با وجودی که برای تختی آسان بود او را ضربه فنی کند ولی به خاطر مجروح بودن دستش در طول مسابقه با او مماشات کرد و بالاخره با امتیاز برد. آلبول پس از پایان مسابقه به مربی خودش گفت، برای تختی آسان بود که در همان دقیقه اول مرا ضربه فنی کند، اما تا آخر مسابقه سعی کرد دست مجروح من آسیب نبیند و از این ضعف بدنی من سوءاستفاده نکرد...» ناصر محمدی، حماسه جهان پهلوان تختی

یکی از روزها اتومبیل تختی را می دزدند اما در کمال ناباوری چند روز بعد اتومبیل در نزدیکی منزلش پیدا می شود. تختی وقتی اتومبیل را دید به شک افتاد چون اتومبیل از نظر شماره و رنگ همان اتومبیل خودش بود ولی قالپاقهایش نو و تودوزی آن تازه شده بود. وقتی در اتومبیل را باز کرد یادداشتی دید که در آن نوشته شده بود: **پهلوان برای ما کسر شان بود که اتومبیل شما فرسوده و باتودوزی کهنه و رنگ و رو رفته باشد. آن را بردیم تروتمیز کردیم آوردیم، ما را به خاطر این جسارت ببخش.** حماسه جهان پهلوان تختی

سال‌ها سپری شد و قهرمان شهر ما بلاتکلیف بود، برنامه چیست و چه باید بکند؟ آیا فقط کشتی کافی است؟ بله عجالتاً، هدف قهرمانیست و در این راه باید کوشید، بخصوص که المپیک در پیش است و او بزرگترین شانس ایران برای کسب مدال طلاست. تمرینات کشنده‌یی را برگزار کرد و به قول خود، هم می‌خواست خودی بسازد و هم دلش برای «شوروزی» می‌سوخت. در اردوی کرج، پس از یک تمرین جدی و طولانی به اتفاق «شوروزی» به خیابان آمدیم تا آب میوه مهمانمان کند و هر چه توانست به قهرمان مشهدی آب میوه داد و اعتقاد داشت که او با پیروی از یک رژیم غذایی مناسب، یک سنگین وزن مطمئن خواهد شد. **اصرار عجیبی داشت که همیشه میزبان باشد و دیگران را مهمان کند و بدین خاطر، اگر مجبور می‌شد، قرض می‌کرد تا مهمان نزدیکترین دوست نباشد. وقتی زمان حساب کردن و حساب دادن می‌رسید، همراه با یک اشاره می‌گفت: آقا نگیر...** و آقایان پشت دخل هم همیشه از این فرمان اطاعت می‌برند زیرا که نمی‌خواستند او را بیازارند... برای سفر به ایتالیا شروع کرد به یادگرفتن ایتالیایی. آن زمان‌ها هنوز بی‌حوصله نشده بود و هرگز نمی‌گفت که، حوصله ندارم. در رم تقدیر چنین بود که مدال طلا از چنگش خارج شود و یکی از عظیم‌ترین وقایع تاریخ ورزش و بزرگترین اندوه برای ایرانیان به وجود آید. او در فینال به «اتلی» کشتی‌گیر ترکیه باخت. در موقعیت رنج‌آوری بود، زیرا تیمی که چند ساعت پیش از مسابقهٔ فینال وزن هفتم، برای قهرمانی المپیک، نخستین شانس بود، یکهو از هم پاشید و امیدهایش، یکی پس از دیگری با ضربه فنی شکست خورده و از شرکت در مسابقه فینال محروم ماندند... وقتی به تهران باز می‌گشتند، انگار

فقط تختی است که به وطن می‌آید. چنان عشق به او، در دل مردم ریشه کرده بود که هیچ حادثه‌ای قادر نبود خدشه‌ای به آن وارد کرده و تارهایی از آن ریشه‌های عمیق را بلرزاند. **دوست داشتن تختی به صورت یک نیاز درآمده بود، همان‌طور که برای خوابیدن به متکا احتیاج است.** اما تختی هرگز از این همه صمیمیت در جهت خود سود نبرد و حتی در این مورد، جرات اندیشیدن هم به خود نداد و برعکس، بر فروتنی‌اش افزوده گشت و شد همان سمبلی که برای عشق ورزیدن لازم است. پاک و منزه شد و پس از آن، جهت تکامل سنی عقب گرد کرد و شد یک بچه که گاه‌گاهی آثار کم حوصلگی در رخساره‌اش مشاهده می‌شود. زودرنج و نازک دل شده بود و در مقابل یک حرکت غیرانسانی، قلبش فرو می‌ریخت و کینه به دل می‌گرفت به طوری که هرگز درصدد انتقام برنمی‌آمد، اما هرگز هم دوست نداشت کینه را از دل بیرون کند. این برایش عقده شده بود و مقداری از افکارش را مشغول و مغشوش کرد. احساساتش، رقیق و رقیق‌تر می‌شد و این لطافت، کوچکترین تجانسی با جثهٔ عظیم و افکار مردان صرفاً کشتی‌گیر نداشت...» **دری**، سردبیر کیهان ورزشی

در روز افتتاح بازی های المپیک که در سال ۱۹۶۰در رم برگزار شد، سرلشکر دفتری رئیس تربیت بدنی وقت، پرچم ایران را برای رژه رفتن در پیشاپیش ورزشکاران ایرانی در استادیوم به دست تختی داد ولی او به طرف من آمد و گفت که برداشتن پرچم ایران حق شماست چون که اولین قهرمان المپیک ایران هستی. من هرچه معذرت خواستم و از آن روح ورزشی بسیار بلند و از خودگذشتگی بی مانند او تشکر و سپاسگذاری نمودم منصرف نشد و من هم به ناچار خواسته او را اجابت کردم و پرچم ایران را گرفته برای رژه رفتن آماده شدم. به جرآت می توانم بگویم که این از خودگذشتگی در ایران بلکه در جهان بی سابقه است و تا زنده هستم مد نظرم خواهد ماند. **جعفر سلماسی**، اولین ورزشکار مدال آور ایران در المپیک ۱۹۴۸، لندن، زندگی و مرگ جهان پهلوان تختی در آیینه اسناد

یک شب که در یک رستوران در سرپل تجریش چند نفر با هم شام می‌خوردیم جوانی آمد و از تختی درخواست کمک کرد و گفت مادر و خواهرش گرسنه هستند. تختی به مدیر رستوان گفت مقداری غذا به او دادند و او رستوران را ترک گفت. بعد تختی به من گفت این جوان را تعقیب کن ببین کجا می‌رود. من او را تعقیب کردم، جوان در کوچه پس کوچه‌های جعفرآباد وارد منزل محقری شد. برگشتم و جریان را به تختی گفتم و آدرس منزل را دادم. مدتی از این قضیه گذشت تا این‌که یک روز آن جوان را در سالن تمرین دارالفنون دیدم که به تختی مراجعه کرده و من مراقب بودم دیدم تختی مخفیانه چیزی به او داد. وقتی رفت به تختی گفتم این همان جوان که در جعفرآباد زندگی می‌کند نبود؟ تختی که مجبور شد حرف بزند گفت چرا خودش بود، او هم درس می‌خواند، هم متکفل خرج مادر و خواهر است. از این واقعه سال‌ها گذشت. مراسم هفت تختی در ابن‌بابویه بود غرق اندوه و ماتم بودم که شخصی آمد کنار من و سلام کرد. جواب دادم، گفت آقای عرب مرا می‌شناسی؟ نگاهش کردم چیزی به یادم نیامد، گفتم متاسفانه نه، گفت من همان دانشجوی جعفرآبادی هستم، مرحوم تختی آن‌قدر به ما کمک کرد تا درس خواندن من تمام شد حتی کمک کرد خواهرم هم به خانه بخت رفت. **پرویز عرب**، حماسه جهان پهلوان تختی

من اهل سیواس هستم، یک بار در یک قهوه خانه سیواسی عکسی از تختی را روی دیوار مشاهده کردم. در آن موقع تمرین کشتی را تازه آغاز کرده بودم و باور کنید با دیدن این عکس عالم دیگری پیدا کردم و پیش خود گفتم آیا می شود من هم مثل تختی روزی قهرمان جهان شوم؟ من سال‌ها با این افکار زندگی کردم، من تختی را نخستین بار در سال ۱۹۶۰ در جریان یک مسابقه دوستانه دیدم و می دانستم او قهرمان بزرگی است و توانسته کشتی گیران نیرومندی چون مصطفی کورت، بکر بوکر و ایک پالم و ... را ضربه فنی کند. در آن زمان من یک تماشاچی بودم، خوب تمرین می کردم و تختی را در خیال خود بالاتر از همه می دانستم. من او را به عنوان یک سمبل بزرگ قبول کرده بودم در حقیقت او الگوی من بود. **احمد آئیک**، کشتی گیر نامدار ترکیه،کیهان ورزشی ۱۳۵۹/۳/۳

روزی در چلوکبابی نایب در خیابان ولیعصر بودیم. هنگام صرف غذا، شخصی آمد و به مرحوم تختی گفت، صحبتی با شما دارم. تختی او را تعارف کرد و نشست، آن مرد پس از تعریف و تمجید از پهلوانی تختی گفت می‌خواهم به شما پیشنهادی بدهم که متضمن منافع مادی هم هست و آن این‌که اجازه بدهی از عکس شما روی شیشه‌های عسل به عنوان تبلیغ استفاده کنم و از این بابت هر مقدار که خواسته باشی پرداخت می‌شود. تختی گفت چه هدفی از این کار داری؟ آیا می‌خواهی مردم را فریب دهی که تختی با خوردن عسل قهرمان شد؟ در حالی که قهرمان شدن من به عسل خوردن ارتباطی ندارد، من برای این کار عسل نخوردم و بنابراین با فریب دادن مردم مخالفم. **پرویز عرب**، حماسه جهان پهلوان تختی

حقیقت این است که تختی، هر چه می‌خواست، برای مردم می‌خواست، ندیدم یک بار برای خودش چیزی بخواهد. بارها هنگامی که پس از مسابقات قهرمانی نزد شاه می‌رفتیم، تختی وقتی شاه در مقابلش می‌ایستاد، فقط برای باشگاه‌های ورزشی، یا ورزشکاران کمک می‌خواست. یک بار یادم هست عرب در صف ایستاده بود، تختی به شاه گفت، عرب نه کاری دارد و نه خانه‌ای باید به او کمک شود. کمک‌هایی که اغلب به ورزشکاران و باشگاه‌ها می‌شد، واسطه‌اش تختی بود. **ناصر محمدی**، حماسه جهان پهلوان تختی

روزنامه‌نویس‌ها به تختی پیشنهاد کردند به اتفاق او ناهار بخورند. او این پیشنهاد را در صورتی قبول کرد که مهمانی در منزل او باشد. بدین خاطر به مادر و خواهر خود کمک کرد تا از بیست روزنامه‌نویس پذیرایی کنند... چیزی برای گفتن نداشت و فقط گاه‌گاهی در برابر تشکر مهمانان به آرامی می‌گفت: باید ببخشید، دست تنهاییم و بیش از این نمی‌توانستیم. زنگ تلفن بود که مرتب به صدا در می‌آمد و او با حوصله به همه پاسخ می‌داد و وقتی به درخواست یکی از همکاران که گفته بود تلفن را قطع کن، پاسخ داد شاید یکی کار واجبی داشته باشد، شاید به وجود من احتیاجی بیفتد...» **دری**، سردبیر کیهان ورزشی

«به هنگام بازگشت از شوروی، در ایستگاه راه آهن دانشجویان استقبال گرمی از تختی به عمل آوردند. آن ها پهلوان ایران را روی دوش خود تا بیرون ایستگاه بردند. در پاسخ به محبت های دانشجویان نسبت به قهرمانان

کشتی ایران و جهان، غلامرضا تختی در ۱۳۴۰/۱/۲۷ به دانشگاه تهران رفت و مجددا مورد استقبال دانشجویان قرار گرفت. او در رستوران دانشکده دندانپزشکی ساعتی را با دانشجویان گذراندو همچنین در مجلس جشنی که دانشجویان برای او ترتیب داده بودند شرکت کرد.

این دیدار توسط مامور ویژه ساواک در گزارشی با عنوان «بازدید تختی از دانشکده های مختلف دانشگاه تهران» در تاریخ ۴۰/۲/۵ به اطلاع مقامات امنیتی رژیم رسید. در این گزارش آمده است عده ای از دانشجویان از نامبردگان [تختی و همراهان] استقبال نموده اند. اغلب این دانشجویان از فعالین بوه و مشکوک به نظر می‌رسیده‌اند.» تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۷

در دوازدهم مهر ۱۳۴۰ تختی به اتفاق چندتن از همکاران خود، تهران را برای شرکت در کنفرانس راه آهن های جهان به مقصد آلمان ترک کرد. او در این زمان به عنوان عضو هیات رئیسه شورای ورزش راه آهن در ایران در هیات مزبور حضور داشت. اما پس از بازگشت از آلمان و پدید آمدن مشکلات متعدد برای او و «سایر قهرمانان»، تصمیم به اعتصاب گرفت. تختی در ۴۰/۷/۲۹ اعلام کرد دیگر کشتی نمی‌گیرد. در همان روز کیهان تیتری این چنین از قول تختی نوشت «ما نمی توانیم با باد هوا زندگی کنیم»

اعتصاب کشتی گیران آغاز شد. تختی قدعلم کرد و گفت: دیگر کشتی نمی گیرد مگر آنکه شرایط برای کشتی گرفتن او وسایر قهرمان ها مهیا شود. او در ۴۰/۹/۱۳ شخصا به روزنامه کیهان مراجعه کرد و خبر بازگشت خود به کشتی را قویا تکذیب نمود. تختی در آن روز شرایط خود و سایر قهرمانان را چنین اعلام می دارد:

۱- بیمه عمر کلیه قهرمانان تیم ملی کشتی

۲- انتخاب عباس زندی قهرمان سابق جهان در پست و مسئولیتی در فدراسیون

۳- انتخاب هیات تهران و هیات فنی (باید از آدمهای فنی تشکیل شود نه آنهایی که اصلا زمین خوردنشان در کشتی وجود خارجی ندارد)

۴- اطمینان به احترام و توجه فدراسیون به قهرمانان کشتی پس از اتمام مسابقات.

تختی آن روز این شرایط را گذارد و گفت در صورت برآورده نشدن شرایط اعلام شده دیگر، کشتی نخواهد گرفت. کیهان ۱۳۴۰/۹/۱۳

آشنایی با تختی برای من افتخار بزرگی به حساب می‌آید. آشنایی ما از سال ۱۹۶۱ در جریان مسابقات قهرمانی جهان در یوکوهاما آغاز شدو در آن میدان بزرگ تختی برنده مدال طلای وزن هفتم شد و من در فوق سنگین مدال برنز گرفتم. این نخستین حضور من در مسابقات جهانی بود. در همین جا بود که تختی را شناختم و از نزدیک به قدرت و بزرگی اش پی بردم. او همیشه مرا دوست می داشت. ملت خودش را هم دوست داشت. به هنگام مسابقات جهانی تولیدو زانوی من ضرب خوردگی پیدا کرد. پزشک تیم باند زانو را باز کرده و مشغول

تزریق مسکن بود، در همین لحظه که تختی از آنجا می‌گذشت همه چیز را دید. یکی از مربیان به من گفت:بیا! او متوجه شده و در مسابقه به پای مصدوم تو خواهد پیچید. اما تختی اصلا به پای مجروحم دست نزد. هردو خسته شده بودیم و باید اذعان کنم، با اینکه او هفت سال از من پیرتر بود ولی بیش از من جنبش و تحرک داشت. آن واقعه را تا آخر عمر به یاد خواهم داشت. او هرگز به حیله و نیرنگ متوسل نشد. **الکساندر مدوید**، قهرمان نامدار شوروی، کیهان ورزشی ۱۳۵۹/۳/۱۰

در مسابقات ژاپن یک شرکت ژاپنی در یک باغ بزرگ و سرسبز میهمانی مفصلی داد، در آنجا تختی با حال تاثر به ما گفت ببینید ما صاحب نفت هستیم ولی آنقدر فقیریم که برای آمدن به این قبیل مسابقه‌ها پولی نداریم ولی ژاپن به این سرعت در حال پیشرفت است، این همه بدبختی و خرابی مملکت ما و این همه ترقی و پیشرفت کشورهایی چون ژاپن از چیست؟ چرا ما نباید دولت های دلسوز و مردمی داشته باشیم؟ **مهدی یعقوبی**، حماسه جهان پهلوان

کم کم در اثر شرکت در جلسات بحث و انتقادهای دوستان با مسائل اجتماعی و سیاسی آشنا می‌شود. تختی در این زمان تحت تاثیر سازمان جبهه ملی قرار می‌گیرد. از طریق دکتر سنجابی، دکتر صدیقی، امیر علایی، اللهیار صالح و دیگران به جبهة ملی کشیده می‌شود. **محمد حسن خرمشاهی**، چشم انداز ایران

تختی در آن زمان پس از دکتر مصدق مشهورترین چهره محبوب مردم کشور ما محسوب می‌شد. در سال ۱۳۳۴ که از مسابقات المپیک به تهران بازگشت، استقبال با شکوه و بی‌نظیری از وی به عمل آمد. تختی از سال ۱۳۳۰ به همراه تعدادی از دوستان ورزشکار خود در جهت حمایت از دولت دکتر مصدق و مبارزات نهضت ملی ابتدا در حزب زحمتکشان ملت ایران و پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و تحولاتی که روی داد در تشکیلات حزب سوسیالیست فعال بود. **مسعود حجازی**، رویدادها و داوری ها

ارباب رجب پدر تختی در بهار سال ۱۳۳۷ دارفانی را وداع گفت. در مراسم ختم او اقشار مختلف مردم شرکت کردند. این سال، سالی است که فعالیت سیاسی تختی آشکار می شود. تختی در مراسم سوم پدر خود که امیر علائی وزیر کابینه مصدق و سعید فاطمی فرزند دکتر سید حسین فاطمی حضور داشتند در موقع خداحافظی از آقای امیرعلائی وضع و حال دکتر مصدق را سئوال می کند و در پایان می‌گوید:«سلام ما را به ایشان برسانید». تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۶

ما در جبهه ملی جلساتی داشتیم که مسائل در آن‌جا تجزیه و تحلیل می‌شد و گوینده آن دکتر خنجی بود. مسعود نوربخش، شجاع نوربخش، آراسته‌پور، احمد انصاری و حمید منزه هم بودند و دکتر سعید فاطمی و دکتر مسعودی‌پور هم‌گاهی در این جلسات شرکت می‌کردند. این جلسات که در منزل اشخاص تشکیل می‌شد، گاهی اوقات در منزل تختی هم می‌افتاد. **محمد حسن خرمشاهی**، چشم انداز ایران

منبع ۵۸۱ ساواک پس از مرگ تختی در توجیه حضور فعال آیت الله طالقانی و خانواده ایشان در مراسم ترحیم تختی، علت امر را «سرکشی هفته ای یکبار غلامرضا تختی به منزل آیت الله و احیانا دادن کمک های مالی در حد

مقدورات به خانواده وی» می داند. منبع مزبور می گوید«آیت الله طالقانی خود را مدیون تختی می دانسته» تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۲

گزارش ساواک از مراسم ختم رضا آذر برادر مهدی آذر در اسفندماه ۴۱:«در مراسم یاد شده علاوه بر غلامرضا تختی، دکتر غلامحسین مصدق، متین دفتری کوچک، عظیما، صدیقی (رئیس فرهنگستان کرج)، حسن مقدم، مصطفی رضایی و دانشجویان، دانش آموزان و چند نفر از استادان دانشگاه و اعضای احزاب وابسته به جبهه ملی شرکت داشتند. مراسم فوق در مسجد برگزار شد.» تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۱۱

بلور در آن زمان در اداره کل انتشارات و تبلیغات دست‌اندرکار بود، بلور برنامه کارگردانی داشت و نقل قول از پهلوانان گذشته می‌کرد. بلور علاقه زیادی داشت که راهی بازکند تا غلامرضا تختی به سمت مربی‌گری تیم ملی ایران برگزیده شود، اما دستگاه با توجه به فعالیت سیاسی تختی که مخالف شاه بود اجازه این کار را نمی‌داد و بالاخره هم این تلاش به نتیجه نرسید. باید عنوان کنم که تمایل تختی شرط اساسی حل مسأله بود، فقط کافی بود چون خیلی‌ها قبه را ببوسد، آن‌وقت مربی‌گری که سهل است، بالاتر از آن هم در اختیار او بود. در این زمان فشار دستگاه روی تختی تنها از جهت روحی نبود، او قبل از درگیری، ماهانه ۱۰۰۰ تومان از سازمان برنامه و ۱۰۰۰ تومان از تربیت بدنی و فدراسیون کشتی و حدود ۶۰۰ تومان هم از راه‌آهن دولتی ایران می‌گرفت. دستور داده شد حقوق سازمان برنامه و تربیت بدنی و فدراسیون کشتی قطع شود، در نتیجه از ۲۶۰۰ تومان حقوق، ۲۰۰۰ تومان را قطع کردند. تختی مال و منالی نداشت، با شرکت دوستانش باغچه‌ای در لواسان و باغی در چالوس داشت که هیچ کدام عایدی نداشت که هیچ، خرج هم داشت، بنابراین او از نظر معیشت هم دچار مشکل شد و با تنگدستی روبه‌رو گردید. بارها شاهد بودیم که آدم‌های سرشناس از نزدیکان دستگاه حاکمه با ترفندهای فراوان کوشش داشتند تختی را وادار سازند دیداری با شاه داشته باشد ولی تختی قبول نمی‌کرد، حتی پیشنهاد کردند، با توجه به این‌که تختی به امور ورزشی علاقه‌مند است، ترتیبی بدهند که وقتی شاه مشغول بازی والیبال در باشگاه نیروی هوایی است، به صورت تصادفی تختی برای تماشا برود و با شاه دیداری داشته باشد، اما تختی نپذیرفت. حسین علا وزیر دربار که به تختی علاقه‌مند بود، خیلی در این زمینه تلاش کرد ولی او هم توفیقی نیافت چون تختی تحت هیچ شرایطی ملاقات با شاه را نمی‌پذیرفت. هم زمان با این تلاش‌ها، دستگاه حاکمه بخصوص از طریق قهرمانان تیم ملی که ارتشی بودند تختی را تحت فشار قرار دادند، آنان به او اعتراض می‌کردند که بودن تو در جبهه ملی برای ما پسندیده نیست و برای ما ایجاد مسؤولیت می‌کند. تختی در جواب آن‌ها می‌گفت، هر کس مسؤول رفتار و کردار خودش هست، روش سیاسی من هیچ ارتباطی به شما ندارد، شما راه خودتان را بروید و من راه خودم را می‌روم، اما آن‌ها دست‌بردار نبودند و به طرق مختلف به آزار روحی او می‌پرداختند. عطاء بهمنش، حماسه جهان پهلوان تختی

در تاریخ ۴۲/۹/۱۷ شهربانی کل کشور (اداره اطلاعات) طی نامه شماره ۸۵/۸۹۹۱۱ از ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور پیشینه آقای غلامرضا تختی فرزند رجب را درخواست می کند. نامه مزبور در تاریخ ۴۲/۱۱/۱۴ طی

شماره ۹۱۳/۵۵۶۰ با پاسخ کوتاه «نامبرده فوق(غلامرضا تختی) دارای سابقه فعالیت و عضویت در جبهه ملی می باشد» جواب داده شد.

در تاریخ ۴۲/۱۱/۲ نیز اداره سوم ساواک طی نامه شماره ۳۱۲/۴۲۱۲۲ در پاسخ به استعلام اداره نهم ساواک که در تاریخ ۴۲/۹/۱۴ به شماره ۹۲۱/۱۸۹۹ درخواست تسریع در پاسخ کرده بود می نویسد:

نامبرده بالا(غلامرضا تختی) در تاریخ مقرر در ساواک حاضر نشده. خواهشمند است دستور فرمایید مجددا به مشارالیه ابلاغ نمایند با در دست داشتن سه قطعه عکس ساعت ۱۶ روز چهارشنبه ۴۲/۱۱/۲۲ در نشانی تعیین شده حضور به هم رسانند.

به دلیل عدم حضور تختی ساواک طی نوبت های ۴۲/۱۰/۷ نامه ۹۱۱/۲۹۹۲، ۴۲/۱۱/۲۹ نامه ۳۱۲/۴۲۳۲۸ مجددا او را احضار می نماید. اما به رغم چندین نوبت احضار هیچ سابقه ای از مراجعه تختی به ساواک در اسناد دیده نمی شود. تختی در اسناد ساواک (ضمیمه)سند ۱۵

کار مردمی و سیاسی تختی، نتیجه رای‌العین مبارزه ملت ایران علیه شرکت غاصب نفت انگلیس و ایران و ایادی آن بود. مبارزه مردمی او برای دستگاه حکومت و دربار قابل تحمل نبود. من بارها از خیلی از آدم‌های قابل اعتماد شنیدم که برای جلب توجه تختی و انحراف او از هواداری و دلبستگی به دکتر مصدق و جبهه ملی، کارهایی از جناح مخالف صورت گرفت که جنبه فریبندگی آن از حد تصور بالا بود ولی تختی هیچ پیشنهادی را در این زمینه نپذیرفت حتی شهردار شدن تهران را رد کرد. بنابراین، آن‌چه تختی را با تحصیلات کم و فراست بسیار و صداقت فراوان در مسیری که انتخاب کرده، پابرجا ساخت و از آن عدول نکرد، ایمان او به مبارزه مردم ایران علیه شرکت نفت غاصب انگلیس بود. تداوم و استقامت او در این مبارزه، وی را هم ردیف و در کنار جمعی از نخبگان مملکت قرار داد و همین مسأله سبب آموزش سیاسی او شد تا آن‌جا که در بحث‌هایی که در هر زمینه می‌کرد و همگان شاهد آن بودیم، اگر انصاف داشته باشیم باید بپذیریم که بسیار «آبدیده» شده بود، زیبا استدلال می‌کرد و در هیچ موردی، هیچ‌گونه وحشتی از گروه مخالفت نداشت. حتی خبر داشتم که دستگاه «ساواک» همواره فردی را از عمال خود، در کنار او قرار داده بود. حتی در سفرهای تفریحی که تا کنار دریا می‌رفت این شخص به عنوان دوستدار او با او بوده، تختی هم کاملاً از وظیفه‌ای که این فرد به عهده داشت مطلع بود، اما هر وقت دوستانش به او تذکر می‌دادند که وجود این شخص در کنار تو صلاح نیست با شوخی می‌گفت ما که کاری نمی‌کنیم تا گزارش او سبب ناراحتی بشود. اگر او از این راه نان می‌خورد بگذارید بخورد چرا باعث قطع نان یک نفر می‌شوید! تختی حتی در سفرهای به خارج از کشور فعالیت داشت و ما می‌دانستیم که در کف چمدان و ساکش، اسناد و روزنامه‌های مربوط به جبهه ملی را گذارده و به تهران می‌آورد. البته او از این مقوله، هیچ وقت با کسی حرفی نمی‌زد و باز ما می‌دانستیم که او در زمانی که دکتر مصدق در قلعه احمدآباد به حال تبعید بود و کسی اجازه ملاقاتش را نداشت

چقدر تلاش داشت که به آن‌جا برود و با دکتر مصدق دیدار کند که تا آن‌جا که اطلاع داریم توفیق نیافت. از زمانی که مشرب سیاسی او مشخص و معین شد، سازمان تربیت بدنی و دستگاه‌های اداره کننده امور ورزشی دستور دادند که از ورود تختی به سازمان‌های ورزشی جلوگیری کنند و این مسأله کاملاً او را رنجه ساخت و در طول آن مدت که عوامل درباری در همه جا با او درگیری را شروع کردند تنها حبیب بلور بود که با او حشر و نشر داشت. عطاء بهمنش، حماسه جهان پهلوان تختی

قرار بود در سال ۴۲ مسابقات کشتی بین تیم های عراق، شوروی، ژاپن، بلغارستان و ایران در تهران برگزار شود. این مسابقات در روزهای ۲۵و۲۴،۲۳ اسفندماه به انجام می‌رسید و فدراسیون کشتی از تختی برای تماشای مسابقات دعوت به عمل می آورد و قرار است از او تجلیل شود اما به شرطی که تنفرنامه ای را که ساواک تنظیم کرده امضا کند. ساواک تنفرنامه ای مبنی بر عدم وابستگی به احزاب و دستجات سیاسی در اختیار تختی قرار می دهد تا شرایط حضور و تماشای مسابقات را پیدا کند و در آن روزها شایع شد که چنانچه تختی در سالن حضور یابد از طرف طرفدارانش ابراز احساسات شدیدی نسبت به وی خواهد شد.برگرفته از تختی در اسناد ساواک (ضمیمه)سند ۱۸

من به بابک پسر تختی که آمد با من صحبت کرد و نوار پر کرد گفتم که پدرتو، یک آدم معمولی بود، منتهی از یک طرف کشتی‌گیر پرقدرت و پهلوان بود و از سوی دیگر چون علاقه زیادی به دکتر مصدق داشت و در جبهه ملی فعالیت می‌کرد، محبوبیت یافت. **محمدعلی خجسته** پور، حماسه جهان پهلوان تختی

یادم هست در تبریز، با وجودی که ساعت‌ها با مردم و در میان مردم بود، وقتی به هتل محل اقامتش رفت، مردم رفتند نردبان آوردند و از خیابان به بالکن اتاقش رفتند تا او را ببینند و محبت کنند. **عطاءالله بهمنش**، حماسه جهان پهلوان تختی

مرحوم بلور از استان های کشتی خیز کشور جوانانی را که استعداد داشتند به تهران می‌آورد تا در رده سنگین وزن که ما ضعیف بودیم تمرین دهد. یک جوان کرمانی در ورزش استعداد داشت و تا مرحله قهرمانی کشور هم آمد. یک روز غروب در اردو بودم و قرار بود روس‌ها برای مسابقه بیایند، این جوان هم در اردو مانده بود در حالی که انتخاب نشده بود، مرحوم بلور به او گفت که در اردو نباشد. من آن روز وقتی از اردو بیرون آمدم دیدم این جوان آن‌جا ایستاده، گفتم این‌جا چه کار می‌کنی؟ گفت منتظر آقا تختی هستم. این جوان گفت در طی این مدت اقامت، چون کس و کاری در تهران نداشتم از محل حقوق پهلوانی آقا تختی که به من حواله داده بود زندگی می‌کردم، اما حالا حقوق پهلوانی او را قطع کرده‌اند و من هم نه پول دارم و نه محلی برای زندگی، به آقا تختی مراجعه کردم، گفت، این‌جا منتظر باشم شاید برای من فکری بکند، چون اگر سه، چهار ماه دیگر به تحصیل ادامه دهم می‌توانم به دانشکده پلیس بروم و دیگر مشکلی ندارم. بعدها شنیدم که چون همه حقوق تختی را قطع کرده بودند و در فشار رژیم بود، مع‌الوصف با کمک بازاری‌ها، برای این جوان وسیله تامین معاش فراهم کرد تا او موفق شد و در کنکور

شرکت کرد و به دانشکده پلیس رفت و افسر شد، اما بعد از آن دیگر من او را ندیدم. **عبدالله خدابنده**، حماسه جهان پهلوان تختی

آن شب که قرار بود برای مسابقه به «تولیدو» برود که آخرین شرکت او هم در مسابقات بود،[۱۳۴۵] شب من و عرب و عده ای دیگر در منزلش جمع شدیم و صبح هم او را تا فرودگاه مهرآباد بدرقه کردیم، اما اوضاع و احوال کاملا نشان می داد که اکثر شرکت کنندگان از ایران که طرفدار شاه بودند با تختی رفتار خوبی ندارند و نتیجه نیز آن شد که در آنجا بین او و درباریها مشاجره شدید لفظی درگرفت و او بدتر از سابق و با روحیه ای کاملا ناراحت بازگشت.**محمدعلی جوادزاده**، حماسه جهان پهلوان

با ماشین امیر کالجبار [به فرودگاه]می‌رفتیم. امیر پشت فرمان بود و من در کنارش. تختی و یکی دو نفر دیگر عقب نشسته بودند. رسیدیم به فرودگاه که یک مرتبه یک نفر خودش را انداخت جلوی ماشین. من فریاد زدم امیر و امیر جلوی آن مرد توانست ترمز کند. همه پیاده شدیم. مردی بود میانسال با چشمانی اشکبار، خطاب به تختی گفت، پهلوان دوستت دارم، دلم می‌خواست جلوی پایت گوسفند قربانی کنم، اما چه کنم که وضع مالی خرابی دارم، آمدم خودم را قربانی کنم، و آن وقت تختی این مرد را در بغل گرفت و سر روی شانه او گذاشت و زارزار گریه کرد. اشک از چشم همه جاری شد. تختی آن مرد را با خود به داخل اتومبیل آورد و به فرودگاه برد. **داوود ایوب**، حماسه جهان پهلوان تختی

در مسابقات «تولیدو» پس از انجام مسابقات به علت ناراحتی جسمی تختی، از او معایناتی به عمل آمد و معلوم شد که هم باید فتق او عمل شود و هم ناراحتی‌هایی که در پای خود به خاطر بریدگی با شیشه از گذشته داشت موجب نگرانی بود که مبادا، به سرطان مبتلا شود. مرحوم بلور اصرار کرد که تختی در آمریکا معالجه شود و بعد به ایران بیاید ولی تختی مایل نبود و در اثر اصرار بلور گفت به شرطی حاضرم که «ملا» هم پیش من بماند و منهم قبول کردم و او را در بیمارستان بستری کردیم که خوشبختانه معالجات موثر بود. در جریان اقامت چند روزه ما، دو برادر ایرانی که مقیم آن‌جا بودند ما را به خانه خود دعوت کردند، یکی از این دو برادر در یک «استیک»فروشی کار می‌کرد و من و تختی از مشتری‌های او شده بودیم. روز قبل از خداحافظی، تختی از من پرسید چقدر پول داری؟ گفتم ۱۵۰ دلار که ۸۰ دلار آن را می‌خواهم یک «گرام» بخرم. گفت همه پول‌هایت را بده. پول‌ها را به او دادم، فردا صبح که قصد عزیمت به تهران داشتیم، گفتم، پولم را بده می‌خواهم «گرام» بخرم. از آن خنده‌های معروف خودش کرد و گفت، پول بی‌پول، گفتم چرا؟ گفت مگر ندیدی وضع میزبان با اولاد جدیدی که خدا به او داده ناجور بود، پول‌های تو و خودم را گذاشتم توی اتاقمان و آمدم، گفتم پس حالا چه کار کنیم، من از کجا پول «گرام» را تهیه کنم؟ گفت غصه نحور توی تهران بهترینش را برایت می‌خرم! بعد که دید من ناراحت شدم، گفت «ملا» هم پول و هم «گرام» گیر می‌یاد اما گره از کار مردم باز کردن وظیفه ماست، خودت دیدی زندگی خوبی نداشتند، آن‌هم با این گرانی و سختی. **محمود ملاقاسمی**، حماسه جهان پهلوان تختی

هنگام بازگشت تیم ملی کشتی از آمریکا، در فرودگاه نیویورک، جمعی از دانشجویان و ایرانیان مقیم آمریکا، دسته جمعی با یک دسته گل بزرگ و عکسی از دکتر مصدق به دیدن تختی آمدند. تختی با گرفتن گل و بوسیدن عکس مصدق خشم بعضی از افراد تیم به خصوص ارتشی‌ها را برانگیخت و آنها این حرکت او را ضدیت با شاه تلقی کردند. تختی در جواب آن‌ها گفت، این عقیده و آمال من است و پای آن هم ایستاده‌ام، عکس و گل را من گرفتم، شما که نگرفتید، و این جماعت هم برای دیدار با من آمده‌اند، اگر این کار از نظر شما گناه است به پای من می‌نویسند به شما چه ارتباطی دارد. طبیعی است که ماموران سازمان امنیت تمام این جریانات را به تفصیل گزارش می‌دادند و شاه از همه این مسائل آگاه می‌شد. بنابراین، علت کینه شاه نسبت به تختی کاملاً مشخص و روشن بود. ضمن این‌که در همه جا و در هر محفل و مجلس اعم از ورزشی و غیر ورزشی، وقتی تختی وارد می‌شد، مشخص بود مردم چگونه از او استقبال می‌کردند و چه ابراز احساساتی داشتند، در حالی که در همان محافل و مجالس، به نزدیکان شاه حتی برادران و خواهران او وقعی نمی‌نهادند. **عطاءالله بهمنش**، حماسه جهان پهلوان تختی

در اوایل سال‌های ۴۰ شمسی بود، جشنی به افتخار کوهنوردان در تالار فرهنگ (واقع در جنب ورزشگاه حیدرنیای فعلی در خیابان حافظ) ترتیب یافته بود که همسرم (مرحومه مهری زرافشان) و من جزو گردانندگان آن برنامه بودیم. غلامرضا پهلوی رئیس وقت کمیته ملی المپیک ایران، در ابتدای مراسم به تالار آمد و در صندلی جلو نشست. چند تنی برای او دست زدند. بیش از یک ربع از برنامه نگذشته بود که تختی با دعوت قبلی به تالار فرهنگ وارد شد. جمعیت کثیر با مشاهدهٔ جهان پهلوان به پا خاست و از او استقبالی بی‌نظیر و در حد عالی به عمل آورد. کف‌زدن‌ها چند دقیقه‌ای به طول انجامید و با تشکری که تختی کرد موج جمعیت و افراد حاضر، به خصوص دانش‌آموزان و دانشجویان، بار دیگر نسبت به پهلوان بزرگ کشور ابراز احساسات نشان دادند که این تشویق‌ها تا حدود ۱۰ دقیقه ادامه داشت، و در چنین شرایطی غلامرضا پهلوی با ناراحتی به عنوان قهر تالار را ترک کرد که با کف زدن‌ها برای تختی ادامه پیدا کرد. در آن شب قرار بود برادر شاه جوایز بهترین کوهنوردان را بدهد اما با خروج غیرقابل پیش‌بینی وی، مردم و همه ورزشکاران و کوهنوردان از تختی خواهش کردند که توزیع کنندهٔ همان جوایز باشد. **باقر زرافشان**، عکاس نامی کیهان ورزشی

«روزنامه ورزشی کیهان

این‌جانب غلامرضا تختی به نمایندگی از طرف کلیه ورزشکاران و قهرمانان ایران به منظور کمک به هم وطنان آسیب دیده سانحه اخیر زلزله در حد توانایی، آمادگی خود را اعلام می‌دارم و مثل هر فرد ایرانی وطن‌پرست حاضر به انجام این وظیفه ملی هستم. هر روزی که مؤسسه کیهان تعیین کند این‌جانب آماده‌ام که با تمام طبقات مردم تهران و ایران تماس بگیرم و از آن‌ها استمداد بجویم تا به خواهران و برادران آسیب‌دیده خود به هر نحوی که امکان‌پذیر است مساعدت نمایند.» روزنامه کیهان، ۱۳۴۱/۶/۱۴

تختی دو روز متوالی به خیابان رفت و چند دوست قهرمان و مهربان از جمله بیوک جدیکار (فوتبالیست) و خجسته‌پور (کشتی‌گیر) نیز او را یاری کردند. در حقیقت، نیاز او مردمی بودند که به او ایمان داشتند. زنان، مردان، دختران، پسران، کارگران، کارمندان، نظامی‌ها و بچه‌ها که در خط سیر او در خیابان‌ها قرار گرفته بودند با حضورش کلاه از سر برداشتند و هر چه مقدورشان بود از پیش‌کشی دریغ نکردند. میراث پهلوانی

در زلزله بوئین‌زهرا که تختی در چند روز برای مردم اعانه جمع کرد، رژیم ناراحت شد. یادم هست با یعقوبی و سروری و تختی از سر خیابان عباس‌آباد حرکت کردیم. وانت پشت سرما بود، در دست ما یک سینی بزرگ بود و مردم بی‌حساب توی سینی پول می‌ریختند و همین‌طور جلو آمدیم تا سه راه شاه آن روز (چهارراه جمهوری) و بعد به طرف خیابان اسلامبول آمدیم، اما جلوی فروشگاه کوروش و در چهارراه قوام‌السلطنه (سی تیر فعلی) دیگر «ساواک» مانع ادامه کار ما شد و اجازه نداد پول جمع شود. تختی هم گفت برگردیم. **محمد علی خجسته پور**، حماسه جهان پهلوان تختی

تختی و همراهان برای جمع‌آوری کمک مردم از خیابان پهلوی [ولیعصر] و دو راهی یوسف‌آباد به حرکت درآمدند و پیاده تا ایستگاه راه‌آهن آمدند و در طول راه کمک‌های مردمی را جمع‌آوری کردند. مسیر تختی و یارانش از دوراهی یوسف‌آباد آغاز و پس از گذر از مقابل سینما امپایر، سینما امیریه و سینما رادیوسیتی و چهارراه پهلوی، چهارراه امیراکرم، سه راه شاه [جمهوری اسلامی]، کلانتری یک، خیابان سپه [امام خمینی]، ایستگاه منیریه، البرز، معزالسلطان، گمرک، کافه شهرداری، چهارراه دلبخواه، به میدان راه‌آهن می‌رسید. در طول این مسیر طولانی مردم مسلمان و نوعدوست تهران کمک‌های خوبی به زلزله زدگان کردند:

«کارگری که روزی ۴۰ ریال می‌گیرد مبلغ هزار ریال وجه نقد و کت خود را به تختی تقدیم کرد.

پیرزنی چادر نمازش را داد.

پسرک بلیط فروش ۲۰ ریال حاصل فروش بلیط خود را داد.

در صف اتوبوس از ۱ ریال تا ۲۰ ریال کمک کردند.

پشت سر گروه تختی چند وانت در حرکت بود و کمک‌های جنسی را جمع‌آوری می‌کرد، در مسیر خیابان پهلوی و مغازه‌های این خیابان کمک‌های مختلفی چون دارو و لباس و مواد غذایی می‌دادند... روزنامه کیهان ۱۳۴۱/۶/۱۴

در همان جریان جمع‌آوری اعانه برای زلزله‌زدگان بوئین‌زهرا، مردم در حقیقت رای و نظر خود را به تختی دادند، نه تنها آن پیرزن چادر به سر، تنها دارایی خودش یعنی همان چادر را از سرش برداشت و به تختی داد که در روزنامه‌ها منعکس شد، در خیابان اسلامبول هم یکی از مغازه‌داران که شهرت به خست و جمع‌آوری مال داشت و می‌گفت دوست ندارد به کسی کمک کند وقتی تختی و آن استقبال مردم را دید، جلو آمد و خطاب به تختی گفت

من به هیچ کس اعتماد ندارم ولی به تو اعتماد دارم، برو آن «دخل» من، هر چه در آن هست بردار و فروش امروز را هم، همه را توی کیسه می‌ریزم که این رفتار او برای کسبه محل باعث تعجب شده بود. **عطاالله بهمنش**، حماسه جهان پهلوان تختی

محصول دو روز پیاده‌وری تختی چهار کامیون خواربار، پوشاک و بیست هزار تومان پول نقد (که در آن زمان رقم بسیار بالایی به حساب می‌آمد) بود. تختی برای اولین مرتبه دست نیاز به سوی دیگران دراز کرده بود. دستی که به صمیمیت فشرده و شرافتمندانه بدرقه شد.

تختی به قزوین آمد و با ورزشکارهای این شهر به منطقة بوئین‌زهرا، به خصوص رودک و اشتهارد رفت و در آن‌جا پول‌ها را میان خانواده‌هایی که همه چیزشان را از دست داده بودند توزیع کرد. در آن موقع به تختی خیلی فشاور آوردند که این کمک‌ها را در اختیار شیر و خورشید سرخ بگذارد. اما این کار را نکرد و گفت نه. مردم مرا امین دانسته‌اند و پول را به دست من داده‌اند، من هم به دست مردم می‌دهم، و به شیر و خورشید سرخ نداد. **حسین شاه حسینی**، میراث پهلوانی، ابراهیم مختاری، هدی صابر

تختی درباره بازگشت به کشتی به مطبوعات گفت: «من می‌خواستم برای همیشه با ورزش وداع کنم، تصور می‌کردم که چهارده سال تلاش و یازده مدال افتخار برای من کافی است، هرچه باشد من وظیفه قهرمانی خود را انجام داده‌ام، گرچه گفته‌ام هرچه دارم متعلق به مردم است، زیرا این مردم بوده‌اند که با تشویق‌های خود، با محبت‌های خویش و با صمیمت فوق‌العاده‌ای به من نیرو بخشیده‌اند تا برایشان کسب افتخار کنم. که پیروزی و شکست در من تاثیری نداشته باشد.» **عطاء الله بهمنش**، اشک قهرمان.

تختی به مناسبت انتخاب شدن به عنوان مرد سال ورزش در پیامی کوتاه به کیهان ورزشی نوشت: «در این هنگام، که ملت شریف ایران یکبار دیگر با ابراز عنایت و لطف مرا به عنوان مرد ورزشکار سال انتخاب کردند، وظیفه خود می دانم که مراتب تشکر قلبی خود را تقدیم دارم. امیدوارم که کماکان بتانم در راهی قدم نهم که موجب افتخار برای کشور عزیزم باشم. ضمنا لازم می دانم فعالیت های چندساله هیات نویسنگان کیهان ورزشی را که بصلاح جوانان و ورزشکاران و بهبود ورزش در ایران است ستایش کنم.» روزنامه کیهان ۱۳۴۲/۱/۲۴

«بعد از دو سال کناره‌گیری اکنون نقشه‌ای تنظیم کرده‌ام تا بتوانم مثل زمانی که ۲۵ ساله بودم کشتی بگیرم. البته در این راه باید تلاش زیادی بکنم. زیرا در مقابل من دو قهرمان جوان شوروی و بلغارستان قرار دارند. اگر به توکیو راه بیابم این آخرین مسابقه من خواهد بود.» تختی، روزنامه کیهان ۱۳۴۲/۱۲/۱۵.

«در سال ۱۳۴۲ که قرار بود من به بهانه بیماری به آلمان بروم سعی کردم به عنوان همراه مریض، تختی را ببرم ولی به او گذرنامه ندادند و گفتند باید به خانه‌ای در خیابان شریعتی که یکی از مراکز ساواک بود برود ولی تختی از رفتن به آن مرکز خودداری کرد و در نتیجه از مسافرت با من هم صرف‌نظر کرد.» **حسین عرب**، حماسه جهان پهلوان

تختی یکبار دیگر در سال ۱۳۴۲ پا به دانشگاه تهران گذاشت. این بار یکشنبه ۴۲/۱۰/۲۲ ساعت ۱۹:۳۰ بعد از ظهر تختی در حالی وارد سالن ورزشی دانشگاه تهران شد که همزمان مسابقه بین احتشام زاده و یک نفر خارجی جریان داشت. ورود تختی توده دانشجویان حاضر را به خود جلب کرد و ابراز احساسات آنها را در پی داشت. مامور ساواک حاضر در محل گزارش به مقامات مافوق خود نوشت: «...دانشجویان تظاهرات زیادی برای نامبرده نمودند و مرتبا شعار درود بر تختی و تختی تو افتخار هستی بلند بود» تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۸

«من تا کنون سه بار تصمیم خود را عوض کردم اما حال احساس می‌کنم که به یک مدال احتیاج دارم. یک مدال که در اختیار روس‌ها و بلغارهاست. من بدون این‌که کشتی را ببازم از ورزش کنار رفتم. دست هر حریفی در برابر من بالا نرفت من بدون شکست ورزش را ترک گفتم و بدون باخت به ورزش روی آوردم. می‌خواهم قمار کنم ـ یک قمار ورزشی ـ من در عمرم قماربازی نکردم. من شانزده سال است کشتی می‌گیرم و المپیک توکیو چهارمین المپیک من خواهد بود. اما با وجود این برای شرکت در مسابقات حرص دارم. دلم می‌خواست آماده بودم و در مسابقات پهلوانی کشور که فینال آن شب عید انجام می‌شود شرکت و به آمادگی خود بیشتر آشنا می‌شدم. در نزدیکی هر مسابقه برای زیارت به مشهد می‌روم. آن‌وقت‌ها یک بار زیارت کافی بود اما حالا پا به سن گذاشتم و باید چند بار زیارت کرد. **تختی**، کیهان ۱۳۴۲/۲/۱۷.

«... برای مسابقات سال ۱۹۶۴ هر دو سوی نیرو کوشیدند تا تختی نباشد. یکی خود تحتی که از آشوب درونی و فتنه‌انگیزی و فتنه به پا کنی بعضی از رهبران فدراسیون، مربیان و نیمی از کشتی‌گیران که وجود او در کنار آن‌ها، برایشان عذاب بود و همین بود که از آن برگ نازک، هیچ چیز باقی نگذارد و از تختی یک انسان نازک دل، زودرنج و خودخور ساخت. از دوستان و همکاران خود کنایه فراوان می‌شنید که می‌گفتند: ول کن دیگه بابا، چی از کشتی می‌خوای؟ دیگه واسه چی اردو میای، و ده‌ها نظیر این جملات که هر کدامش کافی بود یک قهرمان چون او و افکار ظریفش را از پای درآورد. اما او تنها نبود و گرنه دیرزمانی و یا لااقل از همان لحظه که ناسازگاری با او آغاز شده بود، می‌بایستی مرگ اول را استقبال می‌کرد. او از همان زمان مرده بود. بعد فشار آوردند که این مرده باید در المپیک شرکت داده شود و عجیب این‌جا بود که فشار آورندگان، همان‌هایی بودند که در اردوی المپیک، یک ماه سیاه برایش ساختند و چنان کردند که می‌خواستند. در توکیو نیز در شکستش شادی‌ها و پایکوبی‌ها کردند و اعلام داشتند «در خراب کردن بت، توفیق یافته‌ایم به خیال این‌که آدم تمیز خیلی آسان‌تر کثیف می‌شود...» **دری**، سردبیر کیهان ورزشی

به توکیو رسیدیم. وضع دست کمی از تهران نداشت، به خداوندی خدا و انسانیت قسم، دیدم و شنیدم که آرزوی باخت تختی را داشتند و روزی که جدول برای پهلوان کا تمام شد، شاد بودند که سرانجام به آنچه می خواستند رسیدند. ...معمولا برای تعیین پرچمدار روش معمولی وجود دارد که محبوب ترین پیشکسوت ترین و خوش قد و قواره ترین ورزشکاران را بر می‌گزینند تا سمبل باشند. خوب، مردی که از ۱۹۵۱ در تیم ملی پایه ای استوار بود و

این همه تلاش کرده و برتر از بزرگ مردان جهان ایستاده و به حسن شهرت و رفتار مردمی متصف بودو مردم خانی آباد را از یاد نبرده بود و به قول جلال آل احمد در وجود این بچه خانی آباد که هرگز به طبقه خود پشت نکرد این نفس قدرت تن که به قدرت مسلط زمانه نه گفت استحقاق پرچمداری را داشت، حتی در روز برافراشتن پرچم که سرود کشورها را می‌نوازند، پرچم ایران را در دست گرفت و با فروتنی خاص و دستهای پهن پیشاپیش همه ایستاد و من که عکاس نبودم آن روز توفیق یافتم که از جهان پهلوان چند عکس بگیرم که گروهی راضی نبودند تا عکس از مردی استثنایی بردارم. حالا که سالها گذشته هنوز صدایش را در گوش دارم که گفت: «چه فایده از این عکس ها که در تهران کسی آنها را به ما نمی دهد.» سرانجام با تلگرافی که از تهران رسید پرچم را از تختی گرفتند و به یکی از مسئولان به این بهانه که بازی های المپیک ۱۹۳۶ برلین را تماشا کرده است؟! دادند و روحیه تختی را کاملا در هم شکستند. کشتی ها که شروع شد باز بی اعتنایی ها ادامه داشت و کسی نبود که تختی را تر و خشک کن. تختی با شروع مسابقات حریفان مجارستان، بریتانیا و ژاپن را شکست داد ولی از احمد آئیک و الکساندر مدوید که از قهرمانان بی همتای کشتی بودند شکست خورد ونهایتا به عنوان چهارم دست یافت. هنگام بازگشت تیم ملی به ایران مردم چنان استقبالی ار تختی کردند که حتی هنگام قهرمانی هایش نیز سابقه نداشت و مردم بار دیگر نشان دادند که محبوبیت تختی فقط به خاطر مدال گرفتن هایش نیست. با این استقبال تاریخی نقشه رژیم که بی‌اعتبار کردن سکه محبوبیت تختی بود، به سختی شکست خورد. **عطاءالله بهمنش**، اشک قهرمان

عطاالله بهمنش سراغ تختی رفت و تا با او مصاحبه کند او می گویدکاوانا ژاپنی حریف سوم جهان پهلوان بود که به راحتی ضربه شد. همین که تختی نفس زنان از تشک پایین آمد و ما را مست شادی کرد و معاندین را ناراحت، میکرفون ضبط صوت را جلوی او گرفتم و گفتم: نظر شما را برای فردا می خواستم سئوال کنم!.. او نفس را در سینه برآمده و ریه های بزرگ خود فروبرد و با شتاب گفت: فردا حریفان بزرگی پیش رو دارم، ترک و روسی و بلغار باقی مانده‌اند. چه می شود گفت؟ گفتم: این درست ولی می‌دانید که در تهران مردم در انتظارند و مشتاقند که صدای شما را بشنوند. یک کلمه و یک جمله کافی است، آن ها از شما پیروزی نمی خواهند پیام شما را می خواهند. پیام مرد همیشه قهرمان زندگی مردم را می خواهند. تختی گفت: **من به مردم تعظیم می کنم.عطاالله بهمنش**، جهان پهلوان، من به مردم تعظیم می‌کنم

در همان مسابقات توکیو، روز اول و برای برافراشتن پرچم، تختی پیشاپیش همه ایستاده بود و پرچم ایران را در دست داشت. اما با توجه به دشمنی‌ها و حسادت‌ها که علیه او بود، همان شب هیأت رئیسه، جلسه تشکیل دادند و فردای آن روز پرچم را از او گرفتند و به کسی دادند که نه قهرمان جهانی و نه مربی... و گفتند که از «تهران» تلگراف رسیده که از دادن پرچم به دست تختی خودداری کنید. **عطاالله بهمنش**، حماسه جهان پهلوان تختی

تختی در ۱۸ شهریور ۴۴ برای شرکت در کنفرانس لایپزک راهی آلمان غربی شد. او پس از ورود به آلمان؛ در برلین غربی در هتلی واقع در خیابان DAMSCHKE شماره ۱۴ اقامت گزید و به همراه خود «سالار میثمی»، «فیروز

پژهان» و «علی مدد» را داشته است. تختی در ۲۵ شهریور عازم لایپزیک شد تا در کنفرانس لایپزیک شرکت کند در آنجا عده زیادی دانشجو به دیدار او رفتند. تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۲۲

یکی از روزنامه های آلمان درباره او نوشت: برنده بازیهای المپیک در شهر تسایل، غلامرضا تختی روی تمام تشک های دنیا، اکثر موفقیت ها را در آغوش گرفت و این از هر جهت استثناست. البته در کشتی آزاد. اما زمانی محبت هموطنان بیشتر جلب شد که پس از حدوث قهر طبیعت، پیش قدم جمع آوری اعانه برای آسیب دیدگان شد. در ایران هرکس او را می شناسد در حالی که در شهر تسایل کمتر کسی با او آشنایی دارد. او فقط به دیدار شهر ما آمده است. زیرا به عنوان کارمند راه آهن دولتی ایران در یک کنفرانس که در شهر لایپزیک تشکیل شد شرکت می‌کرد و از آمدنش به این شهر این منظور را داشت که رفیق قدیمی و همکار ورزشی خود آقای ابراهیم کوکپری را ملاقات کند. آقای کوکپری از بین گفتگوها این طور به زبان آلمانی گفت: مادر تختی گفته حالا دیگر وقت آن است که زنی دست و پا کنی و من هم به تختی گفته ام: که دخترهای آلمانی برای این منظور خوبند.

این روزنامه در پایان نوشت: از آنها خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم؛ در حالی که از نیم نگاهی که تختی به سوی ما داشت می توانیم حدس بزنیم که در مقابل دختر بیش از سایر قهرمانان مقاومت دارد و کمتر بدین موضوع فکر می کند. کیهان ورزشی ۱۳۴۴/۸/۱

غلامرضا تختی از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۶ در تیم ملی ایران عضویت داشت، او ۱۵ سال کشتی گرفت، در این مدت از کشورهای دیگر نسلِ بعد از پی نسل می‌آمدند ولی او از ایران ثابت بود، شوروی، آمریکا، مجارستان، بلغارستان، ترکیه، ژاپن و دیگران در هر چهار سال مسابقات جهانی، قهرمانان تازه نفس وارد میدان می‌کردند، ولی ما از وجود جهان پهلوان تختی هم چنان در عرصه کشتی استفاده و یا به عبارتی سوء استفاده می‌کردیم. **عطاالله بهمنش**، حماسه جهان پهلوان تختی

برای ولایتی جوان در آخرین جمعة پاییز سال ۴۴ـ در خیابان (پهلوی سابقه)، بالاخره اتفاقی افتاد، چیزی را خود نشان داد تا هوای دم کرده و خفه گل دهد.

از دور آمد. نمی‌دانم چطور آمد، چطور پیدایش شد. هم ولایتیم می‌گفت: پایین‌تر، از تاکسی پیاده شد. از دور آمد، از دور می‌آمد. شانه پهن و کمر باریکش همراهش بود. موهای کوتاهش هم و لبخند ملیحی به پهنای تمام صورتش.

آهای، آهای، مردم، تختی! تختی!

همولایتی تاب نیاورد که شوقش را در دل نگهدارد.

تختی! تختی!

صدایش چون کبریتی در هوای باروتی جرقه زد، گرومپ، آتش‌فشانی از شوق تن‌ها را گرفت. می‌آمد و جانانه می‌آمد و سوی ما می‌آمد: جمعیت کوچه گرفت. جمعیت تمام نگاه بود. جهان پهلوان لبخند ملیحش را در گوشه لبش کاشته بود، هم ولایتی نتوانست طاقت بیاورد.

آقای تختی سلام!

گفت: سلام

جهان پهلوان از میان کوچه‌های نگاه‌های مشتاق و تن‌های تبدار گذشت در سینما را باز کرد و تو رفت. صف خریداران بلیت به هم ریخت. ولایتی‌ها تمام پهنای صورتشان را چسبانده بودند به شیشه.

جهان پهلوان یک بار برگشت و دید نگاه‌ها دارد گرمش می‌کند. اما حجب و حیا رهایش نکرد. از کسی که در صف بود جدا شد. در سینما را باز کرد، صف دوباره خود را بازیافت، جمعتی کوچه گرفت جهان پهلوان قدم زنان سرازیری خیابان پهلوی سابق را به سوی ولیعهد سابق پیش گرفت و در هوای باروتی پاییز گم شد. **فریدون صدیقی**، تختی جاودانه تاریخ

یک بار زمانی که با هم به یک میهمانی رفته بودیم، تختی دختر خانمی به نام خانم شهلا توکلی ـ مادر بابک تختی ـ را دید و پسندید. ما همگی در برگزاری مراسم عقد همیاری کردیم. برای ازدواج تختی همان خانه‌ای را که در نارمک بود و به صورت قسطی به او واگذار کرده بودند و دانشجویان مدتی در آن‌جا زندگی می‌کردند به ایرج رمضانی که از دوستان او بود فروخت و مراسم ازدواجش با پول این خانه به نحو احسن در بهمن ماه سال ۱۳۴۵ در باشگاه دانشگاه تهران برگزار شد. اغلب کسانی که با تختی دوست و آشنا بودند در آن مراسم حضور داشتند.**محمد حسن خرمشاهی**، چشم انداز ایران

«من به این مجلس [عروسی] دعوت داشتم. ولی از ابتدا فهمیدم که [این] مجلس جای من نیست و یا لااقل با روحیه من سازگاری ندارد و تنها یک نفر دیگر هم بود که وضعی شبیه من داشت. او دختری بود با زیبایی ساده و لباسی ساده‌تر... در کنار من ایستاده بود و به حرکات دختران نگاه می‌کرد. آشنایی من با شهلا از همین جا آغاز شد و این آشنایی به عشق بزرگی تبدیل گردید... » **تختی**، رونامه کیهان ۱۳۴۵/۸/۱۰.

کیهان در ۴۵/۸/۵ در مطلبی تحت عنوان «تختی این بار به زانو درآمد» نوشت:

گفتمت برو دست رستم ببند نبندد مرا دست چرخ بلند

ولی اگر چرخ بلند نتوانست دست رستم را ببندد رودابه توانست... غلامرضا تختی قهرمان سابق وزن هفتم کشتی ایران که روزگاری غولهای کشتی جهان هنگام ورود او به تشک لرزه بر اندامشان می افتاد، مغلوب عشق یک دختر

هموطن خویش گردید و خاک شد. عروس خانم دانشجوی ساده‌ای از یک خانواده اصیل و قدیمی است و یا همین سادگی بود که توانست دل تختی را که تاکنون برای هیچ قلبی نتپیده بود به تپش درآورد. روزنامه کیهان ۱۳۴۵/۸/۵

روز پنجشنبه هفته گذشته مراسم عقد و ازدواج آقای غلامرضا تختی با دوشیزه شهلا توکلی برگزار شد. ما شروع زندگی تازه را به پهلوان دیرینه، صمیمانه تبریک می گوییم و برای ایشان و همسرشان سعادت و شادکامی آرزو می کنیم. کیهان ورزشی ۱۳۴۵/۸/۱۴

زبده پهلوانان عصر ما که به کرات ستایش شده جهان کشتی معاصر بود، اینک صاحب ۳قلب شده است: قلبی مملو از عشق به ورزش شریف خود، قلبی سرشار از مهربانی به مردم و ستایشگران خود و اکنون قلبی دیگر که کانون خانواده اش را گرم و فروزان می کند. روزنامه کیهان ۱۳۴۵/۱۲/۶

نامه ای که سید نورالله قفل ساز برای او نوشت چشمان تختی را در شب عروسی ترکرد. او نوشته بود: «**آقای تختی ما مردم کوچه و بازار معرفتمان زیاده ما را فراموش نکن. تو مال مایی.**» یک کفاش یک جفت کفش مشکی برای او می‌دوزد و تختی را سوگند می‌دهد که حتماً در مراسم عروسی آن کفش‌ها را بپوشد و تختی با وجود کوچکی کفش‌ها تا پایان مراسم کفش‌ها را در پای دارد.» روزنامه کیهان ۱۳۴۵/۱۲/۶

شبی که فردای آن روز قرار یک عقد کاملا خصوصی گذاشته شده بود سه نفری عرب و من و تختی به دعوت او در حمام بازار تجریش به قول خودش حمام دامادی رفتیم و فردای آن روز در منزل توکلی پدر خانمش در میدان توحید خیابان نمازی با حضور چندنفر مراسم عقد خصوصی انجام گرفت و چندی بعد هم در باشگاه دانشگاه مراسم عروسی انجام شد. بعد از ازدواج چون در منزل تختی در شمیران خواهرها و مادرش هم بودند، او یک آپارتمان کوچک در امیرآباد خیابان شیراز اجاره کرد و حدود شش ماه هم آنجا زندگی کرد ولی به علت بدی وضع مالی نتوانشت کرایه آن را بپردازد و دوباره به منزل خود برگشت و با خانواده اش دسته جمعی زندگی خود را ادامه داد. **محمدعلی جوادزاده**، حماسه جهان پهلوان تختی

تختی بعد از ازدواج خانه‌ای در خیابان امیرآباد به قیمت ماهی هفتصد تومان اجاره کرد. اما متاسفانه او نتوانست آن‌جا را نگه دارد، یعنی نمی‌توانست اجارهٔ آن را بپردازد. بنابرین به منزل اولش واقع در چهارراه حسابی نزد دو خواهرش بازگشت.**محمد حسن خرمشاهی**، چشم انداز ایران

«وقتی بلور مربی شد به او گفتم تختی را یک جور سرگرم کن، وضع روحی او به صورت خطرناکی درآمده، دیگر نمی‌تواند وضع موجود را تحمل کند. بارها می‌دیدم که مردم از او تقاضاهایی دارند که با توجه به بی‌حرمتی‌های دستگاه دولتی به او، نمی‌تواند برایشان کاری انجام دهد و از این بابت رنج می‌برد، هرکجا رفتیم ماموران ساواک بودند، از مسافرت او جلوگیری می‌کردند، از نظر دستگاه ممنوع‌الخروج شده بود... ». **حسین عرب**، حماسه جهان پهلوان تختی

تختی شب شنبه ۱۶ دی‌ماه ۱۳۴۶ به منزل ما آمد، سخت ناراحت بود و گفت با وام بانک چالوس موافقت شده، با عرب تماس بگیر که سه نفری برویم چالوس وام را بگیریم تا به فروشنده باغ چالوس بابت بدهی بدهیم. با هم قرار گذاشتیم که بعدازظهر فردا، یک شنبه ۱۷ دی سه نفری برویم چالوس و روز دوشنبه ۱۸ دی، پول را از بانک بگیریم. تختی شام با من خورد و به یاد دارم که یک سریال تلویزیونی هم به نام «جایزه بگیر» را که «استیو مک کوئین» بازی می‌کرد تماشا کرد و بعد خداحافظی کرد که فردا با هم برویم به چالوس. او یک بنز ۱۸۰ نمره شیراز داشت که پولش را ایرج رمضانی داده بود. وقتی او را تا دم درخانه بدرقه کردم حسب المعمول تعداد زیادی جوانان محله دور ماشین او بودند تا او را ببینند. تختی آن شب مطلقاً از این‌که در هتل آتلانتیک زندگی می‌کند حرفی نزد. **محمدعلی جوادزاده،** حماسه جهان پهلوان تختی

مسئول هتل می گفت غلامرضا تختی روز شنبه شانزدهم دی ماه وارد هتل شد تا امروز کسی او را ندید که از اتاقش خارج شود. مدیر هتل افزود: چون در این مدت تختی از اتاقش خارج نشده بود صبح امروز به اطاقش مراجعه کردیم اما هرچه در زدم کسی جواب نداد. بعد وقتی به در فشار آوردم متوجه شدم که در ازپشت بسته شده است. ناچار به کلانتری مراجعه کردم و جریان را اطلاع دادم. بعد از چند دقیقه ماموران کلانتری باتفاق ماموران آگاهی به هتل آمدند و هنگامی که در را باز کردند با جسد تختی روبه‌رو شدند. وضع اتاق مرتب بود و جسد تختی که کبود و متمایل به سیاه شده بود به پشت روی تخت قرار داشت و روی جسد پتویی کشیده شده بود و یک شورت و زیر پیراهن به تن داشت. روزنامه کیهان ۱۳۴۶/۱۰/۱۸

روز ۱۷ دی، بعدازظهر در انتظار او بودم ولی نیامد، شب به منزلش تلفن کردم، همسرش گوشی را برداشت و به من گفت که نیامده. گفتم من منزل منتظرش هستم ولی خبری از او نشد. صبح دوشنبه ۱۸ دی که رفتم سرکارم در سازمان مرکزی ثبت، حدود ساعت ۸/۵، عرب آمد اداره پیش من و پرسید از تختی خبری داری؟ گفتم همان‌طور که می‌دانی قرار بود دیروز بیاید منزل ما که سه نفری برویم به چالوس ولی نیامد و از او خبری ندارم. عرب گفت بلند شو برویم دنبالش مثل این که منزلش نرفته و معلوم نیست کجاست. رفتیم نزد جیره‌بندی که محل کارش در صنف قنادها روبه‌روی اداره ثبت بود. وقتی وارد شدیم جیره‌بندی سخت متوحش بود و توی سر خود می‌زد و گفت که تختی از دست رفت. گفتم چه می‌گویی او با من قرار رفتن به چالوس را گذاشته بود. به هر صورت معلوم شد که جنازه او را به پزشکی قانونی می‌آورند. سه نفری پیاده آمدیم تا پزشکی قانونی که در آن موقع در ضلع غربی وزارت دادگستری بود، در آن‌جا خبری نبود، من در آن‌جا آشنایی داشتم نزد او رفتم و پرسیدم آیا جنازه‌ای به پزشکی قانونی آورده‌اند گفت نه و بعد گفت اگر مقصودت جنازه تختی است، در راه است. آمدم به عرب و جیره‌بندی گفتم مطلب درست است و جنازه را دارند می‌آورند. محمدعلی جوادزاده، حماسه جهان پهلوان تختی

صبح روز بعد جیره‌بندی به بنده زنگ زد و گفت: «خبرداری؟» گفتم: «از چه؟» گفت: «متاسفانه تختی فوت کرد. و جنازهٔ او در هتل آتلانتیک است.» با یک عده از اعضای جبهه ملی و یکی از ورزشکاران، به نام علی غفاری رفتیم و با کمال تاثر و درد جنازه را به سالن تشریح پزشکی قانونی بردیم. **محمدحسن خرمشاهی**، چشم انداز ایران

فرامرز خدادادیان، خبرنگار حوادث روزنامه کیهان در سال ۱۳۴۶: «با تلفنی که به سرویس حوادث روزنامه کیهان شد، من فوراً خود را به هتل آتلانتیک رساندم که هنوز از پزشکی قانونی و کلانتری و دادسرا نیامده بودند. بعد از حضور مأمورین و بازکردن در اتاق، با جسد مرحوم تختی روبه‌رو شدیم ولی موقع حمل جسد از روی تخت به برانکار، چون اتاق کوچک بود و امکان بردن برانکار به داخل اتاق نبود، برانکار را در راهرو گذاردند و دو مأموری که از پزشک قانونی بودند، جسد را از روی تخت بلند کردند تا در راهرو، روی برانکار بگذارند ولی مأموری که مسؤول حمل قسمت بالای جسد بود، سنگینی وزن را تحمل نکرد، در نتیجه جسد به زمین افتاد و سرِ مرحوم تختی با صدای مهیبی به زمین خورد. در آن موقع هنوز موکت رواج زیادی نداشت، کف اتاق موزاییک بود یا مکالئوم که قشر نازکی داشت. این جریان موجب ناراحتی همه شد حتی من خطاب به مأمور حمل جسد گفتم تو که دیدی قدرت حمل را نداری چرا از ما کمک نخواستی و یا از مستخدمین هتل کمک نگرفتی. به هر صورت در این حادثه بود که پشتِ سر مرحوم تختی آسیب دید و آن‌چه بعداً در پزشکی قانونی و یا سنگ مرده‌شوی خانه مشاهده شد که سرِ آن مرحوم در قسمت پشت، شکسته و لِه شده است به این خاطر بود.» حماسه جهان پهلوان تختی

چند دقیقه بعد آمبولانس آمد و جنازه را با برانکار به سالن تشریح بردند. برای بردن جنازه از طبقه همکف با آسانسور به طبقه پایین استفاده می‌شد، و سه پزشک هم همراه جنازه بود. من خواستم با آن‌ها بروم پلیس مانع شد، التماس کردم اجازه داد و داخل آسانسور شدم. آسانسور تاریک بود و پزشکان متوجه حضور من نشدند. وقتی به طبقه پایین رسیدیم و آن‌ها پارچه‌ای که روی صورت تختی بود کنار زدند، من فریاد کشیدم و آن‌ها متوجه حضور من شدند و مرا از آسانسور خارج کردند. صورت تختی کبود متمایل به سیاه بود. از پزشکی قانونی بیرون آمدم، دیگر ما حال طبیعی نداشتیم، به اتفاق عرب رفتیم نزد دوست مشترکمان مهندس توفیق، و جریان را به او گفتیم؛ بی‌اندازه ناراحت شد و به ما که بیشتر با تختی بودیم پرخاش کرد که شما با وجودی که وضع روحی او را می‌دیدید چرا تنهایش گذاشتید؟ بعد سه نفری برگشتیم به پزشکی قانونی، جمعیت انبوهی جمع شده بودند و همه زار زار گریه می‌کردند. وضع به صورتی درآمد که برای ماموران انتظامی ایجاد وحشت کرد. سران رژیم که وضع را غیرعادی دیدند، دستور صادر کردند که هرچه زودتر و پیش از آن‌که حادثه‌ای به وجود آید، جنازه را از پزشکی قانونی بیرون ببرند و فوراً دفن نمایند، در حالی که مردمی که تجمع کرده بودند انتظار داشتند اجازه داده شود تشییع جنازه‌ای که شایسته جهان پهلوان است انجام شود. مراسم تشریح با شکافتن سینه تختی به سرعت انجام گرفت و جنازه در حالی که هزاران نفر با چشمان اشکبار شاهد و ناظر بودند با آمبولانس به ابن‌بابویه حمل شد و در آن‌جا مراسم شستشو انجام گرفت. موقعی که شسته می‌شد من به غسالخانه رفتم و در یک دیدار کوتاه متوجه شدم

که روی سنگ و زیر سرتختی آثاری از خونابه است. در آن‌جا نیز ماموران برای جلوگیری از خطرهای احتمالی تاکید بر انجام فوری مراسم داشتند. **محمدعلی جوادزاده،** حماسه جهان پهلوان تختی

در بیرون پزشکی قانونی جمعیت زیادی از مردم حضور داشتند که در میان آنان برخی از عناصر جبهه ملی، قهرمانان کشتی، بازاریان و مردم کوچه و بازار حضور داشتند. در اجتماع مردم در مقابل پزشکی قانونی صحبت های حاضرین حول محور خودکشی تختی بود و در این بین مامورین ساواک گزارش کردند؛ حتی برخی از قهرمانان کشتی پیرامون خودکشی تختی اظهارنظرهای مختلفی داشتند که همه آنها در اطراف این موضوع که تختی خودکشی نکرده بلکه او را کشته اند دور می زد. تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۲۹

جلوی چلوکبابی خودم، سرپل سیمان ایستاده بودم، خبر آوردند که تختی را کشتند و حالا جنازه‌اش را آورده‌اند به ابن‌بابویه. هراسان به ابن‌بابویه رفتم، مشغول شستن او بودند، فریاد زدم چرا او را کشتید؟ او که به کسی بدی نکرده بود، از حال طبیعی خارج شده بودم و مرتب فریاد می‌زدم. دوستان سعی در ساکت کردن من داشتند، چون ساواکی‌ها همه جا پربودند. جسد تختی را که روی سنگ مرده‌شوی خانه با سینه شکافته بود، دیدم، و مرده‌شوی به نام «حاج میرزا مراد» اهل دولت‌آباد مشغول شستن او بود، سرش را که بلند کرد از پشت سرش خونابه روی سنگ دیدم. بعدها، همین مرده‌شوی همه جا می‌گفت، تختی را کشتند چون پشت سرش شکسته بود. **ناصر محمدی،** حماسه جهان پهلوان تختی

جسد غلامرضا تختی ساعت یازده صبح ۴۶/۱۰/۱۸ پس از معاینه پزشک قانونی با آمبولانس به اداره پزشکی قانونی منتقل شد. صدها نفر از کسانیکه از مرگ تختی باخبر شده بودند در اطراف پزشکی قانونی اجتماع کردند. به طوریکه بعد از نیم ساعت، عبور و مرور در خیابان های اطراف مختل شد و میان انبوه جمعیتی که اطراف پزشکی قانونی اجماع کرده بودند برادر بزرگ تختی دیده می شد که با صدای بلند می گریست و بر سر و صورتش می کوفت. به نوشته مطبوعات: با اجتماع مردم تمام درهای پزشکی قانونی بسته شد و پزشکان واردسالن تشریح شدند تا از جسد غلامرضا تختی معاینه به عمل آورند. تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۲۸

من آن زمان آن‌قدر ناراحت بودم که افراد را به یاد ندارم، جمعیت زیاد بود. همه از پیر تا جوان در آن‌جا حاضر بودند. حتی مخالفینش هم آمده بودند. **محمد حسن خرمشاهی،** چشم انداز ایران

وقتی جلوی پزشک قانونی رسیدم تختی روی دوش بود، مثل همیشه زنده و پرابهت. همان‌طور که بعد از هر پیروزی روی دوش پهلوانان جا می‌گرفت. فاصله من تا تابوت ۱۰۰ متر بود. صورت و چهره خنده‌روی او در حالی که دستش را به عنوان قدردانی بلند کرده بود و یک کمی بالاتر از تابوت دیده می‌شد، مثل همیشه آرام و متین و موقر ولی رنگ پریده. یک سرو گردن از همیشه بلندتر و رشیدتر؛ لباس‌های شب عروسیش به ته تن، مدال‌ها حمایل. مثل این‌که چیزی می‌خواست به جمعیت بگوید، صدایش شنیده نمی‌شد.

زندگی شیرین است، به ما این‌طوری گفتند ولی زندگی ما تلخ بود. شاید این و شاید هم راجع به پسرش بابک چیزهائی داشت می‌گفت و شاید هم داشت قاتلین خود را معرفی می‌کرد ولی هر چه بود و هر چه می‌گفت در دل مردم نمی‌نشست. مردم مثل همیشه او را بر روی دوش به هر طرف که می‌خواستند می‌کشیدند؛ جلوی بازار، تختی برپاایستاد و دستش را مثل کسی که در میتینگ بزرگی صحبت می‌کند. تکان تکان می‌داد و هر دم از دیده ناپدید می‌شد.

آیا شما صدای او را شنیدید چه می‌گفت: اینست عاقبت جهان پهلوانی؟ یا مطلب دیگر؟ **حسین فکری**، کیهان ورزشی ویژه فوت تختی

هنگامیکه جسد تختی به گورستان منتقل شد، ابتدا چندنفر شعار «تختی، کشته شد» را زمزمه کردند و بعد، این شعار شاید ناخودآگاه همگانی شد و همه مردم آن شعار را می دادند. در این هنگام بعضی دیگر از حاضرین به شعاردهندگان توجه می دادند که شلوغ نکنید و کاری نکنید که دولت جلوی ختم تختی را بگیرد.

گروهی می گفتند چون نظامیان را بر امور کشور مسلط می کنند این اتفاقات می افتد مثلا با آمدن سرهنگ سروری در راس فدراسیون فوتبال، باشگاه شاهین بسته شد و تصدی سرتیپ رحیمی در فدراسیون کشتی باعث مرگ تختی شد.

فرد دیگری نیز گفته است: ... شاهنشاه آریامهر پیش از انتصاب سرتیپ رحیمی به تختی امر فرموده بودند که سرپرستی فدراسیون را قبول کند ولی او رد کرد. بعید نیست کشته شدن او ناشی از همین استنکاف باشد. تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۲۷و ۲۸

من با دکتر سنجابی تماس گرفتم و او به من گفت: «شما با کریم‌آبادی تماس بگیرید.» با مرحوم کریم‌آبادی صحبت کردم، او گفت: «من با محمد شمشیری -برادر حسن شمشیری ـ تماس گرفته‌ام. او گفته است جنازه تختی را در مقبرة حسن شمشیری دفن کنید.» **محمد حسن خرمشاهی**، چشم انداز ایران

حدود ساعت ۸ بعدازظهر مراسم دفن در آرامگاه خاندان شمشیری انجام گرفت و بعد هم جلوی انتشار هرگونه مطلبی را در مطبوعات گرفتند، حتی عکس‌های فراوانی که در سه راه شکوفه از تختی به در و دیوار چسبانده شده بود، کندند. اما با همه سخت‌گیری‌ها، مراسم شب هفتم و چهلم تختی با شکوه برگزار شد و مردم دسته جمعی این شعار را می‌دادند که: دانشجویان بدانند، بازاری‌ها بدانند، کارگران بدانند، ملت ایران بداند، تختی مصدق بود. **محمدعلی جوادزاده**، حماسه جهان پهلوان تختی

علی گرگانی دادستان تهران در مورد مرگ تختی اظهار داشت:

«در تحقیقات اولیه‌ای که در اطراف این حادثه به عمل آمده است به این نتیجه رسیدیم که مرگ غلامرضا تختی ظاهراً خودکشی بوده است و اکنون به پزشکان قانونی تهران دستور داده شد که درباره علت مسمومیت تحقیقات لازم را به عمل آورند تا روشن شود که غلامرضا تختی با چه نوع سمی خودکشی کرده است. قبل از ظهر امروز ماموران اداره انگشت‌نگاری شهربانی از اتاقی که تختی در آن خودکشی کرده بود انگشت‌نگاری

کردند. انگشت‌نگاری ماموران از لباس‌ها و دستگیره و قسمت‌های مختلف دیگر اتاق بود. ماموران ضمناً دو نفر از مستخدمین هتل را برای تحقیق به کلانتری بردند. کیهان، دی ماه ۱۳۴۶

موضوع خودکشی غلامرضا تختی قهرمان سابق کشتی به سرعت در همه جا پخش شد. بعد از آنکه جسد اورا به پزشکی قانونی منتقل کردند گروه زیادی از عناصر جبهه ملی، بازاریان، ورزشکاران و مردم رهگذر در جلوی پزشکی قانونی اجتماع کرده بودند. در این اجتماع، اظهار نظرهای مختلفی می شد که همه آن ها در اطراف موضوع «تختی خودکشی نکرده بلکه اورا کشته اند» دور می‌زد. با توجه به شعارهای اولیه و سمپاشی هایی که از طرف عناصر منحرف درباره مرگ تختی به عمل آمد. اخبار مندرج در جراید پیرامون این امر از نظر افکار عمومی قابل قبول نیست و کم کم این طرز فکر تقویت می شود که واقعا نامبرده را کشته اند. تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۲۷

تختی در یادداشت خود که در روزنامه کیهان چاپ شد سوای بدهی‌های بانکی از قروض دیگر خود این‌طور یاد کرده است.

بابت بهای اتومبیل بنز به شرکت مریخ ۵۰٫۰۰۰ ریال ـ نیکو سلیمی ۴۰٫۰۰۰ ریال ـ ایوبخان ۲٫۰۰۰ ریال ـ پرویزخان بینظر ۲٫۰۰۰ ریال ـ روح‌الله سلیمی ۵٫۰۰۰ ریال ـ حاج حسین خالد ۵٫۰۰۰ ریال ـ نایب حسینی نمی‌دانم چقدر است. تنها رقم طلب او از خسرو ضابطی بود به مبلغ ۲۰٫۰۰۰ ریال. تاریخ امضای غلامرضا تختی زیر این صورت بدهی ۱۳۴۶/۱۰/۱۶ است. کیهان دی ماه ۱۳۴۶

معاون دادسرای تهران در مورد وصایای مرحوم تختی به روزنامه‌نگاران گفت، وصیتامه‌ای از مرحوم تختی به تاریخ ۱۶ دی ماه ۴۶ در دفترخانه اسناد رسمی شماره ۲۰۲ تهران تحت شماره ۳۴۲۸ ثبت شده‌است که بعد از ذکر مقدماتی که هنگام تنظیم هر وصیتنامه‌ای دیده می‌شود چنین نوشته شده‌است:

حضور مبارک آقای دادستان این ورقه وصیت‌نامه این‌جانب است. خواهشی که دارم این است که اولاً مهریه زنم هرچه هست بدهید، بیش از آن راضی نیستم، ثانیاً خانه نارمکم را یک سال است فروختم به آقای ایرج رمضانی اوراق فروش در خیابان چراغ برق است، اتومبیل هم مال ایشان است. در ضمن از هیچ کس شکایتی و گله‌ای و ناراحتی ندارم. خودم این تصمیم را گرفته و احدی در کار من دخالت ندارد. روزنامه اطلاعات ۱۳۴۶/۱۰/۱۹

«با توجه به این‌که نامبرده بالا [تختی] عضو شورای مرکزی سابق جبهه ملی و بین عناصر این جبهه دارای محبوبیت فراوان بوده و به علاوه از جهت این‌که مدت‌ها قهرمان کشتی بوده، در طبقات اجتماع نیز علاقمندانی داشته و احتمال فراوان هست که در جریان مجالس ترحیم و شب هفت مرگ او مراسم و حتی تظاهراتی صورت گیرد... دستور فرمایید به کلیه منابع مربوطه توجه لازم داده شود که در جریان هرگونه فعالیت عناصر جبهه ملی به این مناسبت بوده و اخبار و گزارشات رسیده را در اسرع وقت و با سریع‌ترین وسیله به این اداره ارسال دارند.» تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۷۳.

جمعیت کثیری در مسجد فخرالدوله گردهم آمدند تا از قهرمانی‌ها و انسانیت و نوع‌دوستی تختی تجلیل به عمل آورند. در این مراسم که با حضور آیت‌الله طالقانی، مهندس حسیبی و دکتر معظمی، سران و دانشجویان وابسته به جبهه ملی، ورزشکارانی چون «پرویز عسگری، محراب شاهرخی، ملاقاسمی، حبیبی خادم، عباس سیاه فوتبالیست و...» برگزار شد؛ پس از قرائت قرآن حجت‌الاسلام و المسلمین شجاعی منبر رفته و در باره زندگی و خصوصیات اخلاقی تختی مفصلاً سخنرانی کرد. تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۷۷،۸۹ و ۹۰

برای برپایی این مراسم تعدادی از دوستان تختی به همراه پسرعموی او به اداره پلیس رفتند و در آن‌جا «سرهنگ طاهری» همان افسری که مردم را فریب داده و جنازه را بدون تشیع، از مسجد ارک به ابن‌بابویه منتقل کرده بود را مشاهده می‌کنند او وقتی متوجه قصد آنان از برگزاری ختم برای تختی مطلع می‌شود با پرخاش می‌گوید: «به شما چه مربوط که برای تختی ختم بگیرید؟!»

انبوه جمعیت به حدی بود که از مردم درخواست شد به صورت ایستاده در مسجد بمانند و پس از چند دقیقه مسجد را ترک کنند تا افراد دیگر نیز بتوانند دقایقی از مجلس بزرگداشت بهره ببرند. روزنامه اطلاعات ۱۳۴۶/۱۰/۲۰.

در روز چهارشنبه ۴۶/۱۰/۲۰ در مسجد فیروزآبادی شهر ری مجلس ترحیمی برای شادروان تختی برپا خواهد شد.

در روز موعد مجلس از ساعت ۱۵ شروع شد و حجت‌الاسلام شیخ کمال سبزواری در مورد شخصیت و ایمان و تقوی تختی سخنانی ایراد کرد و گفت: «تختی دکتر، پروفسور نبود و مقام دولتی نداشت اما مرد خدا بود. تختی در قلب مردم جای داشت و او در همه‌جا از دانشگاه گرفته تا بازار و در همه جای مملکت و در همه محافل بر قلب مردم حکومت می‌کرد...»

سبزواری در ادامه با بیان داستانی از مالک اشتر و معاویه و نامردی معاویه و ریختن زهر در عسل و شیر، کنایه‌ای به شاه به جای معاویه و تختی به جای مالک‌اشتر زد.... تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۹۲ و ۹۳

در جلسه درس تفسیر قرآن کریم در مسجد هدایت که با حضور آیت الله طالقانی برپاشده بود گفته شد مهندس سید کاظم حسیبی که قیم پسر تختی بوده برای دیدن وصیت نامه به دفترخانه ۲۰۲ مراجعه نمود ولی محضردار از ارائه وصیتنامه به او خودداری کرده است. حسیبی به گرگانی دادستان تهران مراجعه و درخواست صدور دستور ارائه وصیتنامه را می کند که دادستان ضمن مِن و مِن اظهار می دارد فعلا بهتر است حوصله کند تا بعد... تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۴۱

منبع دیگری شعارهای مردم را «درود بر روان مرد آزاده وطن پرست تختی ـ درود بر تمام آزادیخواهان» ذکر کرد و گفت: «قریب به ده هزار نفر از طبقات مختلف مردم من جمله بازاریان، ورزشکاران و عده‌ای از دانشجویان در این مراسم ختم حضور داشتند.» تختی در اسناد ساواک (ضمیمه) سند ۸۹

دانشجویان دانشکده پلی تکنیک در اطلاعیه‌ای که در روز ۴۶/۱۰/۲۰ توزیع و در تابلوهای اعلانات دانشگاه نصب شد خبر از برگزاری مراسمی در روز ۴۶/۱۰/۲۱ در مسجد سجاد واقع در خیابان شاه (جمهوری اسلامی) مقابل سینما نیاگارا دادند. تختی در اسناد ساواک

مراسمی نیز از سوی «شمس‌الدین سدی عباسی»، «عباس اژدری» و «محمود آشتیانی» در حسینیه بزرگ قلهک برگزار خواهد شد. روزنامه کیهان ۱۳۴۶/۱۰/۲۰

«از طرف سازمان تربیت بدنی (منوچهر قره‌گوزلو) از ساعت ۳ الی ۵ بعدازظهر ۴۶/۱۰/۲۱ [سوم تختی] در مسجد مجد تهران مراسمی برپا خواهد شد. در پیام‌های دیگر که از طرف دبیرخانه کمیته ملی المپیک، سرتیپ رحیمی و فدراسیون کشتی، قهرمانان تیم ملی کشتی، راه‌آهن دولتی ایران و... امضاء شده بود خبر از شرکت آنان در مراسم مسجد مجد در همان تاریخ و زمان دارد.» روزنامه کیهان ۱۳۴۶/۱۰/۲۰.

تصمیم گرفتم، علی‌رغم دستور ساواک برای تختی هم مجلس ختم بگذارم و هم اعلامیه پخش کنم و همین کار را هم کردم و در مسجد فیروزآبادی ختم گذاشتم. وقتی آگهی آن پخش شد، آمدند که جلوی مراسم را بگیرند، گفتم من ختم را برگزار می‌کنم، گفتند در مسجد را می‌بندیم، گفتم هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید جواب مردمی هم که می‌آیند با خودتان. بالاخره رئیس شهربانی موافقت کرد، منتهی گفت باید ماموران آن‌جا را کنترل کنند، گفتم یاران ورزشکار تختی خودشان انتظامات را برقرار می‌کنند. اما آن‌ها ماموران زیادی را هم فرستاده بودند. در جریان مراسم ختم با توجه به این که پاهایم به شدت درد می‌کرد با عصا جلوی در مسجد روی صندلی نشستم، برای رفتن به منبر، به فلسفی مراجعه کرده بودم اما او گفت همان ساعت قبلاً وعده داده ولی به جای خودش کمال سبزواری را می‌فرستد. مسجد فوق‌العاده شلوغ بود و کمال سبزواری هم کمی دیرآمد که من سخت ناراحت بودم، وقتی آمد و درمیان آن جمیعت عظیم منبر رفت و شروع به صحبت کرد، در باره تختی گفت: تختی کی بود، تختی پروفسورنبود، دکتر نبود، مقام و منصب دولتی نداشت، پولدار نبود... و همین‌طور شروع کرد و گفت نبود. نبود... نبود که من سخت ناراحت شدم و فکر کردم چه کار می‌خواهد بکند؟ که یک مرتبه گفت تختی مرد خدا بود، تختی در قلب مردم جا داشت، او در همه جا، از دانشگاه گرفته تا بازار و در همه جای مملکت و در همه محافل بر قلب مردم حکومت می‌کرد... در آن روز کمال سبزواری در تجلیل تختی و محبوبیت او بین مردم خیلی صحبت کرد، به خصوص که با بیان داستانی از مالک اشتر و معاویه و نامردی معاویه، و ریختن زهر در عسل و شیر، کنایه‌ای به شاه به جای معاویه و تختی به جای مالک اشتر زد. مراسم به خوبی برگزار شد، بدون این که حادثه‌ای روی دهد ولی این عمل، مرا مورد غضب ماموران دولت در شهر ری قرار داد و منتظر بهانه بودند. در جریان مراجعه من به شهرداری برای موضوع آب، شهردار از فرصت استفاده کرد و کار را به پرخاش و دعوا کشاند و به «ساواک» تلفن کرد و آمدند مرا گرفتند و به اتاق شکنجه ساواک بردند همچنین درِ چلوکبابی را هم بستند و مهر و موم کردند.
ناصرمحمدی، حماسه جهان پهلوان تختی

در مراسم شب هفت تختی مسئولیت برگزرای و تدارکات از طرف جبهه ملی بر عهدة این‌جانب بود. افسر پلیس مسئول در مراسم ابن‌بابویه که مرا می‌شناخت به بنده مراجعه کرد و گفت که برنامه چیست؟ بنده به او گفتم جبهه ملی تصمیم گرفته است هر چه باشکوه‌تر بدون تظاهرات و شعار، مراسم را برگزارکند. دو صف در مقابل هم تشکیل شده بود. یک صف جبهه ملی‌ها و از جمله دکتر سنجابی و عده‌ای از اعضای جبهه ملی بودند و در صف دیگر دولتی‌ها و تربیت بدنی‌ها بودند. نامه‌هایی که این طرف (جبهه ملی‌ها) می‌دادند، به دست آن طرف می‌دادم، می‌خواندند و برعکس. وقتی هر دو طرف قبول می‌کردند، به دست مهندس مقدس‌زاده می‌دادم و او نامه‌ها را پشت بلندگو می‌خواند... جراید نوشتند که روح مرحوم تختی در آسمان ایران درود می‌فرستد به تمام کسانی که امروز زحمت کشیدند و در مراسم شرکت کردند. از ظهر تا پنج بعدازظهر از میدان شوش تا ابن‌بابویه مملو از جمعیت بود. با وجود اقدامات رژیم شاه، هجوم و ازدحام مردم در این مراسم بهت‌آور و غیر منتظره بود و این نمایانگر توجه و علاقة مردم به جهان پهلوان تختی این مرد بی‌نظیر تاریخ معاصر ورزش ایران بود. همه می‌دیدند در مقابل جمعیت عظیم مردم و اقبال بی‌حد و تاثر آن‌ها حتی پلیس و ماموران دولت نیز فارغ از مسئولیت خود به همراه مردم اظهار تاسف کرده و گریه می‌کردند. در چهلم تختی افرادی چون بیژن جزنی، منوچهری، کلانتری و حسن ضیاء ظریفی نیز بودند و در برگزاری آن شرکت داشتند. **محمد حسن خرمشاهی**، چشم انداز ایران

گفت و گوها

و

نوشتارها

گفت و گوها جملگی با ادبیات شکسته و محاوره ای و حفاظت امانت دارانه از واژه ها و اصطلاح ها سامان یافته اند تا هم

- ✓ احساسات گوینده را آن گونه که ابراز کرده منتقل کند
- ✓ خواننده را به فضای دوران حیات و ممات پهلوان نزدیک سازد

و

- ✓ ادبیاتی را که حس و حالش و اصطلاحاتش، بی مدافع و بی "پاس" بان، رو به منسوخی است، ثبت و پاس دارد.

مدارهای پیرامون پهلوان:

هم محلی ها

ورزشی ها

هم فکرها

مدارهای پیرامونی:

"هم محلی ها"

سید حسین سکاکی

عباس هماگون

سید محمد آل حسینی

علی خان محمدی

حسین شمشادی

محمد حسین حجارنیا

سکاکی

سید حسین

۱۳۱۰

تهران ـ خانی‌آباد

برادرِ « رضایی »

رشد یافتگی نیروهای اجتماعی از موهبت‌های دوران نهضت ملی و از برکت‌های سفره ایرانی و مشارکتی است که مصدق بر زمین میهن، پهن کرد. حسین سکاکی در آستانه ۸۰ سالگی از نیروهای اجتماعی بس رشد یافته آن دوران مشارکت و بالانی است. جوانِ« «مرد امروز» خوان نیمه دوم دهه بیست، حروفچین و مصحح روزنامه شاهد ارگان حزب زحمتکشان و یک نیروسومی هوادار مرحوم خلیل ملکی، از عناصر «پاکار» در طیف اجتماعی جبهه ملی در دهه‌های ۳۰ و ۴۰ است. واژه «ارادتمند» واژه‌ای باردار در ادبیات محاوره‌ای و مکتوب، دهه‌های بیست تا پنجاه است. در آن «ارادت»، رفاقت و احترام و وفاداری، یک جا جمع بود. حسین سکاکی به مفهوم واقع، «ارادتمند» دکتر مصدق است؛ پای ثابت مراسم ۱۴ اسفند و ۲۹ اردیبهشت و مجری گردهم‌آئی‌های احمدآباد و چشم به جهان گشوده در یک خانواده اصل و نصب‌دار و سرشناس خانی‌آباد. چندماهی پس از غلامرضا تختی به دنیا آمده و برادر همشیر و «رضائیِ» شاخص‌ترین بچه‌خانی آباد است. ادبیاتش آرام، متین، بس محترمانه و با «لفظ قلم» همان سال‌هاست؛ یک کارگرِ حروفچین ادیب و صاحب آداب. سکاکیِ مبادی آداب، که تختی را «آقای تختی» خطاب می‌کند، در اتاق «مهمون خونه» منزلش، لب به سخن باز می‌کند:

- در محله خانی‌آباد در بازارچه حاج استاد علی، سرِ بازارچه یک حمام مردانه بود و داخل کوچه حاج استاد علی یک حمام زنانه. منزل ما پائین‌تر از حمام زنانه بود. پدر من با برادرش در یک خانه زندگی می‌کردند، پدر من ۵ فرزند پسر و عمویم هم، ۳ پسر و ۲ تا دختر داشت و ما همه باهم زندگی می‌کردیم.

من متولد سال ۱۳۱۰ هستم و آقای غلامرضا تختی متولد ۱۳۰۹. منزل ما پشت منزل آقای تختی واقع شده بود. من فرزند دوم بودم و شیر مادرم کم بود. آن زمان پشت بام‌ها به هم راه داشت و خانه‌ها چسبیده به هم بود. مادر تختی وقتی فهمید که مادر من شیرش کمه به مادرم پیشنهاد می‌کنه که می‌تونه به من شیر بده و مادرم از پشت بام مرا نزد مادر آقای تختی می‌برده و ایشان به من شیر می‌داده‌اند. من و مرحوم تختی از بچگی داخل کوچه با همدیگر بازی می‌کردیم؛ بازی‌های خاص آن دوره مثل «یک چوب بِندازن توش بِدون، یا «علی می‌گه زو» و یا «الک دولک بازی». و با همین بازی‌ها بیشترین لذت را می‌بردیم، خیلی بیشتر از لذتِ بازی‌های این دوره. گرچه بچه‌ها الان وسایل متعددی در دسترس دارند. عرض می‌شود که هر چه جهان جلوتر می‌رود، انسان بیشتر اسیر ماشین می‌شود. همان‌طور که چارلی چاپلین در

فیلم عصر جدید نشان می‌دهد، انسان اسیر ماشین شده است.

بگذریم، موقع مدرسه رفتن، من و آقای تختی از هم جدا افتادیم، ما به مدرسه دقیقی رفتیم و آقای تختی به مدرسه دیگر رفت و کمتر همدیگر را می‌دیدیم و گام‌به گام به سن بالاتر می‌رسیدیم.

عموی من سیدرضا سکاکی صوت قشنگی دارد. شب‌های جمعه با پسر آقا شیخ‌علی مدرس، پیش‌نمازِ مسجد قندی و دو سه تا دوست دیگر به ونک می‌رفتیم. سابق براین، در ونک چادر می‌زدند. صدای عمو بسیار عالی بود. وقتی که پدر من ـ که خودش هم قاری قرآن بود ـ طیب‌الله می‌گفت؛ عمو شروع می‌کرد به خواندن قرآن و همه سراپا گوش می‌شدند، مخصوصاً آقای تختی. آقای تختی علاقه عجیبی به صوت عمو داشت. پدر من و حاج میرزا رجبعلی پدر آقای تختی، بزرگان محل بودند و همه برای آن‌ها احترام خاصی قائل بودند. خودشان هم با هم ارتباط نزدیکی داشتند. من هم ورزش می‌کردم ولی من زود ورزش را کنار گذاشتم و کم کم وارد عرصه سیاست شدم: آقای تختی، هم به مناسب بچه محلی و رفاقت و هم به مناسبت عِرق ملی‌گرایی که داشت به مسائل سیاسی وارد شد.

- زمینه ورود تختی به عرصه سیاست چه بود؟
  - آقای تختی در مغازه آشیخ ابراهیم نجار کار می‌کرد و آشیخ ابراهیم نجار پسری داشت که جزء فدائیان اسلام بود. هیئت فدائیان اسلام بیشتر در خیابان خانی‌آباد، منزل آشیخ ابراهیم نجار تشکیل می‌شد که من و آقای تختی هم بعضی مواقع به آن‌جا می‌رفتیم و سخنرانی‌ها را گوش می‌دادیم. اما آقای تختی به دکتر مصدق علاقه‌ای خاص داشت که من تا به حال از کس دیگر این‌چنین علاقه‌ای ندیده‌ام. من و آقای تختی همیشه روزنامه باختر امروز دکتر فاطمی را می‌گرفتیم و حتی آگهی‌هایش را هم می‌خواندیم. باور کنید اگر تختی روزی این روزنامه را نمی‌خواند، انگار چیزی گم کرده بود و این‌طوری بود که آقای تختی، سیاسی شدند اما من همیشه گفته‌ام آن‌قدر که سیاست از تختی استفاده کرد، تختی از سیاست استفاده نکرده است.
- شوق تختی به مصدق از سر چه بود؟ چه ویژگی مصدق تختی را جذب می‌کرد؟
  - شما بگوئید چه چیز مصدق، تختی را جذب نمی‌کرد؟ یک بار ما با ۱۰ نفر از دوستانمان به دفتر نخست‌وزیری رفتیم برای این‌که دیداری با دکتر مصدق داشته باشیم مرحوم خلیل ملکی بود، آقای پیر شفیعی، خانم آقای پیر شفیعی، دکتر مسعود حجازی، مهندس قندهاریان، اقای اسماعیل‌زاده مدیر روزنامه نیروی سوم، نماینده‌ای از بچه‌های مخابرات، یک دو نفر دیگر و من. مصدق با یک جعبه شکلات داخل آمد و به تک تک ما شکلات تعارف کرد، همه یک شکلات برداشتند. من که برداشتم، دو تا شکلات با هم آمد، مصدق گفت: «شما فکر می‌کنید این از بودجه دولتِ آقا، نه! این از هزینه شخصی من است» همه خیلی خندیدیم. من می‌خواستم یکی از شکلات‌ها را بگذارم داخل جعبه ولی مصدق

گفت «این دیگه قسمت شما شده، برش دار». ما در تاریخ‌مان به مانند دکتر مصدق کسی را نداریم.

- همکاری‌های سیاسی شما با تختی کی آغاز شد؟

  - ما زمانی که از دکتر بقایی جدا شدیم به نیروی سوم پیوستیم. تختی هم به نیروی سوم آمد. من تا اون زمان مصحح روزنامه شاهد بودم، حروفچینی هم می‌کردم. ما برای خلیل ملکی خیلی احترام قائل هستیم. او پنجاه سال پیش با تز نیروی سوم می‌گفت که شوروی دچار فروپاشی می‌شود.

  این اواخر قبل از کودتای ۲۸ مرداد با جمعیت نیروی سوم همکاری می‌کردیم و در کمیته ورزشکاران فعالیت داشتیم. دکتر خنجی هم سخنگوی کمیته بود.

  در کنار خلیل ملکی، دکتر خنجی هم مسائل را خیلی خوب تجزیه و تحلیل می‌کرد. دکتر خنجی را مدتی در زندان زرهی حبس کردند او به انگلیسی، فرانسه و عربی مسلط بود. در مدت زندان با دکتر یزدی عضو حزب توده، هم بند بوده و از او آلمانی آموخته بود. دکتر خنجی از زندان که بیرون آمد، آلمانی تدریس می‌کرد.

  تختی هم به نیروی سوم آمد، هنرمندانی هم در نیروی سوم بودند؛ حسین ملک آن‌جا سنتور می‌زد. ابوالحسن صبا آهنگ شعر «سی‌تیر» را ساخت و حسین ملک هم در اجرا با او همکاری کرد. شعر «سی‌تیر» بدین صورت شروع می‌شد که «شهر زِ مال ملتی/ سپرده دست دولتی/ که با تفنگ و توپ و تانک و تیر/ کند حکومت، چون مستبدی جابرانه». خوب کمیته هنرمندان بود، کمیته‌های دیگر هم بودن، کمیته ورزشکاران هم بود که حسین عرب، احمد انصاری، احمد قدیس، آقا نور و همچنین حمید منزه در آن کمیته حضور داشتن. البته بعد از ۲۸ مرداد به مدت ۲ سال در فعالیت‌های نیروی سوم وقفه افتاد و بعد از دو سال دوباره کمیته‌ها را سازماندهی کردیم و این کمیته‌ها فعال بودند تا موقعی که آقای صالح، سیاست صبر و انتظار را برای جبهه ملی اعلام کرد.

  آقای تختی و همچنین آقای ناصر انقطاع ورزشکار زیبایی اندام، شهرتشان در کمیته ورزشکاران اثرگذاری داشت.

- در خانی‌آباد چقدر با هم اخت بودید؟

  - شب‌ها معمولاً می‌رفتیم مغازه آقای اسلامی، یک خرازی بود. یک شب قبل از این‌که آقای تختی به مغازه آقای اسلامی بیایند، ما مشغول خواندن روزنامه باختر امروز بودیم. در خیابان خانی‌آباد شخصی بود به اسم اصغر عالیه که شر بود. اصغر آن شب به سمت ما آمد و گفت: «چه خبره که هر شب این‌جا روزنامه می‌خونین و بعد به شاه فحش می‌دین؟» او نسبت به من بی‌ادبی کرد و یک سیلی هم به صورتمان زد. ما هم ترسیدیم و از آن‌جا به سمت خانه رفتیم. بعد از این‌که ما رفتیم آقای تختی به

مغازه اسلامی می‌آیند و آقای اسلامی ماجرا را برایشان تعریف می‌کند. آقای تختی، اصغر عالیه را پیدا می‌کند و به اصغر عالیه می‌گوید که باید همین الان آقای سکاکی را این‌جا بیاوری از او جلوی همه کسانی که اراجیف گفتی، عذرخواهی کنی. اصغر عالیه از آقای تختی خیلی حساب می‌برد. اصغر شب در خانه ما را زد و با التماس ما را برد. اصغر گفت: «اگر نیایی که جلوی جمع ازت معذرت بخواهم، امشب آقای تختی خون به پا می‌کنه. »

- در محل، غیر از خرازی آقای اسلامی، پاتوق دیگری هم داشتید؟

  - مسجد قندی خودش پاتوق بود. با هم زیاد به مسجد می‌رفتیم. خصوصاً ماه‌های رمضان که پدر من در مسجد ختم قرآن می‌کرد. بعدها هم به مسجد هدایت هم می‌رفتیم. نماز با آقای طالقانی و گوش دادنِ به تفسیر قرآنش، برای ما و تختی کشش و گیرایش خاصی داشت.

- بین شما و تختی، دلخوری هم پیش آمده بود؟

  - آقای تختی به من می‌گفت پسر علی. یک بار آقای تختی به مغازه ما آمدند و به من گفتند که پسر علی، امروز با آقای امینی نخست‌وزیر نهار صرف می‌کنم. به تختی گفتم که افتخار می‌کنی؟ در جواب گفت نه! نه!. گفتم ممکن است فردا در روزنامه‌ها، آقای امینی اعلام کند که آقای تختی، به دفتر نخست‌وزیری آمده و گفته که من عضو جبهه ملی نیستم، عضو شورا نیستم و از آن‌ها متنفرم. آقای تختی گفتند که من نیز به همان روزنامه تکذیبیه می‌فرستم. من گفتم که روزنامه بیانیه شما را چاپ نمی‌کند. بعد از چند لحظه آقای تختی بدون خداحافظی از پیش ما رفت. طولی نکشید که آقای تختی با دفتر مغازه تماس گرفتند و ما را خواستند. من هم رفتم. به من گفت: پسر علی من بلیط سفر به مشهد گرفته‌ام و برای نهار هم به نخست‌وزیری نمی‌روم. تختی، همان قبل از ظهر راهی مشهد شد تا در نهار مشترک با امینی، حضور نیابد.

- نهاری؟ شامی؟

  - روزی ما به آقای تختی گفتیم که نهار در منزل در خدمتشان باشیم. من کارمند مغازه پیرایش بودم. پیرایش، اولین فروشگاه بزرگی بود که در تهران، در خیابان لاله‌زار راه‌اندازی شده بود. معمولاً فروشگاه از ساعت یک بعدازظهر تا ساعت چهار تعطیل بود. قبل از ساعت یک بعدازظهر آقای تختی آن‌جا رسید و جمعیت خیلی زیادی جلو مغازه جمع شد و ازدحام و فشار جمعیت آن‌قدر زیاد بود که صاحب مغازه گفت مغازه را تعطیل کنید. من و آقای تختی با هم راهی منزل ما، در نارمک شدیم. آن زمان وسایل نقلیه به این گستردگی نبود، آقای تختی یک ماشین بنز داشت که خیلی از آن استفاده نمی‌کرد. آن ظهر هم ماشین نیاورده بود. برای رفتن به نارمک ابتدا باید به میدان فردوسی می‌آمدیم، پس از آن، با ماشین‌های خطی به میدان فوزیه قدیم و بعد از آن هم سوار ماشینی می‌شدیم تا به خانه برسیم. ما داخل خانه نشسته بودیم و خیلی به بیرون و کوچه توجهی نداشتیم. ولی وقتی ساعت ۳/۵ عصر

خواستیم به مغازه برگردیم، متوجه شدیم که جمعیت خیلی زیادی در کوچه تجمع کرده‌اند. روی تمام دیوارها برای آقای تختی شعار نوشته بودند: «درود بر تختی، قهرمان ما کیه تختیه» و بچه‌ها همه برای آقای تختی هورا می‌کشیدند. آقای تختی هم با خیلی از بچه‌ها روبوسی کرد و صمیمتش را نشان داد. من هیچ ورزشکاری را ندیدم در سطح آقای تختی با مردم صمیمی باشد.

- با فوت او چطور روبرو شدید؟

  - من داخل مغازه مشغول کار بودم که متوجه شدم خیابان‌ها خیلی شلوغ شده. دل شوره داشتم، با آقا روح‌الله قناد تماس گرفتم، او موضوع را گفت و گفت که ما الان به سمت پزشکی قانونی می‌رویم. جمعیت خیلی زیادی به سمت پزشکی قانونی در حرکت بودند که پلیس آن‌ها را متفرق می‌کرد و بعد جسد غلامرضا را برای دفن به ابن‌بابویه بردند. شب هفت آقای تختی بود که من تنهایی به ابن‌بابویه رفتم در هنگام برگشت از مزار تختی، ماموری داخل اتوبوس تعریف می‌کرد که جمعیت آن‌قدر زیاد بوده که خود او هم تحت تأثیر قرار گرفته است. روز بعد از هفتم از طرف سازمان امنیت به سراغ ما آمدند ما هم از حزب دستور داشتیم که تا ما را نبرده‌اند ما به پای خود، با آن‌ها نرویم. خلاصه ما را به یکی از ادارات سازمان امنیت بردند که پشت چهارراه کالج بود. آقای مولوی گفت خجالت نمی‌کشی درِ مغازه‌ات را بسته‌ای و هر جا که می‌روی می‌گویی دستگاه تختی را کشته است؟ من در جواب گفتم اگر ما بگوئیم که تختی خودکشی کرده مردم ما را می‌کشند. مولوی یک سیلی محکم به ما کوبید. مراسم هفت عجیب بود؛ در ورودی ابن‌بابویه را هم بسته بودند. دانشجوهای زیادی با دسته گل آمده بودند و این‌قدر فشار آوردند که در ورودی باز شد. من دیگر این‌چنین جمعیتی را تا روز فوت آقای طالقانی ندیدم. همه مساجدی که می‌توانستند و مشکلی برایشان پیش نمی‌آمد برای آقای تختی مراسم گرفتند، در مسجد قندی خانی‌آباد هم مراسمی برگزار شد. مراسم به هرحال تمام شد، ولی خانی آباد، بی تختی خالی ماند.

آجرچین‌های پسرعمو

هماگون

عباس

۱۳۰۶

تهران ـ خانی‌آباد

وقتی پدر، مادر، خواهر و برادران، بار سفر بسته و رفته باشند، پسر عمو می‌تواند نقش راوی دوران کودکی، نوجوانی و جوانی مرد موضوع بحث ما را ایفا کند. خاصه آن‌که سه سالی از غلامرضا بزرگتر و مدتی نیز با او «هم»خانه بوده است. عباس هماگون، پسر عموئی است که پدرش به سان پدر غلامرضا، شهرت «تختی» را برای خود برنگزیده و شهرتی دیگر اختیار کرده است. عباس هماگون که در جوانی قد و قواره‌ای داشته، در دورانی از حیات غلامرضا به او نزدیک و با او دم خور بوده است. از ضعف حافظه ناشی از کهولت، گلایه می‌کند اما از آن دور دست‌ها، روایاتی ارائه می‌کند:

- از اولِ اول نقل کنید.

• پدرِ پدران ما، تو میدون اعدام بارفروشی داشت؛ در حرفه خودش اسم و رسم هم داشت. چهار پسر هم داشت: حسن، حسین، تقی و رجب.

غیر از آقا رجب که شهرت «تختی» رو اختیار کرد، بقیه برادرها به نام «حاجی قلی» شناسنامه گرفتن. پس از فوت پدر، چهار پسر بارفروشی رو می‌فروشن. حسن و حسین یخچال می‌سازن. آقا رجب پدر غلامرضا هم یخچال می‌سازه. یخچال‌ها با هم فاصله داشت. ما بچه بودیم که چو افتاد در مسیر خط آهن که بنا بود احداث بشه، می‌خوان زمین‌ها رو بگیرن. قانون هم برای ضبط زمین‌ها گذروندن. زمین یخچال آقا رجب بیرون از محدوده خط آهن، بود، اما خوب دیگه، دوران رضا خانی بود و باج سبیل و زور. زمین یخچال آقا رجب رو گرفتن، پول هم ندادن. وضعیت خیلی سختی برای خانواده آقا رجب بوجود اومد. بعد از مدتی مجبور شدن خونه رو هم بفروشن، پدر غلامرضا ساکت و افسرده شده بود. بعد از مدتی پدر من پیغام داد «ارباب رجب، خونه ما، خونه خودته.»

منزل ما تو خانی‌آباد، بین حمام حاجی استاد علی و مسجد قندی بود. زمین مسجد قندی هم متعلق به مادر بزرگ ما بود که به قندی داد و مسجد ساخت. خانواده آقا رجب بعد از مدتی به خونه ما اومدن. تا حدود سال ۳۰ پیش ما بودن. ما که خونه رو فروختیم، اونا هم رفتن پشت مسجد، مسجد سپهسالار.

- در دوران زندگی مشترک، او را چگونه یافتید؟

- بین سه برادر و دو خواهر، خوش اخلاق‌ترین بود؛ آروم، ساده، پاک، بی حب و بغض. کینه‌ورز نبود. دلسوز همه فامیل بود. بعدها بچه‌های غلامعلی ـ برادر بزرگترـ زیردست غلامرضا بزرگ شدن. همین‌طور بچه‌های آقای مهدی، از جمله ایران و علی.

سفرهای خانوادگی هم می‌رفتیم. سال ۲۵، هر دو خانواده رفتیم مشهد، منزل گرفتیم و ۲۰ روز موندیم. احترام پدر و مادر رو، تو سفر و غیر سفر، همه جا داشت، خیلی هم داشت؛ یک پرخاش، یک صدای بالا از غلامرضا ندیدیم.

سفرهای مردونه هم می‌رفتیم. من، غلامعلی، مهدی، رضا میر فصیحی پسر عمه ما، به کوه بی‌بی شهربانو و امامزاده داوود زیاد می‌رفتیم. با همین جمع، پیاده جوانمرد قصاب رو دور می‌زدیم، به شاه عبدالعظیم می‌رفتیم و پیاده هم برمی‌گشتیم. تختی تو جمع‌های مردونه هم، آقا بود.

- عصبانیتش رو به یاد داری؟

- نه. خوددار بود، خودنگهدار بود. یه روز تو توپخونه اول ناصرخسرو، دو نفری سوار تاکسی شدیم. اوائل تاکسی‌ها فقط مسافر اول می‌گرفتن و مسافر دوم سوار نمی‌کردن. هوا خیلی گرم بود و خانمی با بچه بغل، کمی جلوتر ایستاده بود. تختی به راننده گفت آقا نگه‌دار خانم هم سوار شه. تاکسی تا نگه داشت، آقائی بی‌ملاحظه خانم و بچه سوار شد. من و راننده اعتراض کردیم و او توجه نکرد و درگیر شدیم. تختی ما رو جدا کرد و نگذاشت وخیم بشه. همه اومدن جلو، گفتن تختیه. طرف خجالت کشید. هیچ با کسی درگیر نمی‌شد. عصبی هم نمی‌شد.

- تو کشتی چی؟ دیده بودید به عکس‌العمل بیفته؟

- حتی در دوره‌ای که اسم هم درنکرده بود و خیلی شاخص نبود هم رعایت همه رو می‌کرد. قبل از این‌که تو کشتی پهلوانی اول بشه و لقب بگیره، در یکی از دوره‌های کشتی پهلوانی با وفادار روبرو شد. کشتی رو تو سالن دارالفنون انداخته بودن. آقای حاج عظیمی رئیس دارالفنون بود و من هم دانش‌آموز سال ششمی دارالفنون بودم. فضای قشنگی بود؛ شیر خدا داستان رستم و سهراب خوند و دو کشتی‌گیر دست به پیش قَبض بردن. اون موقع، تختی هیکلش نصف وفادار هم نبود. از یک فرصت استفاده کرد و کنده وفادار رو گرفت. ولی به تختی امتیاز ندادن، ما سرو صدا کردیم ولی خودش هیچی نگفت. آخر، اون کشتی رو به وفادار واگذار کرد.

- اما موقع حساب کردن و پول دادن، کسی حریفش نمی‌شد. نه؟

- تو خرج کردن، قید "حتماً" می‌گذاشت. مرحوم شمشیری یخچال‌دار هم بود، همکار ما بود، تو صنف ما بود. با هم می‌رفتیم شمشیری، هر چی آقای شمشیری اصرار می‌کرد پول غذا نگیره، قبول نمی‌کرد. راننده تاکسی‌ها همه دوست داشتن از تختی کرایه نگیرن، ولی ممکن نبود.

دست بِده داشت، بگیر نبود. خوب، تیم که خارج می‌رفت، همه بچه‌ها سوغات خاص ایران می‌بردن و به خارجی‌ها می‌فروختن. موقع برگشت هم جنس خارجی می‌آوردن و در مجموع سود می‌کردن و کمک کار زندگی‌شون بود. ولی باور کن این‌جا هم، با همه فرق داشت؛ دست خالی می‌رفت، اگر هم برمی‌گشت فقط برای نزدیکان سوغات می‌آورد. برای من یک بار از هندوستان، فیل تزئینی و یک بار هم از روسیه یک ادوکلن آورد که ماکتِ کاخ کرملین بود.

وقتی می‌گفتیم آقا چرا شما جنس نمی‌برین و چیزی از خارج نمیارین، می‌گفت.«مگه من تاجرم؟ دیگران خودشون می‌دونن. من برای ورزش میرم.»

همین‌ها تختی رو «تختی» کرد. و گرنه فرقی با بقیه نداشت. **«مرز»ها، غلامرضا رو «تختی» کرد.**

- مرزهای «تختی»، آجرچین‌های دیگری هم داشت؟

- آجرچین رو قشنگ گفتی. آجر چین زیاد داشت؛ همه جاهل‌ها تو تهران و شهرستان با تختی سلام ـ علیک می‌کردن، پهلو خم می‌کردن، تعارف می‌کردن ولی او با هیچ کدوم قاطی نمی‌شد. تو نگاه کردن، زبون تمیزی، دل پاکی با همه فرق داشت. خاص خودش بود.

- آجرچین‌های دیگر؟

- در یوکوهامای ژاپن سال ۱۹۶۱، ـ سال ۴۰ ما ـ وقتی قهرمان جهان شد، از جبهه ملی به تختی تلگراف تبریک زدن. علی عبده رئیس فدراسیون بوکس بود و همراه تیم کشتی در یوکوهاما. عبده تلگراف رو برای شاه فرستاد. ولی تختی پای جبهه و مصدق وایساده بود.

از یادم نمی‌ره، حافظه‌ام ضعیف‌تر هم که بشه، این یکی از یادم نمی‌ره؛ بعد از یوکوهاما، دکتر سعید فاطمی و جبهه‌ای‌ها اومدن خونه تختی. منم تو خونه بودم. پیشنهاد پیوستن تختی به جبهه رو مطرح کردن. تختی پیشنهاد رو قبول کرد و همه قرار گذاشتن جواب قبولی تختی، روزنامه‌ای نشه و جراید درج نکنن.

اما به هر ترتیب خبر به کیهان و اطلاعات رسید، منتشر شد و پخش شد. غلامعلی برادر بزرگتر به تختی گفت «برم روزنامه تکذیب کنم». تختی گفت **«نه، تکذیب نداره»**. تیمسار ایزدپناه رئیس وقت سازمان ورزش، چند بار به تختی گفت «بیا ببرمت پیش شاه، خبرنگار هم نمی‌ذارم بیاد، بیا و پیش شاه، تکذیب کن». جواب تختی به تیمسار، همون جواب به غلامعلی بود.

مرزهای تختی همه پررنگه، پر رنگِ پررنگ

آل حسینی

سید محمد

۱۳۰۷

تهران ـ خانی‌آباد

در خانی‌آباد با تختی، خانه نزدیک بوده، اما روابطش با او بس نزدیک‌تر. خانه‌ها با فاصله، سید محمد و غلامرضا بی‌فاصله. شاید بتوان گفت در میان خیل رفقا و در مدار تفصیلی رفیقی، آل حسینی «چسب خورده»تر از همه است به تختی.

آل حسینی بی‌تکلف است و راحت و ساده، پر خاطره و کم حافظه. سید محمد آل‌حسینی یک «هیئتی» تمام عیار است؛ ۶۶ سال عضو بی‌وقفه هیئت بنی‌هاشم در خانی‌آباد است. او جدا از هیئت محله سابق، به هر هیئت قدیمی هم سر می‌زند و با ۸۱ سال سن و ریز و درشت مشکلات جسمی، هر مغرب با مترو از نارمک به خانی‌آباد می‌رود و در مسجد محله، قامت می‌بندد. منزل محل سکونت یکی از دو «سیدمحمد» خانی‌آبادی، همان منزل معروف نارمک است که شرحی دارد «شرحستان». خانه‌ای بی‌طبقه، خوش‌قواره و با قدمتی بیش از نیم سده:

همین خونه‌ای که توش، روبه رو من نشستی و ضبط صوت‌رو روشن کردی، خونه تختیه. سال ۳۵ که تختی در المپیک ملبورن طلا گرفت و تیم کشتی هم گل کاشت، وقتی تیم برگشت، بانک ساختمانی چند تا خونه به اعضای تیم و مربی واگذار کرد؛ با پیش قسط ۷ هزار تومن و اقساط ماه به ماه ۱۲۰ تومن. همه خونه‌ها بغل هم بود. اسم این میدون رو که آلان هلال احمره، اون موقع گذاشتن «میدان پهلوان‌ها». خونه بلور هم درست چسب همین خونه بود. الآن از همه اون خونه‌ها، فقط همین یکی مونده.

تختی خودش در این خونه فرش پهن نکرد، ساکن نشد. با همون خُلق و خوی خاص خودش خونه رو در اختیار رفقا و برادرش گذاشت، کرایه هم نمی‌گرفت و هر کس هر مدتی تو خونه بود، فقط ۱۲۰ تومن قسط بانک رو پرداخت می‌کرد. ده سالی که گذشت، یه روز اومد به من گفت می‌خوام خونه رو بفروشم، سال ۴۵ بود. گفتم چرا فروش؟ گفت می‌خوام عروسی کنم. گفتم نفروش، **خدا می‌گه ضامن خرج عروسیه**. تختی گفت درسته، **همین خونه که خدا داده، ضامن خرج عروسیه**. دیدم اصرار می‌کنه، گفتم باشه، دست نگه‌دار، ترتیبش رو می‌دیم. رفیق مشترکی داشتیم: ایرج اوراق‌چی، ایرج رمضانی. وضعش خوب بود، دست و بالش باز بود. تو خیابون چراغ برق، کار و بار خیلی خوبی داشت. به ایرج گفتم تختی می‌خواد خونه رو بفروشه، بیا ببین خریداری یا نه. ایرج اومد، از تو میدون خونه رو دید و گفت برام بخر. جلسه گذاشتیم: من، تختی، ایرج و حسین عرب. من ۷۰ هزار تومن قیمت

دادم، ایرج اومد رو ۶۰ تومن، بالاخره ۶۲ تومان قولنامه کردیم و ایرج پرداخت اقساط خونه رو، کـه حـدود ۱۰ هـزار تومن می‌شد، تقبل کرد. قرار شد بعد از این‌که اقساط بانک صاف بشه، خونه به نام ایرج سند بخوره. تختی کـه فـوت کرد، ایرج گفت چه کار کنیم؟ خونه که به اسم من نیست. مهندس حسیبی رو دیـدیم و مـاجرای خونـه رو گفتـیم. مهندس، هم ورثه رو جمع کرد و همه، خونه رو به نام ایرج کردن. بعـد از دو سـال، حـدوداً وسـط سـال ۴۸ بـود. ـ شهریور یا مهرـ ایرج به من گفت، من خونه تازه‌ای خریدم، این خونه رو خودت بردار. من هم خریـدم بـه ۱۱۰ هـزار تومان. از ۴۸ تا ۸۸، یه چله‌اس که این‌جا نشستیم. قبض برق این خونه هنوز به اسم غلامرضا تختـی میـاد. در کشـو رو بازکن، یکی از قبض‌ها مال تو، چاپش کن. اسم غلامرضا تختی رو چاپ کن.

- ماجرای این منزل از سال ۳۵ آغاز شد. چند سال قبل از آن با تختی شناس شدید؟

- حدوداً بیشتر از ۲۰ سال قبل از اون. همسایه بودیم؛ همسایه دیوار به دیوار نه، اگه از رو پشـت بـوم حسـاب کنی، فاصله دوتا خونه، ۲۰۰ متر بیشتر نبـود. تـو محـل و تـو عـالم بچگـی و بازی‌هـای بچه‌گونـه بـه هـم برخوردیم.

- هم‌مدرسه‌ای هم بودید؟

- نه من مدرسه حکیم نظامی می‌رفتم، تختی مدرسه منوچهری. تو کوچه هم‌بازی بودیم. بعد غلامرضا مجبـور شد تو نجاری کار کنه. نجاری حاج شیخ نجار. اونجا هم سراغش می‌رفتم.

- تو ورزش هم بودید؟

- خیر، من کنار ورزش بودم. ولی خوب، رو تشک که رفت، تمرینا و مسابقاتش رو می‌رفتم، باهاش بودم. خـدا بیامرزه حسین رضی خان رو، تو باشگاه پولاد، خیلی‌ها بی‌نام تـو رفـتن، بـا اسـم دراومـدن؛ مثـل غلامرضـا تختی. حاج فیلی با بچه‌ها کار می‌کرد. یه مسابقه بود تو سیرک، تختی که تو تیم پـولاد بـود، اونجـا خـوش درخشید، من همونجا اعتقاد پیدا کردم که آینده داره، یه چیزی می‌شه.

  تو همین کش و قوس‌ها، پای هردوتامون به خونه‌های هم باز شد. مادرش به من خیلی محبـت داشـت. تـو خانی‌آباد، دو تا «سید محمد» داشتیم: یکی سید محمد کبابی کـه بهـش سـید محمـد بزرگـه مـی‌گفتن و تختی هم باهاش قاطی بود و یکی هم من کـه بـه خـاطر جثـه‌ام، سـید محمـد کوچیکـه لقـب داشـتم. از درخونه‌شون که می‌رفتیم تو، از در ماشین که پیاده می‌شد، می‌گفـت «مـادر، کوچیکـه رو هـم آوردم.» بـه مادرش خیلی علاقه داشت. در حد عشق.

- عشق های دیگر چه؟

- تختی سر پائین ـ چشم پائین بود. با خانم‌ها خیلی حریم داشت. ولی خوب، دل هم داشت. یـک بـار از یـک دختر خانم خوشش اومده بود، دختر خانم هم تختی رو می‌خواست و به ازدواج رضا بـود. خواسـتگاری هـم رفتن ولی خانواده دختر به خاطر سیاسی بودن تختی، با وصلت موافقت نکردن. خوب بعد در یـک مهمـونی

به شهلا خانم برخورد کرد، علاقه‌مند شد و علاقه به ازدواج منتهی شد.

عشق اصلی تختی، مردم کوچه و بازار بودن؛ بی‌کت و کفش‌ها، بی‌خانمان‌ها.

تختی، **صفاریز** بود.

- صفای تختی کجا می‌ریخت؟

- کجا می‌ریخت؟ همین تو خونه ما، سر سفره ما. غذای خونه ما رو خیلی دوست داشت. من که ازدواج کرده بودم، می‌اومد تو، یا الله می‌زد، پله‌ها رو که بالا می‌اومدیم، یک درگاهی بود. خانم من شیشه‌های ترشی و مربار رو، تو درگاهی می‌چید. هنوز کفش در نیاورده بود، یه شیشه ترشی برمی‌داشت، غذا رو که می‌آوردن، ترشی رو می‌ریخت روی برنج، پرخور هم نبود. ولی باصفا می‌خورد. یه روز اومدیم خونه، سفره که پهن شد، دید چلوکبابه. گفت سید ممد ما که نیومدیم خونه شما، کباب سید محمد بزرگه رو بخوریم. اومدم غذای خونه بخورم. گفتم نه بابا، کباب سید ممد نیست، حاج خانم دست کرده. گفت راست می‌گی؟ گفتم آره. از اون خنده‌های خاص خودش کرد.

- غیر از سفره، سر ریز صفایش کجا بود؟

- سر ریز بعدی به آقای طالقانی بود، هر دو به هم علاقه عجیبی داشتن. مسجد هدایت می‌رفت. مواقعی باهاش بودم؛ نماز، تفسیر و بحث. مسائل شرعی‌اش رو از آقای طالقانی نمی‌پرسید. به من می‌گفت و من از آقای هیئت می‌پرسیدم و بهش می‌گفتم. آقای هیئت بنی‌هاشم تو خانی‌آباد.

- چقدر مذهبی بود؟

- مذهبی بود، مهر تو جیبش بود. غلیظ نه، خشکه مقدس نبود.

از صفاش می‌گفتم، وسطش مطلب افتاد. یه سال، مسابقات قهرمانی کشور تو شیراز بود، شب آخر مسابقات، تختی کشتی آخر رو گرفت، از تشک که اومد پائین، به گردنش حلقه گل انداختن. حلقه گل رو درآورد و انداخت گردن فرخیان. محمد علی فرخیان کشتی‌گیر شیرازی بود که به تیم ملی راه پیدا کرده بود. تختی حساب همه چی رو داشت. تو محلِ هر کس و تو شهر هر کس، احترام به جا می‌آورد. اهل رقابت و رقیب بازی نبود، کسی رو کنف نمی‌کرد. «هوا» رو داشت، متوجهی؟ «هوا» داشت.

خوب، همه مردم هم با تختی جور دیگری برخورد می‌کردن، حتی خارجی‌ها. در سفر ترکیه باهاش بودم، فکر نمی‌کردم مردم عادی بشناسنش ولی ترک‌ها خوب می‌شناختنش. حالا ترکیه که همسایه‌اس. از ترکیه به آلمان هم که رفتیم، همین‌طور بود. تو فرانکفورت قدم می‌زدیم، یک ماشین نظامی آمریکائی نگه داشت، زد کنار. یه مستشار چند ستاره آمریکائی اومد پائین، دوید و جلوی تختی رو گرفت، بازبون خودش و با اشاره به تختی گفت: **تو تختی هستی، من تو رو می‌شناسم. تو خوبی، خوب.**

ولی بیش از این‌که، مردم تختی رو «داشته باشن»، تختی مـردم رو داشـت: یـک روز صـبح بـا هـم رفتـیم راه‌آهن. با یکی از مدیرکل‌ها قرار داشت. من تو ماشین منتظر موندم، بعد از نـیم سـاعت اومـد، یـک پاکـت دستش بود، گذاشت رو داشبورد. من هم نپرسیدم تو پاکت چیه. می‌دونستم هدیه‌اس. به مـن گفـت: بِـرون بریم یخچال صغیرها، دروازه دولاب. رسیدیم و پیاده شدیم. بچه‌ها تو خاک فوتبال بازی می‌کـردن. از یکـی از بچه‌ها اسم یک نفر رو پرسید. بچه با دست اشاره کرد. منم نمی‌دونستم برنامه چیه.

رفتیم تو یخچال، روی سکو یک آقائی خوابیده بود، پاهاش مشکل داشت و نمی‌تونست راه بره. یـک خـانمی هم داشت رخت می‌شست. هر دو باتختی یه جور خاصی برخورد کردن. تختی پاکت رو گذاشت زیـر تشـک مرد. من بعداً که پرس و جو کردم، فهمیدم تختی یکـی از دخترهـای پرورشـگاه رو بـا اون جـوون معلـول، وصلت داده و حالا بعد از ازدواج هم، هواشون رو داره. چند وقتی گذشت، ماه رمضون شد. به من زنـگ زد و گفت چند تا بچه‌ها رو با خودت بیـار میـدون فوزیـه. ایـن حـرف، خیلـی جدیـد بـود. تختـی اهـل دعـوا و لشگرکشی نبود، متعجب شدم بچه‌ها رو برای چی می‌خواد؟ بچه‌ها رو بردیم، چند تا کشتی‌گیرها هم اومـده بودن. تا رسیدیم، دیدیم امیر کالج بار، با جرثقیل اومد. رو جرثقیل یـک کیوسـک بـود. بچـه‌ها کیوسـک رو آوردن پائین و در یک گوشه میدون کار گذاشتن. تختی اون کیوسـک رو بـرای بـرادر همـون خـانم کـه بـا معلول ازدواج کرده بود، فراهم کرده بود. **فکرش دنبال این کارها، می‌دوید.**

ببین آقا جون، الان چند ساله که از فوت تختی می‌گذره؟

- ۴۲ سال

- ببین تو این چهل و دو سال، مراجع بزرگ، پزشک‌های عالی مقام، نویسـندگان اسـمی، صـاحب منصـب‌ها، ورزشکارهای شاخص و،و، و از دنیا رفتن، اسم خیلی از اون‌ها باقی نیست. اما بـرای تختـی، سـال بـه سـال مردم زیادتر میان.

اون صفا که گفتم ازش می‌ریخت، ریخته که مردم جمع می‌شن. **صفا که بریـزه، مـردم جمـع می‌شـن.** قنات‌اباد، بغل خانی‌آباد بود. **قنات صفای تختی از تو خانی‌آباد گذشت.**

بچه محلِ «اسمی»

خان محمدی

علی

۱۳۱۳

تهران ـ خانی‌آباد

از والیبالیست‌های محله خانی‌آباد است و در جوانی خوش قد و قامت، با دستان بلند و با یال و کوپال. گرچه مدتی است که از راه رفتن محروم و بر ویلچر نشسته است.

بس به خود می‌بالد که پس از قهرمانی رقابت‌های والیبال آموزشگاهی در دبیرستان دارالفنون از دست تختی مدال دریافت داشته و تختی به هنگام اعطاء مدال، گونه او را با عبارت «بچه محل ماس» کشیده است. با گفتن این خاطره، همان"گونه"، باز گل می‌اندازد. و نیز خرسند است که تخته نردِ تختی و نیز قاب خالی ویترین مدال‌های او، نزدش به یادگار مانده است. قبل از هر مطلبی، از کمک کاری در زلزله بوئین زهرا یاد می‌کند:

تو زلزله بوئین‌زهرا کمک کار بودم. تو همین خانی‌آباد با نظارت تختی، تو مسجد قندی بلندگو گذاشته بودیم، اعلام می‌کردیم که مردم همیاری کنن. خوب، مردم هم کمک می‌کردن؛ پتو، چراغ علاءالدین، و هرچی داشتن. مردم وضعی نداشتن، خودشون دست تنگ بودن. ولی کمک می‌کردن. ما هم، وسائل رو می‌گرفتیم تو انبار مسجد می‌گذاشتیم. یه روز تختی اومد گفت بچه‌ها، امشب چندتا ماشین میاد، وسائل رو بار بزنید. ما نماز مغرب ـ عشا رو خوندیم، ماشین‌ها اومدن، چند تا دوج کامانکار از ارتش گرفته بود. **هر چی می‌خواست می‌گرفت، اما نه برای خودش**. چند تا ماشین هم از امیر کالچبار (امیر بهشتی‌پور) که تختی باهاش خیلی مربوط بود، گرفته بود. ما هم شب تا صبح نخوابیدیم، چند تا جوون بودیم، همه وسائل رو، بار زدیم. صبح خود تختی ساعت ۸/۵-۸ اومد. یه عمو حاجی هم بود، کله‌پزی داشت. تختی کله‌پاچه رو خورد و تو یک جیپ نشست، ماشین‌ها هم عقب سرش، راه افتادن به سمت بوئین‌زهرا. رسیدیم، وضع خیلی بد بود، مردم داغون شده بودن. ما وسائل رو تقسیم کردیم. خود تختی هم یک کیسه پول آورده بود، پول قسمت می‌کرد، دستش درست بود.

- تختی شاخص محله شما بود. وقتی از میانه رفت، بچه محل‌ها چه کردند؟

- شب هفت تختی پول جمع کردیم. با بچه‌ها می‌خواستیم تو خانی‌آباد، شب هفت شام بدیم. مرحوم، بچه همین‌جا بود، اسم خانی‌آباد به اسمش چفت شده بود. باید وظیفه به جا می‌آوردیم. از خانی‌آبادی‌ها پول جمع کردیم؛ ۵ تومن، دو تومن، یک تومن، هر چی می‌دادن. پول‌ها رو جمع کردیم، سید محمد آل

حسینی هم به کار نظارت داشت. پول‌ها رو می‌شمردیم. سید محمد اهل هاشمی کبابی محل هم، فعال بود، خیلی تختی رو دوست داشت. حدود ۴۰۰ تومن جمع شد. همین موقع محمد حسین قیصر اومد، سر پل امامزاده معصوم تعمیرگاه ماشین‌آلات سنگین داشت. محمد حسین قیصر یه بنز کوپه آلبالوئی داشت؛ اون زمان ماشینی بود واسه خودش؛ عروس. قیصر اومد، قدش نسبتاً کوتاه بود و دست و بالش هم روغنی بود، خوب ماشین سنگین تعمیر می‌کرد. گفت چه کار می‌کنین؟ گفتم آقا سید پول جمع کردیم برای شب هفت. پس فردا شب، شب هفته. گفت چقدر جمع کردین؟ سید محمد آل حسینی و سید محمد کبابی گفتن حدوداً ۳۷۵ تومن. محمد قیصر گفت، همون قد هم من میدم. داد و پول جمع شد.

- پول‌ها رو چطور مصرف کردین؟

- شب هفت تو مسجد قندی شام پختیم، از میدون اعدام هم ظرف ملامین گرفتیم. روز قبلش من تو خونه‌های خانی‌آباد، کوپن توزیع کردم تا شب هفت به تعداد افراد خانواده، تو ظرف به همه شام بدیم. درِ خونه‌ها رو می‌زدم و تعداد می‌پرسیدم. هیچ وقت یادم نمی‌ره، در یه خونه رو زدم، یه خانم چادر به کمر بسته، در رو بازکرد. گفت چیه؟ گفتم فردا شب، هفت تختیه، می‌خواییم شام بدیم. هیچ وقت یادم نمی‌ره، خانم ترک بود، به ترکی گفت:

ما شام تختی رو بخوریم؟

با گریه گفت ما شام تختی رو بخوریم؟ بالاخره ما شام دادیم.

چند روز که گذشت به محمد حسین قیصر گفتم، محمد حسین با تختی از کجا آشنا شدی. قیصر گفت: «می‌خواستمش، دوستش داشتم. با خودم قرار گذاشته بودم هرجا کشتی می‌گیره، اونجا باشم و بعد از کشتی بلندش کنم. حتی ترکیه هم رفتم». قیصر قدش کوتاه بود، تپل مپل هم بود، عاشق بود.

قیصر گفت «یه بار تختی اول جهان شده بود، من یه قالیچه خوشگل خریدم، فرستادم خونه‌شون تو چهار راه حسابی. کارت هم گذاشتم رو قالیچه. یه روز از ارتش چند تا سرهنگ اومده بودن تو کارگاه ما، تا با ما قرارداد ببندن برای تعمیر ماشین‌های سنگین ارتش. منم با لباس کارگری و دست و بال روغنی نشسته بودم، بارون هم می‌اومد. یک دفعه دیدم تختی با بنز ۱۸۰ سبز اومد، ایستاد. ماشین رو، آقا محمد آل حسینی به تختی فروخته بود. با سرهنگا نشسته بودیم، دیدم تختی داره میاد تو، اومد تو، در رو فشار داد، من در رو باز کردم، مثل این‌که یه معشوق اومده دنبال عاشق. تمام بدنم می‌لرزید. تختی، کارت من که رو قالیچه گذاشته بودم، دستش بود. پرسید محمد حسین قیصر؟ من دست انداختم گردنش، ماچش کردم، شروع کردم گریه کردن و گفتم بفرمائید. باز پرسید محمد حسین قیصر کیه؟ گفتم منم. تختی هم بغلم کرد و سرهنگا هم جلو پای تختی پا شدن. از اون روز، تختی من رو شناخت. همیشه بعد از کشتی، دوخمش رو می‌گرفتم و بالا می‌آوردم ولی من رو نمی‌شناخت. عشقش به تختی خیلی زیاد بود. قیصر هم

جوون بود که از دنیا رفت.

حالا بذار یه قضیه خوشمزه تعریف کنم:

- بفرمائید.

- علی حاتمی که می‌خواست در باره تختی فیلم درست کنه، اومد پیش من. برادرزاده‌ام تهیه کننده فیلم بود؛ مرتضی شایسته. حاتمی فهمیده بود من با تختی نزدیک بودم، یه روز اومد به من گفت میتونی، همه رفیقای تختی رو یه شب یه جا جمع کنی؟ من گفتم شصت تا رو، یه شب جمع می‌کنم تو حسینیه. اتفاقاً جمع کردیم و حسین عرب هم اومد. عرب خیلی با تختی نزدیک بود و خیلی خاطره داره.

  من تو صحبت با حاتمی، قضیه سالن محمدرضا شاه و اومدن تختی و برخورد با شاپور غلامرضا رو گفتم. حاتمی گفت: سالن چقدر جا می‌گیره؟ گفتم پنج شیش هزار نفر، حاتمی گفت:«ظاهراً اون روز ۳۰ میلیون نفر تو سالن بودن، چون به هر کس می‌رسی همون قضیه رو تعریف می‌کنه».

  خندیدم، گفتم نه آقا من بودم و قضیه رو، ریز تعریف کردم. اتفاقاً من اونروز با یه فولکس واگن سبز که از مهدی تختی به ۵۱۰۰ تومن خریده بودم، رفتم سالن. یه روز بارونی بود، زمین تر شده بود. وقتی تعریف کردم، حاتمی گفت، قبولت دارم.

- تختیِ نام و نشان‌دار با تختیِ بی‌نام و نشان در محله شما چه تفاوتی داشت؟

- خود تختی هیچ تفاوتی. نام و مدال و عکس و استقبال، تختی رو نگرفت. افتاده‌تر هم شد. ولی برای مردم محل، غلامرضا تختی بعد از هلسینکی با غلامرضای قبل از اون، خیلی فرق داشت. از خودشون حسابش می‌کردن، تعصبی رو تختی پیدا کرده بودن. مثل خود ما.

  برای تختی هم خانی‌آباد خیلی مهم بود. او هم تا آخر، خودش رو خانی‌آبادی حساب می‌کرد. تو المپیک رم، دوم شد و طلا نگرفت. حق تختی رو خوردن، حریف هم تو کشتی به چشم تختی آسیب وارد کرد. ولی تختی نه اعتراض کرد و نه گلایه. جمله‌اش خیلی معروفه: «طلا تو چنگم بود، افتاد، ورش داشت، نوش جونش». ببین این جمله مال تختیه‌ها، ثبتِ تختیه. اصلاً نمی‌تونه مال کسی دیگه باش.

  تختی بعد از رم که نقره گرفت، روش نمی‌شد تو خانی‌آباد بیاد و نیومد. دوست داشت با طلا بیاد و دل محل رو خوش کنه. **نام تختی با نام خانی‌آباد، ممزوجه.**

اوقات خوش

شمشادی

حسین

۱۳۰۷

تهران ـ پشت مسجد

از بهارستان که به سمت سرچشمه سرازیر می‌شوی، بعد از مسجد، هندوانه‌فروشی چهار فصل را هم که پشت سر می‌گذاری، خواروبار فروشی قدیمی شمشادی، شاخص و هویداست. شمشادی، گَرد پیری بر سر و صورت، با یک کلاه پوستیِ همیشه بر سر، پشت دخل و پسرها در چارچوب در. با اسم تختی گل از گل شمشادی‌ها می‌شکفه. سلامی، بوسه‌ای، حال و احوالی. چای خوشرنگی با طعم گس. و بی‌مقدمه از تختی شروع کردن:

«بعد از کودتا علیه دکتر مصدق، با تختی رفته بودیم آلمان. تو خیابون اصلیِ فرانکفورت دوتائی قدم می‌زدیم. یه جوون، خیلی جوون‌تر از تو، تقریباً بیست و چهار پنج سالش بود، به ما نزدیک شد. از بغل و اینوروآنور مرتب نگاه می‌کرد. بهش گفتم: «با آقا تختی کار داری.» رو کرد به تختی و گفت: "آقا سلام، بچه تهرونم، بچه کوچه دردار، خیابون ری. مدتیه به آلمان اومدم. این‌جا زن گرفتم. زنم آلمانیه. باردار هم هست. می‌خوام بفرستمش تهرون. جرأت نمی‌کنم با هر کسی بفرستمش. آقا تختی هر وقت خواستی برگردی، خانم من رو همرات ببر." تختی هم گفت باشه. آدرس و تلفن جوون رو گرفتیم و تلفن خومون رو هم بهش دادیم. چهار پنج روز بعد، قبل از رفتن، به جوون تلفن زدیم و قرار گذاشتیم. روزی که خواستیم راهی بشیم، خانم با یک چمدون اومد. دو تا ماشین داشتیم؛ یکی آقا تختی و یکی هم بنز ۱۷۰ من. خانم نشست پشت ماشین آقا تختی. ماشین اونا از عقب و من هم از جلو. آقا تختی به من گفت حسین تند نری. من هم ملاحظه می‌کردم و رووونه شدیم. چند روزی تو راه بودیم. شب‌ها تو همون ماشین می‌خوابیدیم. یه جای مطمئن نگه می‌داشتیم. تختی و من تو ماشین من می‌خوابیدیم و خانم هم تو ماشین تختی.

اون خانم باردارهم بود. تختی خیلی هوای خانم رو داشت. می‌گفت: هم امانته، هم مهمونه».

اون خانم هم تختی رو می‌شناخت و می‌دونست پهلوونه و قهرمان جهانه. تختی نه زیاد باهاش حرف می‌زد و نه تو چشمای خانم نگاه می‌کرد.

بالاخره رسیدیم تهرون و خانم رو رسوندیم درِ خونه. درخونه که باز شد و خانم رفت تو، ما هم رفتیم. خانم با همسرش تماس گرفته بود و گفته بود: «پهلوون اصلاً تو چشم من هم نگاه نکرد.»

شمشادی ماجرا را که تعریف می‌کرد، هم زمان، کیف هم می‌کرد. نیم قرن عقب رفته بود و سخت هم بیرون می‌اومد. با تعارف به چای و دادن استکان و نعلبکی به دستش، تا حدی از فضا خارج شد.

آقای شمشادی خودش رو چنین معرفی می‌کنه:

«من حسین. شمشادی، از رفقای نزدیک آقا تختی.»

- **چطور با هم آشنا شدید؟**

- تختی به همراه خانواده اومد پشت مسجد. پشت مسجد سپهسالار، همین بغل. درست نشستن روبروی دیوار ما. دقیق یادم نیست چه سالی اومدن. نزدیک سی بود، ۱۳۳۰. از خانی‌آباد اومدن این‌جا. تختی هنوز گل نکرده بود. اومد این‌جا گل کرد. خونه اجاره‌ای بود، مال مشیری نامی بود. خلاصه نشستن. به دلیل همسایگی، چشم تو چشم بودیم. سلامی و علیکی و آشنائی. من دو سال از تختی بزرگتر بودم؛ من هفت بودم، اون نه. از در دکون ـ همین دوکون ـ که رد می‌شد، سلام می‌فرستاد تو، منم علیکِ گرم.

اون دوره می‌رفت سالن دارالفنون تمرین. خودمونی که شدیم باهاش می‌رفتم دارالفنون، تماشای تمرین.

- **جدی تمرین می‌کرد؟**

- جدی، جدیِ جدی. خوب بالا و پایین می‌کرد. خیسِ خیس می‌شد، خیسِ عرق. ماه رمضون، با زبون روزه هم تمرین می‌رفت. من هم که دیگه بهش عادت کرده بودم، دوستش داشتم، برای افطارش تو همون دارالفنون، نون و پنیر و کره و مغز گردو می‌بردم.

- **با حریف‌ها چطور برخورد می‌کرد؟**

- یه روز تو سالن بودیم. باشگاه سرباز، انتهای باغ شاه بود. تختی داشت کشتی می‌گرفت. ما هم نشسته بودیم؛ روسکو نشسته بودیم. حریف از تختی ضعیف‌تر بود، تختی خیلی سر بود، ولی خیلی مدارا می‌کرد. با پوئن کم ازش برد. از تشک که اومد بیرون، یکی از رفقا که اسمش نامی بود، گفت: «آقا تختی می‌خواستی درست بزنیش». تختی لب گزید و گفت: «آقا، مگه پنبه‌اس؟» هوای مردم رو خیلی داشت. آبروی مردم رو هیچ وقت نمی‌برد.

- **تو محل چطور بود؟**

- خوب، وقتی اسم درکرد، تو محل همه می‌شناختنش، ریز و درشت. با مردم، خاکی بود. مردم هم هواشو داشتن. خیلی خجالتی بود. دوست نداشت مردم براش جمع شن. ظهرها از مسجد بهبهانی ـ

همین جاست ـ می‌اومد تو دکون، می‌رفت پشت اون زاویه که پیدا نباشه و مردم نیان تو دکون. این‌جا زیاد می‌اومد. همه فکر می‌کردن این‌جا دکون دائی تختیه. همه، ما رو نشون می‌دادن، می‌گفتن دائی تختیه.

- **از سال‌هائی که تختی پشت مسجد زندگی می‌کرد، در ذهن شما چه اتفاق خوشی ماندگار شد؟**

- بزار بهت بگم! تو المپیک ملبورن اول شد، طلا به سینه انداخت. با بچه‌ها در تدارک افتادیم تا تابلو و پارچه سرکوچه بزنیم و مراسم «خوش‌آمد» راه بندازیم. این‌جا که می‌بینی، کوچه بود. الان خیابون شده. کوچه باریکی بود. اون موقع چیزی نبود، مثل حالا لامپ نبود. تیر ـ مثل تیر دروازه ـ اجاره کردیم و سوار کردیم و آذین بستیم. فرش‌ها رو هم از خونه آوردیم، پهن کردیم. اتفاقاً اون شب یه برف سنگین هم اومد. مش حسنِ کارگری بود، پیش من کار می‌کرد، پیرمردی بود. گفتم مش حسن، امشب تو دکون بخواب، بپا فرش‌ها رو نبرن. صبح زود پاشدیم، یه دوج داشتم، کروکی بود. با دوج رفتم فرودگاه. بچه‌های خانی‌آباد همه اومده بودن، پسرعموی تختی هم بود. هوا خیلی سرد بود، هفت هشت تا جیپ جلو فرودگاه برای قهرمان‌ها ردیف کرده بودن. اولین جیپ مال تختی بود. روش نوشته بودن: «جهان پهلوان تختی». با دوج، پشت جیپ‌ها چسبوندیم و اومدیم. قرار بود تو امجدیه جلو جیپ‌ها گاو بکشن. همین که گاو کشتن، ما تختی رو بلند کردیم و سوار ماشین کردیم و دِ برو. تند و تیز اومدیم این‌جا، پشت مسجد. دیدم جمعیت زیاده، غلغله‌اس. این همه جمعیت نمی‌شد از تو کوچه باریکه برن خونه تختی. باشگاه دارائی همین‌جا، مال آقای محب بود، حسین فکری هم که از بچه‌های پشت مسجد بود به آقای محب نزدیک بود. من با دوتاشون رفیق بودم. دیگه از همونجا از باشگاه استفاده کردیم. سرکوچه هم که با گل و چراغ و تابلو و پارچه از قبل تزئین شده بود. هیچی دیگه دو ساعتی مردم جمع بودن و استقبال کردن. ملت که پخش و پلا شدن، دیدم پسرعموی تختی و بچه‌های خانی‌آباد اومدن جلو. پسرعمو تختی به من گفت: «حسین آقا، این کارها چیه می‌کنی؟ درست نیست. بچه‌های خانی‌آباد چی؟ به حضرت عباس اگه دوست آقا تختی نبودی، جور دیگه برخورد می‌کردم.» بالأخره تختی اومد جلو و غائله ختم شد. بالأخره کار خودمونو کردیم. تختی اون موقع پشت مسجد زندگی می‌کرد. پشت مسجد، اینجا افتخار آورده بود.

- **با تختی حسابی خوش بودی آقا شمشادی.**

سال‌های خوشی بود. یه موتور داشتم. ترک موتور می‌شوندمش و همه جا می‌رفتیم.

- **اوقات خوش آن بود که با دوست به سر شد؟نه؟**

- آی گفتی، خوش، خوش. گوش کن! بعد از ازدواجش، یه روز زنگ زد. گفت: حسین بیا پل رومی. اون

زمان تو خونه چهارراه حسابی بودن. رفتم خونش. خونه بزرگی هم بود. چند سال قبل از اون، به تختی و چند تا دیگه از قهرمانا، تو نارمک خونه داده بودن. تختی به من گفت: حسین نمی‌ری نارمک زندگی کنی؟ منم ازدواج کرده بودم، گفتم «باشه آقا، می‌رم.» هیچی دیگه، یه روز جمعه بود. تختی خودش اومد این‌جا. زمستون هم بود. خودِ آقا تختی هم در اثاث کشی کمک می‌کرد. پدرم اومد، وقتی دید پهلوون هم کمک می‌کنه، رو کرد به من و گفت: «ندیده بودیم، صاحب خونه کمک مستأجر کنه.»

خلاصه اسباب بردیم، ظهر هم با آقا تختی کباب خوردیم. از ما اجاره هم نمی‌گرفت. خدا، تو همون خونه به ما یه بچه داد؛ یه پسر. اسم پسرمون رو گذاشتیم «غلامرضا»، ولی بچه دوسالش که شد مریض شد، آنفولانزا گرفت و از دنیا رفت. تو اون خونه، ما دیوار به دیوار حبیب بلور بودیم. بلور یه کله‌پزی دمِ خونه داشت. اتفاقاً شعبون هم می‌اومد تو همون کله‌پزی، سه چهارتا مغز می‌خورد، بعد می‌گفت: «ما نمی‌دونیم با این‌که سه چهار تا مغز می‌خوریم، باز به ما می‌گن بی‌مخ.»

- **خونه نارمک خوش یمن بود؟**

- آره خوش یمن بود. تا تختی بود، اوضاع خوش بود. تو دکون، تو محل، رو ترک موتور.همه چی خوش بود.حالا، بازم گوش کن!

- **من اومدم این‌جا گوش کنم.**

- خوب! پس گوش کن! یه بار تختی سر ایستگاه پل سنگی کار داشت. بردمش سرپل سنگی. سر پل بودیم. پل، حصار هم نداشت. همون موقع یه اتومبیل اومد، سه چهار تا زن و بچه هم داخلش بودن. ماشین یه دفعه پیچ خورد و رفت لب پل. ماشین تو مرز سقوط بود. زن و بچه‌ها اگه پیاده می‌شدن، ماشین می‌افتاد پائین. آقا تختی و من از پشت، ماشین رو نگه داشتیم. زن و بچه‌ها در رو باز کردن و یواش اومدن پائین. همه پیاده شدن، راننده هم پیاده شد. ماشین رو هم کشیدیم عقب. وقتی همه اومدن پایین، تختی رو شناختن. خیلی تشکر کردن. می‌خواستن برن عروسی، اصرار و اصرار که شما هم بفرمائین عروسی. تختی هم با همون صورت خجالتی قبول نکرد و اونها رفتن.

- **پس شما زودتر از تختی ازدواج کردین؟**

بله آقاجون. خوب من دو سال هم بزرگتر بودم.

- **شما هم عروسی تختی رفتید؟**

- یه روز ده پونزده تا کارت آورد و گفت مال بچه‌ها. من عروسی نرفتم، بچه‌هامون رفتن، عروسی تو باشگاه دانشگاه تهران بود، تو دانشگاه تو خیابون شاهرضا. بچه‌ها که رفتن، تختی بهشون گفته بود:

«باباتون نیومد؟» بچه‌ها گفته بودن نه. تختی هم گفته بود: «می‌دونستم چون مخالف بود.»

- **آقای شمشادی با او همسفر هم بودید؟**

- شمال زیاد می‌رفتیم. یه روز آقا تختی گفت حسین می‌خوایم بریم گرگان. گفتن باغ بزرگی تو گرگانه، می‌خوان بدن به من. رفتیم گرگان، یکی از رفقا هم تو گرگان بود که خواروبارفروشی داشت. همگی رفتیم برای دیدن باغ. باغِ شاه‌توت خیلی خیلی بزرگی بود؛ فرض کن از سیروس تا مولوی. تو که رفتیم، دیدیم یک عده فقیر فقرا تو باغ زندگی می‌کنن. پرسیدیم قضیه چیه؟ گفتن دولت نمی‌تونه باغ رو از فقرا بگیره، حالا قرارِ که باغ رو بِدن به تختی. تختی گفت "باغ نمی‌خوام. این همه ملت این‌جا نشستن. باغ ارزونیِ همین‌ها." اتفاقاً یک مختصر زراعتی هم در گوشه و کنار باغ راه انداخته بودن. با وضع خیلی بدی زندگی می‌کردن. گفتیم عطاش به لقاش و اومدیم.

باغچه لواسان هم زیاد می‌رفتیم، جمعه‌ها، اون‌جا بیکار نمی‌نشست. بچه‌ها رو، به کار می‌گرفت تا باغچه رو وجین کنن. دوست داشت باغچه، روپا باشه. یک موتور آب هم خرید بود. خودش مرتب بود، دوست داشت همه چی مرتب باشه.

- **در برخورد با پیرامون چقدر حساس بود؟**

- هم حساس بود، هم بِرِس. پائین مغازه ما، دستفروش زیاد بود. یک سری اومده بودن بساط پهن کرده بودن. یکی از اونها معتاد شده بود و حال و روز خوشی نداشت. اومد سراغ ما. باورش مشکله، تختی ۷ بار خوابوندش برای ترک. بار هشتم هم بردش پیش یه دکتر برای ترک.

یکی از رفقای خواهرزاده من بر سر یک مسئله خانوادگی با یک نفر، اختلاف جدی پیدا کرده بودن. کار به کلانتری کشیده بود. طرف به هیچ وجه کوتاه نمی‌اومد و رضایت نمی‌داد. همه گفتن کار از آقا تختی برمیاد. یه روز با تختی رفتیم حجره طرف. حجره پائین‌تر از دکون ما بود. رفتیم و نشستیم. طرف قائله، تختی رو که دید، خودش متوجه شد و گفت: حسین آقا چی کار باید بکنم؟ گفتم آقا تختی اومده این‌جا، به خاطر پهلوون یه دستخط بنویس و از شکایت صرف‌نظر کن. همون موقع نوشت. با دستخط که اومدیم، آشنای خواهرزاده من باور نمی‌کرد. گِل و گردنِ تختی رو رها نمی‌کرد. گفت آقا جلو پات گوسفند می‌کشم. تختی گفت اهل این حرف‌ها نیستم.

آقا، اومدی ما رو بردی به قدیم. سخته برگردیم به حالا.

- **تا برنگشتیم به حالا، بریم تو تشک. کدوم کشتی‌هاش در ذهن شما نقش بسته؟**

کشتی با علی غفاری خیلی قشنگ بود. غفاری نامدار بود و تختی بی نام و اول کار. تختی با اون کشتی گُل کرد. غفاری رو که برد، همه گفتن «این کیه؟»

کشتی پهلوانی‌اش با حسین نوری هم قشنگ بود.

- **بحث و صحبت سیاسی هم با هم داشتین؟**

- مصدقی بود، خیلی هم مصدقی بود. در طرفداری از مصدق، پیشونی سفید بود. رژیم هم کامل می-دونست. ولی خوب تختی اهل نطق نبود، خیلی دهن نداشت. برخلاف آقای شاه‌حسینی –بچه سرچشمه بود- که نطاق بود و دهن داشت، تختی کم حرف بود.

- **دو دهه کامل با هم بودید، دروغ از او شنیدید؟**

- نه اصلاً، اهل دروغ نبود. نمازخون، روزه‌گیر و خوددار.

- **آقا شمشادی دیگه چه؟**

- دیگه، معرفت. اگه یک چائی کسی رو می‌خورد، بهش ده تا چائی می‌داد.

- **دیگه؟**

- دیگه؟ باقی عمر آقا.

حجارنیا

محمدحسین

۱۳۱۰

تهران ـ مولوی، اسماعیل بزار

سنگ‌بری «وطن» در جاده ورامین از سنگ‌بری‌های مشهور در دهه‌های نه چندان دور است و خانواده حجار هم، شاخص در این حرفه و صاحب سنگ‌بری. دو پسر از دو پدر از خانواده حجارها، هر دو آشنا با غلامرضا؛ حسین حجارنیا و جواد حجارزاده. جواد حجارزاده سنگ‌مزار شمشیری و تختی را نصب کرده و حسین حجارنیا در سفرهای تختی به آلمان، میزبان او بوده است. او نیز در «میدان آشنائی‌ها» یا همان، باشگاه پولاد به تختی برخورده است:

در باشگاه پولاد، تختی کشتی‌گیر بود و من هم «یالانچی پهلوون»: پهلوان دروغی. هم کشتی می‌گرفتم، هم تو بازار بودم. تو دارالفنون هم تمرین می‌کردم. از جوونی در این دو کانون به هم برخوردیم. آشنائی آغاز شد، اما بیشترین اوقات رو در آلمان با تختی گذروندم. بگذار قبل از این که به آلمان بریم، ببرمت رم.

- **رم ۱۹۶۰؟**

- بله المپیک رم. من، حسین نوری و پرویز عمواوغلی که از مدیران فدراسیون شنا بود، با خرج خودمون رفتیم رم، تا کشتی‌های تختی رو تماشا کنیم. کشتی معروف تختی در رم با «عصمت اتلی» ترک بود. شب قبل از کشتی با اتلی، در رم قدم می‌زدیم. آقای تختی به من گفت: «ممدس (محمد حسین) پنج شش ماه پیش تو تهران با اتلی خیلی راحت کشتی گرفتم، کشتی فردا برام راحته ولی باید حواسم جمع باشه.» فردا رفت رو تشک مقابل اتلی. اتلی مرتب از دست تختی فرار می‌کرد، اگه قوانین مثل حالا بود، حتماً اخطار می‌گرفت. آخر کار اتلی اومد زیر بگیره، تختی واکنش نشون داد، خاک گرفتن. ولی خاک نبود. حالا چرا این طور شد؟ مربی تیم ایتالیا «نوری اَوجه» ترک بود، فضای رم به نفع ترک‌ها بود. تختی که خوابیده بود تو خاک، اتلی کاری ازش برنیومد. اما اتلی که رفت تو خاک تختی، تختی سگک معروف رو گرفت، اما وقتی رفت بتابونه، سوت رو زدن و کشتی رو به نفع اتلی اعلام کردن. خیلی بی‌انصافی بود. شب شکست باز هم تو خیابون قدم می‌زدیم. تختی کلاه رو از سرش برداشت و گفت: «ممدس بزن تو سر من.»

- **شما مقیم آلمان بودید؟**

- من فعالیت اقتصادی داشتم و در کلن و مونیخ دفتر «تهران اکسپورت» رو، دائر کرده بودم. تختی زیاد به

آلمان می‌اومد. دو واقعه تو آلمان به طور کامل در ذهن من نشست کرده:

یک بار که به آلمان اومد، خسرو قشقائی هم در آلمان بود. خسرو از جبهه ملی با تختی آشنا بود. خسرو به منزل من زنگ زد، من با او آشنا نبودم. از من سوال کرد تختی پیش شماست؟ گفتم بله و دعوتش کردم. خسرو خان که اومد روزنامه باختر امروز چاپ آلمان رو برای تختی آورد. تختی باختر امروز رو که خوند، به خسرو خان گفت، چند تا چاپ کردین؟ خسروخان هم تعداد چاپ رو گفت. تختی حرفی زد که خیلی عجیب بود و نشون دهنده درک و درایت سیاسی او بود. تختی گفت «خسرو خان بالای روزنامه ننویسین ارگان رسمی». شما تو آلمان دست و بالتون بازه، این‌جا آزاده و آزادنه می‌نویسین. اما بچه‌های جبهه تو ایران اذیت می‌شن و تحت فشار قرار می‌گیرن. کلمه ارگان به این مواضع رسمیت می‌ده. **اگه ارگان ننویسین، بار بچه‌ها سبک‌تره.»**

- **دومی؟**

- دومی مفصل‌تره؛ تختی اومد آلمان، یکی از دوستان مشترک به نام خسرو بیگدلی که در کلن بود و ورزش هم می‌خوند و تحصیلات تربیت بدنی رو تعقیب می‌کرد، تختی رو دعوت کرد. من هم گفتم باشه میایم. پشت اون، دانشجوئی تماس گرفت به نام غلامرضا رحیمی. چشم این دانشجو در تظاهرات ضد شاه در آلمان نابینا شده بود. رحیمی همون روزی تماس گرفت که بنا بود بریم سراغ بیگدلی. سر دو راهی قرار گرفتم. آقای رحیمی هم همون روز می‌خواست آقای تختی رو ملاقات کنه. من می‌دونستم که اگه به تختی بگم چه کنیم؟ می‌گه با دانشجو قرار بذار.

زنگ زدم به بیگدلی و گفتم نمیایم. عوض اون، با تختی رفتیم منزل دانشجو. آقای رحیمی موقع دست دادن، عینک مشکی به چشم داشت، دست نداد. دوستش گفت که او نابیناست. صحبت شروع شد و آقای رحیمی، شرح حال خودش رو به تختی گفت. رحیمی زمانی که در بیمارستان در حال مداوا بوده، یک دختر خانم آلمانی خیّر، او رو روزهای شنبه با قطار از کلن به دارمشتاد می‌برده و پیش خانواده خودش نگهداری می‌کرده و یکشنبه‌ها دوباره برمی‌گردونده. تختی داستان رو که شنید، اشک تو چشماش جمع شد. آدرس خانواده آلمانی رو گرفت. یک جامه‌دان همراهش بود که تو اون هدایائی بود که در آلمان بهش داده بودن، مثل جا سیگاری نقره. با جامه‌دان رفت خونه دختر خانم آلمانی و تشکر کرد و هدایا رو هم بخشید به اون خانواده.

اما پسر! آقای رحیمی برای عمل چشمش لنگ ۱۲۰۰۰ مارک بود. سفیر ایران در آلمان اون موقع آقای اردلان بود. با تختی رفتیم پیش سفیر. خیلی احترام گذاشت. گفت پهلوون زورم به تو نمی‌رسه اما کامل در خدمت هستم. تختی ماجرا رو گفت و خیلی صریح و قاطع به سفیر گفت: «آقای اردلان این پول رو تهیه کن». سفیر گفت: «آقای تختی اگه سفارت هم نده، خودم فراهم می‌کنم. من که نمردم».

از اتاق سفیر که اومدیم بیرون. تختی گفت: «قول داد ولی جرات نداره پول رو به ما بده» و اتفاقاً هم نداد. اونجا هم دیدم درک تختی خیلی بالاس و آدم صاحب تشخیصیه.

اما تختی از طریق دانشجویان، پول مورد نیاز رو فراهم کرد و به آقای رحیمی داد. تو آلمان هم به فکر ایرانی‌ها بود. **خون تختی، ایرانی بود**. و گرنه خیلی‌های دیگه هم به آلمان می‌اومدن، اما کاری به این کارها نداشتن. **خون پهلوون، ایرانی بود.**

مدارهای پیرامونی :

"ورزشی ها"

کیومرث ابوالملکی

سیدرضا سکاکی

مرتضی مسعودنیا

حسین فکری

حسین عرب

ابوالفضل حسین پور

پرویز عرب

منصور امیر آصفی

ابوالملوکی

کیومرث

۱۳۰۳

تهران - امیریه

کسب عنوان قهرمانی کشتی آزاد و فرنگی کشور در سال‌های آغازین دهة ۲۰، در برکردن کسوت دبیری ورزش در دبیرستان‌های تهران از سال تحصیلی ۲۵-۱۳۲۴ و استادی رشته کشتی در دانشسرای عالی تربیت بدنی، دانشکده تربیت بدنی و دانشگاه ملی در حد فاصل سال‌های ۱۳۳۱-۱۳۴۷، دستیابی به عنوان نخستین داور بین‌المللی کشتی ایران در سال ۱۳۲۸، سر مربیگری تیم ملی کشتی آزاد ایران در مسابقات جهانی ۱۹۵۴ توکیو، دبیری و نایب‌رئیسی فدراسیون کشتی ایران در سال‌های ۱۳۳۷-۱۳۵۱، تدوین اولین کتاب علمی آموزش کشتی در سال ۱۳۲۴، سرپرستی برگزاری رشته‌هائی چند در بازی‌های آسیائی ۱۳۵۳ تهران و ایفای مسئولیت در نقش شهردار دهکده المپیک در سال‌های ۱۳۵۴-۱۳۵۸ و... در کنار تشخص و متانت خاص خود، پیشوند «استاد»ی را از دیرباز نصیب «پیر» کشتی کرده است. هم‌سالان و کوچکترها و شاگردان، جملگی او را «استاد ابوالملوکی» می‌خوانند.

استاد موسپید و کارنامه «پر»، در ۸۵ سالگی از بخشی از جوانان اکنونی، سرحال‌تر و تیز و فرزتر است. مسیرهای طولانی را پیاده طی می‌کند، پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رود و مهم‌تر؛ هفته‌ای سه روز پانزده ـ بیست نفر را شنا می‌آموزد. دودِ کنده استاد، هنوز لهیب دارد. منزلش نیز با یک همسر مهردار، مراقب و تیماردار، در چهار فصل، گرم گرم است؛ بستی تابستان، چای و لیموی پائیز و قهوه داغ زمستان، براهِ براه است. اما استادِ درِ منزل باز، بس سخت کلام است و به هنگام «مصاحبه»، بس «چقر». اما به هر روی پس از چند نشست و برخاست. لب به کلام می‌گشاید، لیک، به «اختصار» و «اقتصاد»:

یک عصری بود، در باشگاه پولاد، بچه‌ها رو تمرین می‌دادم، مرور فن داشتیم. جوونی بین تماشاگرها نشسته بود و تمرین رو تماشا می‌کرد. به دنبال مسئله‌ای، اون جوون خندة بلندی کرد که به جا نبود و تو ذوق می‌زد. من به او تذکر دادم و او قدری دلخور شد. بعد از تمرین سعی کردم دلخوری او رو حل کنم و از دلش درآرم. به طرفش رفتم و خوش و بشی کردم. از وضعیتش که پرسیدم گفت: در خوزستان کار می‌کنم، برای دیدن بستگان به تهران آمدم.» دستی به پشتش زدم، بروبازوش هم خوب بود. این‌طور که می‌گفت و معلوم بود، قبلاً کار کرده بود. اظهار تمایل کرد که اگر فرصت بشه، کشتی کار کنه. اون جوون غلامرضا تختی بود.»

- شما با تمایل جوان چطور برخورد کردید؟
  - «حسین رضی‌خان مدیر باشگاه پولاد رو با تختی آشنا کردم. آقای رضی‌زاده هم که عمرش رو گذاشته بود برای بچه‌ها، با او برخورد گرمی کرد. تختی هم در تهران ماندگار شد و بعد از اون مرتب به تمرین می‌اومد».
- پس روابط شما با جوان ادامه داشت؟
  - ادامه داشت تا رسید به سرفصل مسابقات جهانی سال ۱۹۵۴ توکیو. تختی اون زمان اسم و رسمی به هم زده بود؛ نایب قهرمانی در المپیک ۱۹۵۲ هلسینکی و یک سال قبل از اون، کسب نقره جهانی.

به عنوان سرمربی، تیم رو آماده می‌کردم برای حضور آبرومندانه در توکیو. افراد منتخب هم عموماً قدر بودن: ملاقاسمی (محمود)، گیوه‌چی، یعقوبی، عرب، توفیق، فردین، تختی و زندی. تمرینات هم جدی بود و شانس تختی و زندی برای کسب مدال از همه بیشتر. شش، هفت سال از زمان اولین برخورد در باشگاه پولاد می‌گذشت. تختی هم تفاوت‌های بسیاری با جوون تازه از خوزستان بازگشته پیدا کرده بود: هم تو کشتی هم تو جامعه.

- شما به عنوان سرمربی، اردونشینان توکیو را «هم قسم» کرده بودید؟ درسته و چرا؟
  - درسته، درست. پنجاه و پنج سال از واقعه می‌گذره، اما هنوز برام تر و تازه‌اس. سندٍ دستخط خودم و امضای بروبچه‌ها رو دارم. سند، خاطره رو تازه‌تر نگه می‌داره. سند رو کنار مطلب چاپ کن، موضوع زنده میشه. بعد از کودتای ۳۲، دستگاه ورزش دستخوش آشفتگی و چند دستگی شد. هر طرفی هم می‌خواست مهار ورزش خصوصاً کشتی رو بدست بگیره. بدین ترتیب در زمانی که ریاست فدراسیون به عهده آقای جمال‌الدین قطب بود، تلاش بسیاری می‌کردن که به حوزه قدرت فدراسیون نفوذ کنن. همون موقع قصد داشتن در مسائل اعزام تیم ملی به رقابت‌های قهرمانی جهان ۱۹۵۴ در توکیو هم، اعمال نظر داشته باشن. خوب، من هم به هر حال سر مربی تیم ملی کشتی بودم، کشتی ایران هم در سال‌های ۱۹۵۱ و ۱۹۵۲ در هلسینکی چه در قهرمانی جهان و چه در المپیک، اسم درکرده بود و آبروئی به هم زده بود. طبیعی بود که در مورد وضعیت آشفته‌ای که بوجود اومده بود، نگران باشم. برای جمع و جور کردن اوضاع و انسجام تیم، برنامه‌ای به ذهنم رسید:

ابتدا با فردفرد بچه‌ها به طور خصوصی صحبت کردم و همه بچه‌ها رو در آذر سال ۳۲، - اوائل آذر- به منزلم دعوت کردم. همه اومدن، توفیق، تختی، زندی، گیوه‌چی، یعقوبی، ملاقاسمی و عرب. فردین و کوکپری به جلسه نرسیدن. یک صبح زودی بود. خودم بحث رو شروع کردم و ضرورت یکپارچگی تیم و اتحاد و انسجام رو، پیش کشیدم. بچه‌ها هم نظراتشون رو گفتن. بعد از همه بحث و گفتگوها، پیشنهاد شد برای هم پیمان شدن و پایبندی به پیمان، به قرآن، هم قسم بشیم و عهدنامه‌ای رو امضاء

کنیم. با سلام و صلوات قرآن آوردیم. بعضی از بچه‌ها وضو گرفتن و نماز خوندن، از جمله تختی. بعد بچه‌ها دست روی قرآن گذاشتند و متنی تهیه کردیم:

"من به قرآن مجید قسم یاد می‌کنم که به رفقایم آقایان ملاقاسمی، یعقوبی، گیوه‌چی، توفیق، عرب، زندی، ابوالملوکی که با من هم قسم می‌شوند، خیانت نکنم و همیشه از منافع آ،ها تا آن‌جا که مقدورم است دفاع کنم و از هیچ‌گونه کمک و فداکاری دریغ نکنم." قسم‌نامه امضاء شد و هم قسمی مردانه، زمینه مناسبی برای توفیق تیم در توکیو ۱۹۵۴، فراهم کرد. گرچه تختی روی سکو نرفت و چهارم شد، اما عباس زندی و توفیق، جهانبخت، طلا کسب کردن و فردین هم نقره گرفت. به این ترتیب تیم از مخاطرات سر راه خود، حفظ شد.

- تیم ایران برای اولین بار در رقابت‌های قهرمانی جهان با هدایت شما به مقام سوم رسید و مدال زرین، دشت کرد، استقبال از تیمِ عنوان‌دار، به چه ترتیب بود؟
  - استقبال پر شکوه بود، خستگی‌ها در رفت. استقبال و تعریف و تمجید و مهمانی و پاداش. پاداش هم خودش ماجرائی داشت:

پاداش‌های نقدی قابل توجهی به تیم داده شد. اما هر وقت صحبت می‌کردیم که دور هم جمع بشیم و پاداش رو تقسیم کنیم، تختی زیاد اعتنا نمی‌کرد و می‌گفت وقت ندارم. بالاخره بعد از چند روز با پیگیری بچه‌ها، تو چلوکبابی مجلسی در میدون بهارستان که توسط آقای علیمردانی که خودش هم کشتی‌گیر بود، جمع شدیم و تختی هم اومد. بعد از نهار، سر صحبت بر سر تقسیم پاداش باز شد، ولی تختی زیربار نرفت که نرفت. منش خاصی داشت، با این‌که نیاز هم داشت حاضر به گرفتن پاداش نشد.

- با تختی سفرهای طولانی، زیاد رفتید، قدیمی‌ترها می‌گفتند: «مرد تو سفر محک می‌خوره» و یا توصیه می‌کردند که «مرد رو تو سفر بشناس»، شما چطور شناختیدش؟
  - بله، قشنگ می‌گفتن: «در سفر باید شناخت مرد را». تو سفر و غیر سفر، یک شخصیت واحد داشت. تختی برای خودش تیپ بود، محیرالعقول نبود، ولی تیپ بود، یک تیپ ویژه. این تیپ ویزه چند وجه داشت: مرد هماورد بود، "کشتی‌گیر". خوب کشتی می‌گرفت: اگه سگک می‌نشست، دیگه نشسته بود. اگه مچ می‌گرفت، دیگه گرفته بود. بچه "خوبی" بود: عاطفه، احترام، شرم، حیا و سجایا. این شد دو وجه. وجه سومش هم "مردم‌داری" بود: هوای همه رو داشت.

تو ورزش یک اصطلاح مرسوم بود: می‌گفتن طرف «خوبه». تختی «خوب» بود، به عنوان یک ورزشکار، به عنوان یک مرد و به عنوان یک جوونمرد. ولی حالا که گفتی سفر، از سفر می‌گم. این ماجرا، جائی مکتوب نشده. مکتوبش کن:

برای برگزاری چند دوره مسابقه به بلغارستان دعوت شدیم. تیم رو به صوفیه و چند شهر دیگـه بـردیم. از تو همون صوفیه. یک دخترخانم بلغاری، می‌نشست روی سـکو و بـه تختـی خیـره می‌شـد، مبهـوت تختی بود. علاقه‌اش از مبهوتی‌اش پیدا بـود. بـا این‌کـه بلغارسـتان کمونیسـتی بـود و تـردد مـردم بـه شهرهای مختلف مشکل بود و از اول تا آخر هم برای ما، مراقب گذاشته بودن، هر شهری که مـی‌رفتیم، دختر خانم رو تو ورزشگاه می‌دیدیم؛ چشم از تختی بر نمی‌داشت. بالاخره روزآخر شد و موقع برگشـت. دختر بلغار تو ایستگاه راه‌آهن هم اومد و باز هم خیره به تختی بود. تختی رو صـداش زدم و گفـتم: «از روز اول پابه‌پات اومده، تو هم که محلش نمی‌گذاری. اقلاً دم آخری برو، یک احوالی بپـرس.» سـرش رو انداخت زیر و رفت پشت سکو پیش دختر خانم. ما که نفهمیدیم چی شد. ولی خیلی سـریع برگشـت و سرخِ سرخ.

شرم اجتماعی‌اش و شرم ورزشی‌اش بی‌مثال بود. تواضعش، وارستگی‌اش، خنـده‌اش و «سـرخی»اش. او هر روز، ملایم‌تر، متواضع‌تر و «آقا»تر. یاد آقای آقاها به خیر.

سکاکی

سید رضا

۱۳۰۰

تهران ـ خانی‌آباد

در میان ۳۰ دانشجوئی که در مهرماه ۱۳۱۸ به عنوان دانشجویان دوره دوم به دانشسرای تربیت بدنی وارد شدند و در سال ۱۳۲۰ دبیران ورزش جوان لقب گرفتند، سیدرضا سکاکی از شاخص‌ترین‌هاست. وی که تحصیلات خود را در رشته‌های ادبیات و جغرافیا نیز ادامه داد و از دبیران بس خوش ذخیره از دانش محسوب می‌شد، «ادیب» جامعه ورزش ایران است: هم حافظ زنجیره‌ای از اشعار سروده پردازان ایران و هم سخنوری مسلط بر کلام و ناطقی مجلس آرا. در قوت حافظه‌اش نیز همین بس که در مراسم یادبود تختی در سال ۸۷ در مسجد حسینیه ارشاد، در دوازده دقیقه اول گویش خویش، قطعاتی از نظم و نثر سعدی را در ۸۷ سالگی، از برخواند؛ بی‌یادداشت، بی مکث و بی‌نکث.

استاد شرین بیان، در جوانی از صوت خوش نیز بهره‌مند بوده است.استاد سیدرضا سکاکی دبیر بس نام آشنای دبیرستان هدف، سرپرستی کاروان ورزشی ایران در المپیک ۱۹۶۴ توکیو را نیز عهده‌دار بوده است. استاد، خانی‌آبادی نیز هست و همسایه خانواده تختی:

«آقا رحب پدر غلامرضا، بر تختی بر بالای یخچال می‌نشست، سبد و گاری خریداران را پر از یخ می‌کرد و به همین علت، به«تختی» شهرت یافت و خانواده نیز به طور رسمی و شناسنامه‌ای فامیل تختی برخود داشتند.»

سیدرضا در کودکی از خریداران یخ ارباب رجب بوده است. ارباب رجبی که به والد وی که در مسجدی قندی خانی‌آباد، سیدالقراء (آقای قاریان) بوده، ارادات داشته است. وی که حدود یک دهه از غلامرضا تختی بزرگتر بوده و سیر رشد او در محل و ورزش را نظاره کرده، از عمل تختی در المپیک رم به هنگام تقدیم پرچم به جعفر سلماسی نخستین مدال آور ایران در المپیک ۱۹۴۸ لندن، بس متاثر است:

«من به عنوان مربی در چند مسابقه که تختی شرکت داشت، حضور داشتم. در المپیک‌ها رسم براین است که در اولین روز و هنگام افتتاح، مراسم باشکوهی برگزار می‌شود که تمام تیم‌ها در آن شرکت می‌کنند و در جلو هر کاروان، پرچم همان کشور بدست یکی از قهرمانان آن کشور حمل می‌شود. در سال ۱۹۶۰ در رم، وقتی تختی را برای حمل پرچم ایران انتخاب کردند، او رفتاری از خود نشان داد که موجب اعجاب همگان شد. تختی نگاهی به جمع کرد و گفت: از من پیشکسوت‌تر در این‌جا حضور دارد و او جعفر سلماسی است که در سال ۱۹۴۸ اولین

ایرانی بود که مدال گرفت. سلماسی در آن زمان مربی تیم وزنه‌برداری بود. اشک شوق و حق‌شناسی که در چشمان سلماسی درخشید، درخشش وجود خصلت پهلوانی در تختی بود.»

استاد، برگرفته از نوع رفتار تختی با سلماسی، او را هم مسلک «پیریار ولی» (پوریا) می‌خواند و پیر یاری را در ردیف سجایای تختی می‌داند. استاد که از این صحنه به وجد آمده بود، در المپیک بعد، از مشاهده آن‌چه بر «سر گُلِ» کاروان ایران در اردوی آمادگی رفت، به درد آمد:

«در جریان اردوی المپیک توکیو در دانشکده افسری، عده‌ای که ماموریت داشتند با تختی بدرفتاری کنند، وضع بدی را در آن محیط که باید عاری از تشنج باشد، ایجاد کردند به طوری که طاقت تختی و مقاومت او پایان یافت. یک شب که دیگر نتوانست حضور در آن جمع را تحمل کند، آمد روی پله‌های ورودی اردو نشست و من هنگام سرکشی به اردو متوجه شدم، در کنارش نشستم، دل شکسته بود و حاجتی نبود که علتش را بپرسم، از مزاحمت‌ها و نیش‌زبان‌ها آگاه بودم....

با تختی بیرون آمدم و پس از مدتی با او بودن و دلداری دادن گفتم که آن شب در اردو نباشد و به منزلش برود و استراحت کند ولی می‌دانستم که محیط ایجاد شده علیه او، «دستور» است.»

«آبشار»ی بود

مسعودنیا

مرتضی

۱۳۰۲

تهران ـ گذر سید نصرالدین

«معرف حضور»، از واژگان مرکبی است که در گذشته کاربرد وسیع‌تری داشت. وقتی در مورد شخصی چنین عنوان می‌شد که «ایشان معرف حضوراند»، همگان در می‌یافتند با نام شخص یا خود شخصی مواجه می‌شوند که در عرف، شاخص است و آشنا. آقای مسعودنیا به دو اعتبار، در عرف، شاخص شده بود:

دبیر ورزش سال‌های ۱۳۲۷-۱۳۵۷ دارالفنون و دیگر مدارس شاخص پایتخت، دست راست مدیران، چهره ملموس اردوگاه منظریه

و

تولیدکننده و صادرکننده کراوات و صاحب یک کراوات فروشیِ پاتوق در کوچه رفاهی.

آقای مرتضی مسعودنیا معرف حضورِ همه موسپیدان و میان‌سالان تهرانی است و اکنون نیز سرحال‌تر و قبراق‌تر از بخشی از جوان‌سالان؛ شنای همه روزه، کوه همه روزه، پیاده‌روی همه روزه. روحیه بشّاش همه لحظه.

این «تیپ ویژه»، هم در سالن دارالفنون در کنار تختی بوده و هم در سفر با او. معلم قدیمی در روایت هم ویژه است. با زیر و بم صدا و با خنده‌ها و ابروگره‌ها:

در دورانی که دبیر ورزش دارالفنون بودم، سالن دارالفنون سالن شماره یک ایران بود. اون موقع که سازمان ورزش امکانات ویژه‌ای نداشت. فدراسیون‌ها هم، آروم آروم از نیمه دهه ۲۰ به این طرف شکل می‌گرفتن. از این‌رو تمرینات تیم‌های ملی از جمله تیم کشتی در دارالفنون انجام می‌شد و مواردی بود که اردوها هم، همونجا برپا می‌شد.

سالن در قسمت شمالی دارالفنون بود. تختی هم برای تمرین به سالن می‌اومد.

مرتب ـ منظم بود. تمرینش هم تمرین بود؛ نرمش و گرم کردن و عرقی و تن زدنی. اخلاقی هم خوب و خیلی روبه‌راه بود. تو کشتی مثل او نداشتیم. تختی، سرمایه ورزش شده بود. تو کشتی وزن هفتم بود ولی تو اخلاق، مافوق.

یه عده هم برای تماشا به سالن می‌اومدن. اونجا خیلی‌ها تمرین می‌کردن: امامعلی حبیبی، حیات غیبِ‌ها لتریست، نامجو و بقیه. اما تختی برای تماشاچی‌ها، جاذبه دیگه‌ای داشت.

*** به مغازه هم سر می‌زد؟**

سی، سی و پنج سال تو مغازه بودم. جای مغازه هم عالی بود: رفاهی سرِ لاله‌زار. پاتوقی بود، حسن سعدیان می‌اومد، فردین می‌اومد، فوتبالیست‌ها، والیبالیست ها، بسکتبالیست ها همه و همه. تختی هم می‌اومد. او که وارد می‌شد، محل و راسته و مغازه گرم می‌شد. وقتی برای زلزله هم پول جمع می‌کرد، مسیرش از مغازه هم می‌گذشت. راه که می‌افتاد، واسه خودش آبشاری بود.

خوب، مصدقی هم بود. دیگه از همه جهت، مردم می‌خواستنش.

*** دارالفنون، مغازه، لاله‌زار. سفر چی؟**

اما سفر. تیم کشتی که به ترکیه رفت، من هم به عنوان داور، همراه تیم بودم. بعضی رقابت‌ها رو، من سوت می‌زدم. مسابقات دوستانه بود. بعد از اتمام مسابقات ترکیه، به اتفاق تختی، دو نفری رفتیم مونیخ. بلیط گرفتیم رفتیم بلغارستان، از اونجا هم به آلمان.

من چند بار به آلمان رفته بودم و ماشین می‌آوردم. تختی در ترکیه به من گفت: «آقا با هم بریم آلمان، منم می‌خوام ماشین بیارم.» سفر هفت روز طول کشید. تختی آشنا و دوست زیاد داشت. تو اون سفر چند شب با رفقا و هم‌فکرها بود و یک شب هم به هتل محل اقامت من اومد. هم خوش خُلق بود، هم خوش سفر. خوب، ما هم که معلم بودیم، داور بودیم، همه جوره احترام ما رو داشت.

در مجموع «خوب» بود. خوب بود که تختی شد.

تاج سر محله ما

فکری

حسین

۱۳۰۲

تهران – پشت مسجد

آقا فکری از بچه‌های ویژه پشت مسجد است. پست مسجد، از محله‌های قدیمی تهران با دو شاخص اصلی؛ مسجد سپهسالار و یخچال. و حسین فکری از بچه‌های شاخص محله. یخچال، محل بازی بچه‌ها و او هم، توپ زن شور و شر محل.

حسین فکری از سلسله جوانان جوهردار سال‌های قبل و پس از شهریور بیست، باشگاه تهرانجوان را در سال ۱۳۱۸ تنها در سن ۱۶ سالگی بنیان نهاد. باشگاهی که هم امسال، ۷۰ ساله شد. فکری که فکر چپ داشت، در سال‌های پس از کودتا تا ابتدای دهه ۵۰، با پرویز خسروانی رئیس باشگاه تاج و نیز ریاست سازمان تربیت بدنی در سال‌های ۱۳۴۶-۱۳۵۰، رخ به رخ بود و درگیر. آقا فکری در زمان فدراسیون زنده یاد حسین مبشر، نام خود را به عنوان اولین مربی فوتبال ملی، که تیم ایران را به دروازه المپیک رساند و در توکیو ۱۹۶۴ به میدان فرستاد، ثبت و ضبط کرد.

آقا فکری فقط همسفر تختی در توکیو نبود، سال‌ها با او در مجله پشت مسجد، زیسته بود. او که از قلم زنان کیهان ورزشی و از نزدیکان دری، سردبیر مجله بود، در ویژه‌نامه پس از فوت تختی، همه احساسات خود را از خامه قلم، ترشح داد. مقاله «تاج سر محله» از مقاله‌های تاریخی و یادماندگار کیهان ورزشی، پس از فوت پهلوان همه محله‌هاست:

وقتی خبر خودکشی تختی را در راهروهای سازمان تربیت بدنی از ناصر عظیمی شنیدم باور نکردم گفتم «شوخی می‌کنی. یک دفعه هم الهی در مجله، بلور را کشته بود. لابد این دفعه هم از اون دفعه‌هاست و این‌هم یک شوخی است» گفت نه به خدا ـ منهم وقتی شنیدم باور نکردم ولی همین الان به پزشکی قانونی تلفن کردم ـ رفیق دکترم گفت تختی این‌جاست.

محب و بنایان مدیران باشگاه‌های دارائی و کورش به من رسیدند و خبر را شنیدند، باور نکردند. وقتی کار به قسم و آیه و خدا و پیغمبر رسید هر دو شان مثل آدم‌های برق گرفته خشکشان زد، یک کمی به هم نگاه کردند،

بعد هم با هم گفتند بیچاره تختی؟

حیف شد، هر سه‌مان به طرفی رفتیم تا گریه یکدیگر را نبینیم. بنایان روی پله‌ها بلندبلند گریه می‌کرد. اون قسمت که ما بودیم همه چشم‌ها قرمز و صورت‌ها رنگ پریده و مهتابی بود. به یک چشم به هم زدن سازمان تعطیل شد. دوتادوتا یا سه تا به طرف پزشکی قانونی به راه افتادند. خارج از سازمان هر کسی را که می‌دیدی به طرف پزشکی قانونی می‌رفت. بغض گلوها را می‌فشارد، نفس در سینه سنگینی می‌کرد، شهر تهران به هم ریخته بود، درست مثل جلو امجدیه یا استادیوم محمدرضا شاه موقع مسابقه مهم، جمعیت هر دقیقه افزون می‌شد اما این‌دفعه مسابقه‌ای نبود. شایعه تختی خودکشی کرده همه را به جلوی پزشک قانونی کشیده بود.

همه از هم می‌پرسیدند آیا تختی خودکشی کرده است؟

خبر راسته؟ کجا؟ کی؟

***

تختی بچه محل ما بود، پشت مسجد سپهسالار با او آشنا شدم. تا وقتی که پدرم مرد در آن‌جا زندگی می‌کردم. کوچه عجیب و غریبی بود، سردار فاخر حکمت، عزیزی، نصیری، طباطبائی، ایزدپناه، راستکار، درخشش، سیف، رفعتی، آفتاب، علوی و عنقا، بزرگان کوچه ما بودند. ته کوچه ما خانه‌های مشیری اختصاص به عده‌ای بی‌چیز و ندار که دستشان به دهنشان نمی‌رسد داشت. چند خانواده‌ای هم بودند که نه جزء بزرگان بودند و نه جزء ندارها. خلاصه معجون به تمام معنی بود. من بچه بودم، با بچه‌های همسن‌مان بازی می‌کردم و اغلب بزرگان از دست ما در عذاب بودند. بچه‌های شری داشت، از دیوار راست بالا می‌رفتند. هیچ کارگری نبود که کلاهش هنگام عبور از کوچه ما دستش داده نشده باشد. بچه‌ها وقتی از مردم آزاری دست می‌کشیدند که شب شده باشد و چشمشان چیزی و جائی را نبیند. این گلدسته‌های مسجد سپهسالار، پشت بام، حیاط و چهل ستون جای قایم موشک بازی بچه‌ها بود. چه کارها که نمی‌کردند و چه تهمت‌ها که به هم نمی‌بستند. همه خبرهای دست اول هم فردای هر روز، پیش تفکری که در روزنامه توفیق شعر می‌سرود بود. یک مرتبه مثل این‌که توی بچه‌ها آب جادو ریخته باشند، دچار تفرقه شدند. هر کسی دنبال کار و حرفه خود رفت. ورزش جانشین شیطنت و مردم آزاری شد. کوچه ما یخچال بزرگی داشت که زمین بازی بچه‌ها شده بود؛ چلتوپ، فوتبال و کشتی. ستاری کچل، ستارة چلتوپ، علی فلفلی قهرمان کشتی، من و میرزاخانی هم ستاره فوتبال بودیم. داود نصیری هم شکارچی کوچه ما به حساب می‌آمد. درخشش‌ها و راستکار هم قهرمان والیبال. باور کنید درخشش اینها، یک باغی داشتند توی کوچه کنی، بچه‌ها را جمع می‌کردند والیبال بازی می‌نمودند. بازی یک طرف، صحبت بازیکنان هم یک طرف. هر وقت صبح، ظهر، عصر و شب حتی نیمه شب اگر از سر کوچه عبور می‌کردی می‌دیدی چند نفر سر کوچه دور هم جمعند و دارند از آبشارهائی که در والیبال زده‌اند تعریف می‌کنند. راستکار، ید طولائی در تعریف کردن داشت؛ هنوز در گوشم هست که می‌گفت چنان بلند شدم روی تور و چنان زدم توی سر توپ که یک وجب جلوی پای یار مقابل را کند. واقعاً،

هم راستکار و هم درخشش والیبالیست‌های بسیار خوبی بودند و هر وقت بـه جمـع آن‌هـا یـک آقـائی کـه نـامش را فراموش کرده‌ام اضافه می‌شد دیگر محشر بود، آدم سرسام می‌گرفت. کار کشتی‌گیران هم به همان سادگی که بیـان کردم بود. فقـط گـاه گـداری کـه می‌باختنـد می‌رفتنـد دعـوا. چـه سـروکله‌هائی کـه شکسـت و چـه آژان‌کشـی و آژان‌کشی‌هائی که شد. خود بچه‌ها معتقد بودند «هر کـی آب کوچـه پشـت مسـجد را بخـورد بـالاخره یـک چیـزی می‌شود». اواخر کار که بچه‌ها بزرگ شدند و دنبال کار و کاسبی خود رفتند خانواده تختی یک خونه‌ای ته کوچه مـا اجاره کرده بودند و آمدند نشستند. آن‌وقت‌ها، برادر تختی بیشتر از خودش معروف بود، کارهـای پهلـوانی و نمایشـی می‌کرد. پدرشان هم همیشه ساکت و ارام از کوچه می‌گذشت و توی خیابان نظامیه می‌رفت و روی پلـه‌های مسـجد می‌نشست و به مردم نگاه می‌کرد. شاید در تمام مدتی که در کوچه ما بود ۱۰ کلمه حرف نزد.

کوچه ما برای تختی کوچک، غلامرضا شگون داشت قهرمان جهـان شـد و مـن در مراجعـت او از مسـابقه، طـاق نصرتی سرکوچه برایش بستم و وقتی او از کوچه ما گذشت چنان نطقم وا شده بود که هـیچ وقـت در خـودم چنـان جرات و جسارتی را که بروم پشت بلندگو و شعارهای حماسی بدهم ندیده بودم. تختی یک روز از عمرش را بـا سـلام و صلوات و در حالی که افتخار بزرگی را نصیب ملت و مملکت ما کرده بود از کوچه ما رد شـد. چـه روز پرشـور و بـا سعادتی، چقدر جوانان دنبال ماشینش بودند، چه گل‌هائی، چه تشریفاتی، تختی تاج سرکوچه، ما و همه مردم شـد. درست یادم نیست مثل این‌که تختی پدرش را در کوچه ما از دست داد، یک همچنین چیزی یادم هست. تختـی در تهران نبود وقتی آمد، دیگر به آن خانه قدم نگذاشت و از کوچه ما رفت. او را هنگـام مسـابقات، روی تشـک کشـتی می‌دیدم، گاهی هم توی تربیت بدنی. با هم دوست شده بودیم. یکی دو مرتبه هـم بـه باشـگاه تهـران جـوان آمـد و تمرین کرد. می‌گفتند با فدراسیون قهر کرده است. باشگاه تهران جوان جای امنی برای تبعیدی‌هاست. نه او، دیگران هم وقتی فشاری را حس می‌کنند به باشگاه تهران جوان پناه می‌برند. از نزدیک با روحیه او آشنا شدم، مـرد زحمـت کش و مبارزی بود. خیلی‌ها معتقد بودند که می‌توانست جای حبیبی وکیل شود. خیلی‌ها فکر می‌کردند تختـی بعـد از ورزش لااقل یک مربی و یک کارگردان کشتی خواهد شد. اما معلوم نبود چه دسـتی در کـار بـود کـه تختـی را از ورزش دور می‌کرد و بین او و آن‌چیزی که دوست داشت فاصله می‌انداخت. وقتی تختی در کشتی نباشد یعنی هـیچ. او این حرف را می‌دانست، یا نمی‌دانست، درست نمی‌دانم ولی تختی خیلی دوست داشت که تختی باقی بماند. یـادم هست وقتی کشتی نمی‌گرفت و برای تماشا به سالن می‌آمد، مسابقات را تحت‌الشعاع قـرار مـی‌داد: تختـی ـ تختـی شعاری بود که از پیر و جوان می‌گفتند و می‌خواستند. او به همین هم راضی بود ولی تکلیف کرده بودند که به سالن هم نیاید. خیلی سخت است پهلوانی که همه چیزش کشتی است و دوستانش کشتی‌گیر، حتی برای تماشای کشـتی به سالن نیاید. من فکر تختی را نمی‌دانم ولی اگر من در آن شرایط بودم دق می‌کردم. مگر می‌شود جـائی کـه الهـام می‌بخشد و مرا دوست دارد، نروم. آخر چرا؟

شاید او دلیل این را که چرا باید به تماشای مسابقات کشتی هـم نـرود. نمی‌دانسـت. یـک روزی بـا هـم صـحبت می‌کردیم، می‌گفت «اگر مقصرم، بگیرندم و اگر مقصر نیستم پس این حرف‌ها چیست؟» راستش اینسـت کـه خـود

آن‌هائی هم که به تختی می‌گفتند به سالن نیا نمی‌دانستند واقعاً چرا تختی باید نیاید؟ اگر از آن‌هاکسی می‌پرسید، می‌گفتند صلاح کشتی است. اما همه می‌دانستند صلاح کشتی آنست که تختی و امثال تختی بیایند. وقتی تختی با وساطت این و آن اجازه داشت که به تشک برگردد، دیگر دیر شده بود. در ژاپن دلم به حال تختی سوخت. آن ورزیدگی و جنگندگی سابق را نداشت ولی از لحاظ روحیه چیزی را از همگان پنهان می‌کرد. زیر خنده‌ها و معاشرت‌ها، غمی نهفته بود، غمی که فقط تختی می‌دانست و تختی. تا این‌که خبر عروسی کردنش را شنیدم؛ «دری» یک روزی به من گفت امشب عروسی تختیه! بیا بریم. گفتم دعوت ندارم نمیام. گفت لابد ترا ندیده، بیا بریم. اخلاق سگی دارم، گفتم نه، تو برو. رفت و فرداش هم عکس عروسی او را چاپ کرد. برای تختی لازم بود زن بگیرد. جداً خوشحال شدم، پیش خودم این فکر را می‌کردم لااقل یک پسر کاکل زری وقت تختی را می‌گیرد و فشارهای خارج را کمتر حس می‌کند و دریچه اطمینانی خواهد بود برای فرار از مشقات زندگی.

آیا تختی فرزندش را دوست نداشت؟ چطور ممکن است تختی دل از بابک، کنده باشد و خودکشی کرده باشد؟ من دو تا بچه کوچولو یادگار پیروزی هند دارم؛ همه چیز منند. باور کنید روح و جسمم متعلق به آن‌هاست. صبح که شیرین زبانی می‌کنند از خوشحالی میمیرم. وقتی می‌خواهم از خانه بیرون بروم، پشت شیشه اطاق مدتی با علم و اشاره، ادای هم را در می‌آوریم. تختی هم یک انسان بود لااقل بچه‌اش را دوست داشت بخصوص با آن‌همه روح و منش جوانمردی چرا بابکش را گذاشته و رفته و خودکشی کرده؟...

من همه این حرف‌ها را گفتم و نوشتم که بگویم خودکشی تختی یک مطلب عادی و ساده نیست اصلاً خودکشی چرا؟ زنش و بابکش نمی‌توانستند چیزهائی باشند که تختی با همه دلبستگی بدان‌ها از آن‌ها بگذرد و خودکشی کند؟ خیالاتی بود که با خودم شب واقعه می‌کردم.

وقتی جلوی پزشک قانونی رسیدم تختی روی دوش بود، مثل همیشه زنده و پرابهت. همان‌طور که بعد از هر پیروزی روی دوش پهلوانان جا می‌گرفت. فاصله من تا تابوت ۱۰۰ متر بود. صورت و چهره خنده‌روی او در حالی که دستش را به عنوان قدردانی بلند کرده بود و یک کمی بالاتر از تابوت دیده می‌شد، مثل همیشه آرام و متین و موقر ولی رنگ پریده. یک سرو گردن از همیشه بلندتر و رشیدتر؛ لباس‌های شب عروسیش به تن، مدال‌ها حمایل. مثل این‌که چیزی می‌خواست به جمعیت بگوید، صدایش شنیده نمی‌شد.

زندگی شیرین است، به ما این‌طوری گفتند ولی زندگی ما تلخ بود. شاید این و شاید هم راجع به پسرش بابک چیزهائی داشت می‌گفت و شاید هم داشت قاتلین خود را معرفی می‌کرد ولی هر چه بود و هر چه می‌گفت در دل مردم نمی‌نشست. مردم مثل همیشه او را بر روی دوش به هر طرف که می‌خواستند می‌کشیدند؛ جلوی بازار، تختی برپاایستاد و دستش را مثل کسی که در میتینگ بزرگی صحبت می‌کند. تکان تکان می‌داد و هر دم از دیده ناپدید می‌شد.

آیا شما صدای او را شنیدید چه می‌گفت: اینست عاقبت جهان پهلوانی؟ یا مطلب دیگر؟

عرب

حسین

۱۳۰۶

تهران ـ پامنار

هم دوش

هم کار

هم فکر

در دهه‌های بیست و سی، سه عرب در کشتی و در دهه‌های چهل و پنجاه، یک عرب در فوتبال، اسم و رسم داشتند. مصطفی عرب جوان رعنا، دفاع چپ و بعدها کاپیتن تیم ملی فوتبال و حسین، علی و پرویز عرب در تشک کشتی. در میان سه عرب، حسین عرب از همه نامی‌تر. از اواخر دهه بیست تا دی ماه ۴۶، نزدیک به بیست سال، تالی و دوش به دوش تختی. عرب، از رفاقت دوش به دوش و قاطی بودن با مرد میانه آن سال‌ها، بس خرسند است و بس مسرور و بس کیفور.

حسین عرب چند ماهی از سال در کانادا و چندماهی در ایران است. از سال‌های دور در لواسان اقامت دارد و دلخوش به «شمرون». هر بار که با او قرار می‌گذاری، محل قرار مشخص است: «بیا شمرون». صبح اول وقت است، سر کوچه زغال‌فروش‌ها. همیشه ده دقیقه زودتر سر قرار حاضر است. و هنوز صاحب قواره. سلام و دست، با دستی ویژه؛ پهن، گرم و مردانه. بیست دقیقه‌ای در کوچه پس کوچه‌های تجریش، از این خم به آن پیچ و سرانجام به منزل قدیمی یکی از اقوام آقا عرب در یک کوچه باغی قدیم وارد می‌شویم. اول حال و احوال مبسوط، بعد چای و بعد کلام:

کشتی رو تو باشگاه شهباز آخر عین‌الدوله شروع کردم. دو سال بعد در سیرک تهران تو خیابون فردوسی که بعدها محل مسابقات کشتی شده بود، اول بار آقای تختی رو دیدم. تازه از مسجد سلیمان اومده بود و در مسابقات چهار وزن باستانی شرکت می‌کرد. با هم آشنا شدیم. از اون موقع در سالن دارالفنون با هم تمرین می‌کردیم. وزن ما با هم یکی نبود. تختی بیشتر با آقای زندی می‌گرفت، یا با آقای سروری و آقای محمدی.

- **آشنائی شما کی به مرحله جدی‌تر وارد شد.**

- سال ۱۳۲۸ مسابقات انتخابی برای رقابت‌های جهانی تهران بود. در اول دوره، هم وزن بودیم؛ بعد از تختی دوم شدم. کشتی‌ای که تو فینال انتخابی با هم گرفتیم، هیچ خللی به دوستی ما وارد نکرد. دوستی براش اصل بود. سال ۱۳۳۰ مسابقات جهانی کشتی در هلسینکی فنلاند بود، یک سال قبل از المپیک ۱۹۵۲، تختی دوم شد. در المپیک هلسینکی من در وزن خودم در انتخابی اول شدم ولی تو اردو مسابقه گذاشتن و من رو به عنوان رزرو بردن المپیک. تو اردوی المپیک فرصت بهتری پیش اومد تا بیشتر با تختی باشم. تو اردو اخت شدیم و دوستی‌مون محکم‌تر شد. تو دوستی زیاد می‌ذاشت.

- **کشتی‌اش کشتی بود، دوستیش، دوستی، نه؟**

. آره، همینطوره که میگی. تمرین رو خیلی جدی می‌گرفت؛ دو، نرمش، طناب. تو تمرین اقلاً با سه نفر تن می‌زد. اغلب من بودم، ناصر محمدی بود، اسدالله گلیان بود و مصطفی تاجیک. کوه و پیاده‌روی هم تو برنامه‌اش بود. زورخونه هم می‌رفت، خصوصاً ماه رمضون‌ها، بیشتر می‌رفت زورخونه شهباز که دست آقای غلام ایران‌نژاد بود، معروف به «غلام نقلی». شگردش زیرگیری بود، دست در شکن، سگک و آفتاب ـ مهتاب.

- **شما، هم‌کار هم بودید؟**

- سال ۳۳ من و آقای تختی توسط آقای منصور رحیمی ها در راه‌آهن استخدام شدیم. من به عنوان جوشکار درجه یک و آقای تختی به عنوان تعمیرکار درجه یک. بعد از مدتی از کادر کارگری منتقل شدیم به کادر کارمندی. حقوق ما هم ماهی ۲۴۰ تومن بود. با ۶۰ تومان اضافه‌کاری می‌شد ۳۰۰ تومان، اون موقع پول خوبی بود.

- **هم دوش و هم‌کار، هم‌فکرچی؟**

- بعد از یوکوهاما که تیم ایران با ۵ طلا اول شد و تختی هم کاپیتان تیم بود و روی سکوی اول رفت، محبوبیتش بیش از پیش شد. یوکوهاما سال ۱۹۶۱ بود، یعنی سال ۴۰ ما. تختی، تو اوج محبوبیت در سال ۱۳۴۱ به شورای جبهه ملی ایران وارد شد. ورود تختی به شورای جبهه ملی برای رژیم سنگین بود. از اون موقع رژیم با تختی مسئله‌اش حادتر شد. براش مشکل ایجاد می‌کردن. برای مسافرت‌های بخصوص به آلمان مشکل‌تراشی می‌کردن. دستگاه با تختی مسئله پیدا کرده بود.

خود من هم عضو کمیته ورزشکاران جبهه بودم. قبل از این که تختی وارد شورای مرکزی جبهه بشه، ما هفته‌ای یک بار در منزل اعضاء جلسه داشتیم، رحمت‌الله غفوریان بود، شجاع نوربخش بود، حسین مقیمی بود، احمد انصاری بود و...

دکتر خنجی در جلسات، جریان‌های روز رو تحلیل می‌کرد و پرسش و پاسخ هم بود. از روز اولی که با تختی آشنا شدم، علاقه عجیبی به آقای دکتر مصدق داشت. آقای مهندس حسیبی هم از بستگان تختی

بود و بر تختی هم تاثیر گذار.

برخی اوقات اعلامیه هم پخش می‌کردیم. تختی هم بین دوستان و اطرافیان، اعلامیه‌های جبهه رو، دست به دست می‌کرد.

- **بیرون از دوستی، با مردم چطور بود؟**

- تو گرفتاری‌های همه وارد می‌شد. یک دانشجوئی بود که وضع خوبی نداشت. تختی حقوقی رو که از بنیاد پهلوی بهش می‌دادن، تا ۵ سال واگذار کرد به اون دانشجو. ایشون ۵ سال حقوق تختی رو می‌گرفت.

من سه سال از آقای تختی بزرگتر بودم، احترام ما رو داشت. به تختی می‌گفتم: «آقا به این جوون‌ها پول نده، پول دست جوون‌ها نده، براشون کار درست کن». با نگاه و با کله قبول می‌کرد.

صبح که از خونه بیرون می‌اومد، مواردی بود که با هم بودیم، به اداره‌جات مختلف می‌رفت برای رتق و فتق کارهای این و اون. تختی هم تو مردم بود، هم تو مسئله مردم.

- **مردم هم از پهلوان انتظار داشتند، نه؟**

- انتظار، چه انتظاری، تختی از خونه بیرون می‌زد باید، بِرِس و دست به جیب باشه. هشت روز قبل از این پیش‌آمد با آقای منصور رحیمی‌ها رفتیم پیش بلور. گفتیم آقا اگه می‌تونی زودتر یه کار برای تختی جور کن، یک کاری دستش بده تا هم درآمدش بیشتر بشه و هم از این وضع روحی در بیاد. بلور گفت حتماً این کار رو می‌کنم و قصد هم داشت ولی اون اتفاق افتاد. تختی اواخر مشکل مالی داشت؛ دستش خالی بود، برای مردم کاری نمی‌تونست بکنه کلافه، بود. بالاخره دست پهلوون باید تو جیبش باشه. تختی در وضعیتی بود که می‌باس دست به جیب باشه. اما خوب، دستش تنگ بود. باغ لواسون رو هم فروخته بود. باغ رو علی عبده خرید. تختی بِرِس بود، دست به جیب بود. یه نفر بود که علیل بود تو خیابون شهباز. تختی مقید بود شب‌های جمعه بره و صد تومن، دویست تومان بذاره تو دستش. پول شیرینی این و اونو زیاد می‌داد. اگه دستش می‌رسید، خرج همه مردم رو می‌داد.

- **با خانم‌ها چطور مواجه می‌شد؟**

- خجالتی بود و شرم و حیادار. از دخترخانمی از خانواده عطائی خوشش اومده بود. قصد ازدواج داشت. دختر خانم هم راضی بود اما مادر ایشون به علت این که تختی سیاسی بود و عضو جبهه ملی، مخالفت کرد. دختر رو ندادن. اون دختر خانم با آقای تبرک نامی که کمپانی دوچرخه‌سازی داشت ازدواج کرد.

- **آقا عرب، از «آخر» بگوئید.**

- ختم مادر دری بود، دری سردبیر کیهان ورزشی. تختی نیومد. عجیب بود. حدس زدم چیزی شده، فردا

رفتم اداره ثبت روبروی خیابان جمالزاده پیش آقای جوادزاده. با هم رفتیم پیش روح‌الله قناد. آقای جیره‌بندی هم سر جمالزاده مغازه قنادی داشت. به آقای جیره‌بندی گفتم «تختی دیشب ختم نیومده، نگرانم.» سه تائی افتادیم دنبال تختی. آقای جیره‌بندی چند جا زنگ زد. به ایشون اطلاع دادن اتفاقی افتاده. سه نفری رفتیم پزشک قانونی. من نتونستم برم تو. آقایون رفتن تو و جنازه رو دیدن. برگشتن به من گفتن «بله خودشه». از طرف شهربانی دستور دادن تختی رو زودتر ببرن تا ازدحام نشه. ازدحام رفع می شه، جای خالی باقیه.

حسین‌پور پهلوان و مردم

ابوالفضل آهنربا و براده

۱۳۱۰

تهران ـ سنگلج

کشتی‌گیری که هم‌اینک در آستانه ۸۰ سالگی، سرپا و قبراق در سالن کشتی جهانبخت توفیق در خیابان ورزنده، هفته‌ای سه روز جوانان را تمرین می‌دهد و پس از دوش گرفتن، از شاگردانش، سرحالتر است، ابتدا از زمین‌های خاکی و با فوتبال آغاز می‌کند. ابوالفضل حسین‌پور همبازی توپ‌زنهای مشهور فوتبال ایران همچون عارف قلی‌زاده، امیر آقا حسینی و پرویز کوزه‌کنانی است. اما عشق به کشتی، او را از خاک زمین، به خاک تشک، وصل می‌کند:

سال ۱۳۲۶ کشتی‌گیرهای ترک آمد بودند ایران در سیرک تهران. پول بلیط نداشتم بالاخره رفتم تو. اونجا ایران ۸ به هیچ شکست خورد بچه‌های ما با ناراحتی فوق‌العاده‌ای اومدن بیرون که چرا باختن. اون باخت خیلی روی من تأثیر گذاشت. از اونجا اومدم کشتی کار کردم؛ باشگاهی در بازار بود متعلق به حاج عبدالحسن فیلی، زورخونه بود با یک تشک برزنتی، من یک روز از مرشد لُنگ گرفتم، رفتم رو تشک. بعد حاج فیلی اومد، با ۷-۸ نفر گرم کردند، من یک گوشه نشستم، حاج فیلی من رو با دو تا از بچه‌ها جور کرد، من یک فنی یاد گرفته بودم به نام برات، که حریف‌هام رو با اون فن می‌زدم. حاج فیلی گفت تو استعداد داری، بچه کجایی و پدرت چه کاره است؟ من هم گفتم بچه حسن‌آبادم و پدرم بغل بیمارستان سینا خیاطی داره و به حسن خیاط معروفه، گفت همون حسن خیاط که تو باشگاه پولاد تمرین می‌کنه؟ گفتم بله. بعد از چند روز با پدرم رفتیم باشگاه و پدرم دست من رو تو دست حاج فیلی گذاشت، ما ۲۵ سال با هم تو کشتی کار کردیم.

زیردست حاجی فیلی بودیم که حاجی باشگاه را فروخت و رفت باشگاه پولاد پیش حسین رضی خان، آقای تختی تازه اومده بود و هنوز سربازی نرفته بود، سروری و غیبعلی نوری همدوره‌های ما بودن. تختی یک جوان

درشت هیکل بود. اونجا زیاد با عباس زندی تمرین می‌کرد، اصلش را هم بخوام بگم، زنـدی، کنـارِ اصـلی تختـی بود. بعد تختی سرباز دژبان شد، رفت سربازی و به باشگاه پولاد، هم می‌اومد. تختی از نظر بدنی خیلـی اسـتعداد داشت. ببین، بدن‌هائی که شانه و کمر یکی باشه و پشتشون مثل گرده ماهی باشـه، زوردارن. تختـی یکـی از ایـن بدن‌ها رو داشت. خدابیامرز یک زور فوق‌العاده داشت.

*** در تمرین‌ها چطور بود؟**

جدی بود، به همه احترام می‌ذاشت. با سنگین‌ها تمرین می‌کرد. و بیش از همـه بـا زنـدی. تختـی و زنـدی همیشه با هم بودن؛ به هم می‌گفتن داداش.

شگردهای تختی سگک بود، دست درشکن و زیرگیری.

یواش یواش با هم قاطی شدیم. تا اینکه من هم به تیم ملی راه پیـدا کـردم. در تمرینـات ملـی هـم بـا هـم بودیم. من ادای بعضی بچه‌ها رو در می‌آوردم برای خنده بچه‌ها و تغییر روحیه. ولی به تختی کاری نداشـتم، بـه من می‌گفت «ممدحسین». می‌گفت ممدحسین شبیه من راه برو، ببینم چه جوری راه می‌رم.

*** با هم صمیمی شدید؟**

با همه صمیمی بود. منم مثل همه.

تختی بعد از زلزله بویین زهرا به من گفت ممدحسن بچه‌ها رو جمع کن، اون موقـع بلـوار کشـاورز اسـمش آب کرج بود. من به بچه‌ها گفتم بیاین، اومدن و همه اونجا جمع شدیم. از عکس‌هـای اون موقـع یکـی رو دارم که کیهان ورزشی چاپ کرد. از بلوار راه افتادیم، اسم تختی رو که می‌آوردن، مـردم پـول مـی‌ریختـن. رسـیدیم امیریه یک ماشین وایساد، توش خدابیامرز مستجاب‌الدعوه بود. از ماشین اومد پائین و تختی رو ماچ کرد و دو تا گونی برنج از تو ماشین آورد. سروری کمک کرد، گونی ها رو گذاشتیم تو وانت. مردم همین جوری کمـک مـی-کردن، پایین منیریه یه خانمی وایساده بود گفت بعد از ۶۰ سال می‌خوام بـی‌حجـاب شـم، چـادرش را درآورد و

داد به تختی، گفت من فقط همین را دارم پهلوون. تختی پیشانیش را بوسید و تشکر کرد. مردم خیلی دوستش داشتن.

سر پول جمع کردن برای بویین زهرا تختی گفت خودم پول رو می‌برم برا مردم. تو راه برگشت بین نادری و استانبول پلیس جلوی تختی رو گرفت و گفت آقای تختی کارت شیرخورشیدتان را بدهید، تختی گفت من کارت ندارم، من نماینده ملتم. مردم صلوات فرستادن اتفاقاً اول صلوات را حسین عرب فرستاد. آمدیم در استانبول پارچه‌فروش‌ها تو خیابون رفاهی اکثراً جهود بودن ولی اومدن و پول تو ساک گذاشتن.

اسم تختی، نفرجمع می‌کرد. خودش هم مغناطیسی بود،هرجا می‌رفت همه مثل براده دورش جمع‌می‌شدن.

*** مثالی از مغناطیس و براده، در ذهن دارید؟**

یه روز بعد از تمرین تو سالن محمدرضا شاه، به من گفت حسینِ ملا رو خبر کن، سه نفری با هم بریم عکاسی، یه عکس یادگاری بگیریم. گفتم آقا عکس تیمی زیاد داریم. گفت عکس باقی می‌مونه، یادگاره. پس‌فردا بریم عکاسی ویلا تو شاه‌آباد. من هم حسین ملاقاسمی رو خبر کردم. پس‌فردا اومد، بعد از تمرین سه نفری رفتیم عکاسی ویلا. با بنز تختی رفتیم. ماشین رو نگه داشت، یه بارونی پوشیده بود. پیاده شدیم و اومدیم در ماشین رو ببندیم، رهگذرا تختی رو دیدن، وایسادن. دیدم خیابون شلوغ شد، سیاه شد. پله‌های عکاسی رو دویدم رفتم بالا، دیدم عکاس بنده خدا، میوه و شیرینی چیده و منتظره. تختی داشت از پله‌ها می‌اومد بالا، دیدم ملت هم اومدن. جلو در رو گرفتم، گفتم فقط آقا تختی بیاد و حسین ملا. اومدن تو، در رو قفل کردم. به در فشار می‌اومد، ترسیدم در بشکنه. بالاخره به خیر گذشت.

*** عکس هم گرفتید؟**

پشت سرت رو نگاه کنی، رو دیواره. بهت می‌دم، چاپش کن ولی برگردون. عکاس، بعد از فوت تختی این عکس رو گذاشت تو ویترین، چه فروشی کرد. خودم کلی ازش خریدم. تختی درست گفت عکس، یادگاره. عکس حرف می‌زنه. عکس تختی که اینجور بود، ببین اگه فیلم بازی می‌کرد، چی می‌شد؟ سیروس قهرمانی رو می‌شناسی؟

*** می‌شناسم.**

اون سال‌ها گروهی از ورزشکارا فیلم سینمائی بازی کردن؛ فردین که جلوتر از همه بود و اصلاً تو سینما موند. حبیبی، بلور، عزیز اصلی و خود من. من خودم ۵ تا فیلم بازی کردم که یکی‌اش ببر مازندران بود با حبیبی و بلور.

یه روز سیروس قهرمانی با من تماس گرفت و گفت، ما هرچی با تختی تماس می‌گیریم، بازی تو فیلم رو قبول نمی‌کنه. تو باهاش صحبت کن و بیارش دفتر پارس فیلم پیش دکتر کوشان. تلفن دکتر کوشان رو گرفتم، خودم رفتم دفترش. به کوشان گفتم تختی قبول نمی‌کنه. کوشان گفت اگه تختی نقش حسین کرد شبستری رو بازی کنه، غوغا می‌شه. اسم تختی، رو فیلم بخوره، کار فیلم سکه‌اس. گفت علی‌الحساب ۲۰۰ هزار تومن میدم. متوجهی؟ صحبت ۵۰ سال قبله، ۲۰۰ هزار تومن پولی بود، پول.

من به تختی گفتم، قبول نکرد و گفت ممدحسین کار ما نیست. گفتم حالا یه جلسه بریم پیش دکتر کوشان. گفتم بخاطر تو میام ولی قبول نمی‌کنم.

یه روز با ماشین رفتم دنبالش و رفتیم پارس فیلم. کوشان خیلی اصرار می‌کرد. تختی گفت آقای کوشان، من اگه دنبال پول باشم، جلو دهنه بازار بایستم، مردم جلو من پول می‌ریزن. من نه می‌خوام عکسم پشت پاکت شیر و شیشه عسل چاپ شه و نه تو فیلم بازی می کنم. کار من چیز دیگه‌اس. برای سینما از همین فردین استفاده کنید.

*** شما انتظار داشتید بپذیره؟**

نه، اگه می‌پذیرفت که این اعتبار رو نداشت.

*** چقدر معتبر بود؟**

اشکال نداره قضیه یه خواستگاری رو تعریف کنم؟

*** چه اشکالی داره؟**

داستان مال خودمه ولی به ازدواج منجر نشد. بگم؟

*** بگید آقا.**

سال ۴۱-۴۰ بود، من تازه کشتی رو گذاشته بودم کنار، مربی شده بودم. اون موقع خوش‌پوش و مرتب بودم. مثل الان. بعضی روزها می‌رفتم داروخانه دکتر رنجبر از رفقا، داروخانه پائین فوزیه بود. می‌رفتم یه مقدار وقتم پر شه. یه روز ساعت ۱۱ بود رفتم تو داروخانه، حدود ساعت ۱۱/۵ یک دختر خانمی اومد تو داروخانه، خیلی وجیه بود. من هم در فضای ازدواج بودم، یکباره مجذوب شدم. وقتی از داروخانه بیرون رفت، بی‌اختیار من هم رفتم، به دکتر رنجبر هم چیزی نگفتم. قدری پائین‌تر رفت به سمت خیابون صفا، من هم رفتم، وارد کوچه‌ای شد. متوجه شدم منزل اونهاس. برگشتم داروخانه، دکتر رنجبر گفت چی شد آقای حسین‌پور، یکدفعه غیبِت زد. گفتم آقای دکتر، دختر خانمی که ساعت ۱۱/۵ اومد اینجا، می‌شناسیش؟ گفت دختر آقا کیکاووسی معاون سازمان غله و نانه. خانواده خوبی هستن و ایشون هم دختر خوبیه.

فردا یکدست کت و شلوار سفید پوشیدم، با کراوات مشکی و کفش مشکی. اومدم نزدیک داروخانه، همون ساعت از جلو داروخانه گذشت. دل به دریا زدم و جلو رفتم و گفتم من مزاحم نیستم، اگه موافقت کنید، با بستگان برای خواستگاری به منزل شما بیام. ایشون هم من و پسندیده بود، گفت من خواهر بزرگتری دارم که هنوز ازدواج نکرده، اما می‌تونین برای صحبت بیاین.

خدا، رفتگان شما را بیامرزه، به پدرم موضوع رو گفتم. ایشون گفت ببین ابوالفضل اگه من تنها بیام کفایت نمی‌کنه، تو با بلور صحبت کن، بلور هم تختی رو راضی کنه، اگه تختی بیاد، اعلام موافقت می‌کنن. دیدم عجب ایده خوبیه. رفتم پیش آقا بلور، گفتم آقا، تو کشتی که شما حق ما را خوردین، اقلاً اینجا به ما کمک کنین. آقا تختی رو راضی کنین بیاد برای خواستگاری. آقای صابر، یه روز بلور، تختی، آقای محب رئیس باشگاه دارائی، علی غفاری، پدرم و من رفتیم با دو تا ماشین به سازمان غله و نان در وزارت اقتصاد روبه‌روی دادگستری.پیاده که

شدیم، ملت تختی رو دیدن، دم دادگستری شلوغ شد، یادمه بلور دست تختی رو گرفت رفتیم تو اداره. حالا تو اداره هم که رفتیم، نظم به هم ریخت، اداره تعطیل.

بالاخره رفتیم توا تاق رئیس سازمان غله، رئیس، تختی و هیئت رو که دید، از خود بی‌خود شد. نشستیم و پذیرائی شدیم و رئیس زنگ زد به آقای کیکاووسی معاون. آقای کیکاووسی که اومد تو و تختی رو دید، برید. اینجا بلور به جای اینکه مسئله رو مطرح کنه، بحث جواز نانوائی رو مطرح کرد چون قبلاً هم علی غفاری جواز گرفته بود. آقا تختی، حرف بلور رو قطع کرد و گفت آقا مثل اینکه برای محمدحسین اینجا اومدیم.

وقتی مسئله مطرح شد، پدر دختر خانم گفت آقا من حرفی ندارم، قبول. شیرینی می‌خوریم هر وقت دختر بزرگ من از خونه رفت، ازدواج سر بگیره.

گفتی اعتبار، اعتبار تختی یعنی این. البته اون ازدواج سر نگرفت و من با همسرم از یک خانواده مذهبی ازدواج کردم.

*** تختی هم عروسی شما آمد؟**

ایشون اومد، مجلس وزن گرفت. وسط عروسی امامعلی حبیبی پا شد که برقصه. تختی فهمید، پا شد که مجلس رو ترک کنه، بلور یه خیار رو دو نصف کرد، نصف رو داد به تختی و گفت، نرو، عروسی حسین‌پور رو خراب نکن. تختی هم به احترام بلور و به خاطر عروسی ما نشست. حبیبی لزگی رقصید. تختی اصلاً تو این فضاها نبود و نمی‌موند. این هم عکس عروسی. ببین دور تا دور این اتاق عکسه، دور تا دور خاطره‌اس. بیشتر عکسها، توش خوشیه. بعضی‌هام توش ناخوشیه.

*** مثل کدوم عکس؟**

این عکس رو ببین؛ من، حبیبی، ملاقاسمی و مهدی تختی. این، روز فوت تختیه. ما از پزشک قانونی اومدیم بیرون، داریم میریم پیش مهندس حسیبی برای دفن تختی کسب تکلیف کنیم.

باور کردنی نبود؛ من با حسین ملاقاسمی و مجتبوی رفته بودیم کاخ ورزش پشت پارک شهر. اون موقع فدراسیون کشتی هم تو کاخ ورزش بود. از پله‌ها اومدیم پائین، وسط راه یک سرگردی به من گفت آقای حسین‌پور، تختی خودکشی کرده. خشکمون زد. رفتیم پزشکی قانونی، آقای خموش نامی از ورزشکارهای باستانی تو پزشکی قانونی کار می‌کرد. با دست، یک تخت رو نشون داد. رفتم سر تخت، ملافه رو کنار زدم، گفتم یا ابوالفضل، رنگ تختی، قهوه‌ای بود. حالم بد شد، بد منظره‌ای بود، انتظارش هم نبود.

بعضی عکسها شادی توشه، بعضی‌ها هم غم. این عکس غم داره. آخر تختی هم غم بود. تختی رفت ولی وجودش «موند»، به همون اعتبار که گفتم.

عرب

پرویز

۱۳۱۵

تهران ـ پامنار، کوچه صدراعظم

«بودِ» تختی

ورزش را از مدرسه رودکی آغاز کرده و از نوجوانی دو بنده پوشیده. در مدرسه مروی در کوچه مـروی در ناصرخسـرو تحت نظر معلمان شاخص ورزش همچون آقای شـکوهی و آقـای مسـعودنیا، رشـد یافتـه. در اولـین دوره مسـابقات کشتی آموزشگاهی به سال ۱۳۲۹، در وزن ۵۲ کیلو قهرمان شده، در سالن دارالفنون نزد حـاج فیلـی، ابوالملـوکی و صائیم بک اریکانِ ترک، شاگردی کرده، در مسابقات انتخابی توکیو ۱۹۵۴ در وزن خود سوم شـده و در سـال ۱۳۳۵ در اردوی انتخابی المپیک ملبورن، منزل گزیده و سه ماه با غلامرضا تختی هم اردو بوده:

سال ۳۵ در انتخابی المپیک ملبورن اول شدم و سه ماه با بقیـه منتخبـین در دانشـکده افسـری اردو بـودیم. اردوی منظمی بود. میشه گفت با کیفیت‌ترین اردو در طول تمام سال‌های قبل از اون بود. بزرگان کشتی، همه بودن. آقـای تختی هم بود. بودن داریم تا بودن. **«بودِ» تختی با همه فرق داشت.** اختلاف زیادی با بقیه داشت.

*** تفاوت «بود» تختی با بود دیگران در چه بود؟**

اونچه که در همون نگاه اول به چشم می‌اومد، نظم تختی بود؛ منضبط بود و شسته رفته. اگر دیگران نـامنظم بـودن، با نظم تختی منضبط می‌شدن. در تمرین، در خوابیدن، در مرتب کردن وسائل شخصی و موقـع غـذا خـوردن، نظـم تختی چشمگیر بود. این در «ظاهر» قضیه.

اما تو «باطن» قضایا هم، تفاوت‌های اساسی داشت؛ با اینکه شاخص بود ولی امتیاز ویژه طلـب نمـی‌کـرد. طلـب کـه نمی‌کرد، هیچ، امتیازهای خودش رو هم به دیگران پاس می‌داد. وجود تختی، آموزش داشت.

*** در سال ۳۵ غیر از ملبورن، تیم کشتی ایران به شوروی هم سفر کرد. باز هم با او همسفر بودید؟**

سفر شوروی مهمی بود، من هم بودم. اول بار بود که مسابقاتِ تیم به تیم راه افتاده بود و ما در شهرهای مسکو، کیف و بادکوبه مسابقه‌های حساسی برگزار کردیم. خط سیر تیم، از مسکو تا شهرهای مرزی ایران بود.

یک شب ما رو بردن به یک استخر سرباز، برف می‌اومد ولی آب استخر گرم بود. تختی به بچه‌ها گفت: «یه عده یه لیوان آب گرم ندارن دست و صورت بشورن». همونجا هم، تو فکر دیگران بود.

*** مردم در شوروی با تختی چطور روبرو می‌شدند؟**

مثل اینکه اونا هم تفاوت رو احساس می‌کردن. به تختی گرایش عجیبی داشتن. پیر و جوون سراغش می‌اومدن. خانم‌ها به تختی توجه داشتن؛ به طرف تختی می‌اومدن، او هم، سر پائین سلام و علیک می‌کرد. سردی نشون نمی‌داد، ادب به جا می‌آورد اما با حیا.

در سفر بلغار و ترکیه هم، فرصتی بود تا با تختی باشم. گرچه در ترکیه، یک هفته تو هتل حبس شدیم.

*** چرا حبس؟**

شب آخر بنا بود در دانشگاه استامبول، رو تشک بریم، اما میدونی چی شد؟ علیه جلال با یار و مندرس کودتا شد، مملکت ترکیه بهم ریخت؛ مسابقه بی‌مسابقه و ما، یه هفته تو هتل حبس شدیم، تو خیابون هم نمی‌تونستیم بریم.

*** در گزارش‌های سال ۴۱ خواندم که در جمع‌آوری کمک برای زلزله‌زدگان، کمک کار او بودید؟**

بله، من و آقای ابوالفضل حسین‌پور که در سفر شوروی همراه تیم بود، صندوق اعانه در اختیار داشتیم و تو دهنه سبزه میدون پول جمع می‌کردیم. **مردم به اعتبار تختی، «نشمرده» پول می‌ریختن.** بعضی بازاریا به اعتبار وجود تختی پای صندوق، دست تو جیب می‌کردن، با مشت پول می‌ریختن؛ نشمرده. پول صندوقِ ما رو، تختی در یک کیسه شکر بزرگ ریخت، کیسه شکرها سفید بود. یادته؟ با هم رفتیم به بانک ایرانیان که روبروی ورزشگاه

نصیری، حیدرنیای الان بود. تختی کیسه رو تحویل صندوقدار داد تا به حساب بریزه. صندوقدار گفت: «آقا شمردی؟» تختی گفت: «خودت می‌شمری». **تختی به صندوقدار اعتماد کرد. به همه شخصیت می‌داد.**

*** تختی اهل چه بود؟**

اهل گذشت. سال ۳۹ در مسابقات باشگاهی، چند تا از دستگاه‌ها تیم داشتن؛ راه‌آهن، دخانیات و سازمان برنامه. بقیه باشگاه‌ها هم بودن. تیم سازمان برنامه خیلی قَدَر بود، خودِ تیم ملی بود: تختی، غلام زندی، حبیبی، توفیق، فردین، حریری، رعیت‌پناه و من.

تیم اول شد. ابوالحسن ابتهاج رئیس وقت سازمان برنامه بود، تیم رو دعوت کرد و به بچه‌ها پاداش داد. بعد از اینکه یه دور به همه پاداش داد، پاداشی اضافه جلو تختی گذاشت. تختی در حضور خود ابتهاج، پاداش رو تقسیم کرد. **اهل تقسیم** بود. ابتهاج یک دسته اسکناس دیگه جلو آقای تختی گذاشت و گفت: «آقای تختی اگر این رو هم قسمت کنی، من دیگه پولی ندارم.» اهل گذشت بود، **اهل ملاحظه** هم بود و خیلی هم بود.

*** چطوری؟**

شبی که تیم از امریکا برگشت، تا بچه‌ها از فرودگاه اومدن بیرون ساعت شد دو بعد از نیمه شب. محمد عرب برادر من هم با تیم فرنگی رفته بود امریکا، تختی با محمدِ ما نزدیک بود. شب با محمد اومد منزل ما خوابید. می‌گفت این موقع شب برم خونه، مادر از خواب بیدار می‌شه. خوابید خونه ما تو باغشاه کوچه کاشان، قبل از ظهر رفت خونه.

*** آخرین بار و آخرین دیدار؟**

۵ روز قبل از اون واقعه، توی یک ختم در یوسف آباد دیدمش. بغل دست من نشست. دیگه ندیدمش. بغل دستی رو دیگه ندیدمش. **تختی بغل دست همه بود.**

امیر آصفی

منصور

تهران

۱۳۱۲

همسفر

«آقا»، نه بـه مفهـوم «اربـاب» ای‌اش و «خـان»، نـه بـه معنـای «فئـودال» ای‌اش، پسـوندِ «انتخـابی» و «دل» خواهانه‌ای است برای برخی مردان، در این میدان و آن میدان. منصور امیر آصفی توپ‌زن بس نام آشـنای سـال‌های سی تا میانه دهۀ چهل، به سان آقایان امیرآقا حسینی، غلامحسین نوریان و پرویز دهداری، که امیرخان، آقانوریـان و پرویز خان خوانده می‌شوند، واژه «خان»، به درستی و به انتخاب و دلخواه همگان، چسب نامش شـده اسـت. منصـور خان که از آغازِ پا به توپ شدنِ رسمی، تا زمان کفش به دیوار آویختن، تنها یک پیراهن به تن کـرد و لبـاس راه راه سبز و سپید تیم کیان را از عرق خیساند، از جلوه‌هـای نمایـان، «آماتوریسـم پـاک» در ورزش ایـران اسـت. منصـور «خان» که یکپارچه «آقا» است، بس متین، وزین و آهسته کلام است. اما بیشتر و جلوتر از کلام، با نگاه و نشسـت و برخاست، بی‌صدا «آموزش» می‌دهد. کوتاه‌ترین زمان‌هائی را که با او سپری می‌کنی، ولو به اندازه یک دست و سـلام، «آموزش» می‌گیری. منصورخان امیرآصفی مدافع ثابت آن سال‌های تیم ملی فوتبال ایران که در مواردی نیز بازوبند کاپیتنی تیم ملی بر بازو بسته بود، در تنها المپیک دوران ورزشی خویش با تختـی همسـفر بـود. او بـا همـان کـلام ملایم و ملین، از همسفر ویژه خود در المپیک ۱۹۶۴ توکیو، روایت می‌کند:

«خوش وقتی ما بود که در سال ۴۳، هم اردو و هم سفر آقای تختی در المپیـک توکیـو بـودیم. اردوی کاروان ورزشی المپیک در دانشکده افسری برگزار می‌شد. اردو فرصتی بود بـرای آشـنایی نزدیـک‌تر بـا پهلوان. با این‌که توپ می‌زدم، به کشتی علاقه داشتم و علاقه‌ای بیشتر، زمانی که کشتی بـا تختـی در می‌آمیخت. تختی در اردو با این‌که بیش از همه، بسیار بسیار بیش از همه، اسـم و رسـم داشـت، ولـی آرام و متین بود، با همان افتادگی و لبخند همیشگی. امتیازی طلب نمی‌کرد و با همه مدارا می‌کرد. در همان اردو دریافتیم که جریانی جدی علیه تختـی فعـال اسـت و مـدام برعلیـه او و بـه قصـد تخریـب روحیه‌اش، جوسازی می‌کند.

تلخی این شرایط زمانی برای من و هم کاروانی‌ها، افزوده شد کـه بـه هنگـام رژه در افتتاحیـه توکیـو، پرچم که حق ویژه شخصیت و کسوت او بود، از دستش گرفته شد. حـذف او از پرچمـداری و سـپردن پرچم به آقای شاهمیر، بس برای ما سنگین بود و سنگین‌تر از همه برای خود او. شما تصور کن، اصـلاً امکان داشت با آن فضاسازی‌ها که از اردو شروع شد، در طول سفر هم ادامه داشت و به گـرفتن پـرچم

در رژه انجامید، با روحیه به روی تشک برود و افتخار کسب کند؟ بخشی از سازمان کشتی در اردو و سفر و رقابت‌های المپیک توکیو، علیه او بسیج شده بود که بسیار هم محسوس بود.

چون به کشتی علاقمند بودم و نیز به تختی، سعی می‌کردم سر تمرینات و مسابقات تختی حاضر شوم. ولی خوب، در مواردی تمرینات و مسابقات خود ما با آن مقارن می‌شد و امکان پیدا نمی‌شد. کشتی آخر تختی را از نزدیک مشاهده کردم، ناکامی او غمناک بود، اما با شرایطی که برای او بوجود آورده بودند، این ناکامی، طبیعی به نظر می‌رسید.

از سفر توکیو صحنه‌ای را به یاد دارم که از ذهن، پاک نشدنی و دور نشدنی است: کاروان با دو هواپیما به توکیو پرواز کرد. آقای تختی در هواپیمای ما بود. وقتی از هواپیما پیاده شدیم، اتوبوس‌ها برای انتقال ما به دهکده المپیک توکیو آماده بودند. مطابق رسم معمول، ورزشکار بزرگتر و کسوت‌دارتر در صندلی جلو می‌نشیند. همه، جا را برای آقای تختی خالی کردند، اما او در صندلی جلو ننشست و با وارستگی خاص خود، اصرار همگان را نپذیرفت و در عقب اتوبوس نشست و گفت: «عقب راحت‌ترم، با بچه‌ها با هم می‌شینیم». منش، چسب شخصیتش بود. رفتارش در اتوبوس به ذهن من چسب خورد.»

مدارهای پیرامونی:

"هم فکر ها"

حسین شاه حسینی

روح الله جیره بندی

خانواده حسین نایب حسینی

فرشید افشار (همسر حسن خرمشاهی)

شجاع نوربخش

اسماعیل کدخدا زاده

حمید منزه

خسرو سیف

پهلوان، در بود و نبود

شاه‌حسینی

حسین

۱۳۰۶

تهران ـ کوچه میرزا محمود وزیر

خم پشت، خطوط پیشانی، گره پیچیده ابرو، چروک چهره، نگاه نافذ و صد سینه گفته و ناگفته، میراث ۶۰ سال فعالیت چند وجهی حسین شاه حسینی است. ۶۰ سال فعال بودن، باربردار و حّلال بودن، در لفظ ساده و در عین، بس غامض است. حسین شاه حسینی، واقع در وسط چهارراه نیروهای اجتماعی، سیاسی، ورزشی و تولیدی ۶ دهه اخیر ایران است. در این ۶ دهه نه به مرخصی رفته، نه زنگ تفریح برای خود قائل بوده و نه شانه از زیر بار خالی کرده. تولد یافته کوچه تاریخی میز محمود وزیر، شاخص چهارراه سرچشمه، عضو وفادار باشگاه بوستان ورزش، بسکتبالیست دهه‌های ۲۰ و ۳۰ و عضو اولین تیم راگبی در ایران، یک تیپ چند وجهی کامل العیار است. در بالای ۸۰ سالگی با انرژی ۱۸ سالگان سخن می‌راند. سخنش روان، با زیر و بم و مهم‌تر از همه، وجودی است. با تمام قد و قامت، کلام جاری می‌کند، خاصه آن‌که روایت، تاریخی باشد و موضوع روایت، مصدق و نهضت ملی، یا تختی:

باشگاه بوستان ورزش با یک زمین والیبال و بسکتبال و یک استخر روباز، نقطه وصل خیلی‌ها بود. خاصه با وجود حسین جبارزادگان معروف به آقا جبار که پدر والیبال و بسکتبال ایران بود. من ضمن بازی بسکتبال در بوستان، در راه‌اندازی اولین تیم راگبی ایران هم مشارکت داشتم. راگبی در ایران ورزش جدیدی بود و افراد خاصی هم سمت این ورزش می‌اومدن. از اونجا که راگبی به قدرت بدنی خاصی نیاز داشت، خصوصاً در حرکت اسکریم و توپ گیری پس از اسکریم، تعدادی از ورزشکاران زورآور رشته‌های دیگر هم، سراغ راگبی می‌اومدن. از جمله نجاتی قهرمان وزن هشتم بوکس، آل‌طاها که او هم بوکسور سنگین وزن بود و حسین نوری کشتی‌گیر سنگین وزن. حسین نوری مازندرانی بود و پدر او و پدر من هر دو مازندرانی و شناس.

حسین نوری سنگ کشتی تختی بود و من در سال‌های آخر دهه ۲۰ از طریق نوری به تختی پیوند خوردم. از طرفی، در مدرسه رنگرزی که تحصیل می‌کردم، جوانی بود به نام خداوردی که سَمت کشتی رفت، برادر او احمد خداوردی کشتی‌گیر قدیمی سنگین وزن بود که در تکه چمن باشگاه بوستان، کشتی تمرین می‌کرد. بعضی عصرهای تابستون، خداوردی و نوری و تختی -که هنوز در سطح ملی، اسم در نکرده بود-، تو همون چمن بوستان، سرشاخ می‌شدن. روابط با تختی آهسته، آهسته نزدیک‌تر می‌شد. تا این‌که تختی در هلسینکی، ملی‌پوش شد و با یک نقره، سرشناس.

- در آن سوی باشگاه پولاد، بوستان ورزش هم قرارگاه بود. قرارگاه دیگری هم با تختی داشتید؟

- چلوکبابی ملی سرچهارراه سرچشمه. اسم ملی به چلوکبابی وزن خاصی می‌داد و مکانش هم کاملاً شناخته شده و در چشم. من نه مالک چلوکبابی بودم و نه سهامدار. ولی اونجارو پاتوق قرار دادم و بهترین مکان ارتباطی بود. تختی هم به چلوکبابی ملی راه پیدا کرد. دوستان مشترکی هم داشتیم مثل آقای خرمشاهی که خانواده آن‌ها از قُدمای قنات‌آباد بودن.

  بعد از کودتا چلوکبابی ملی پایگاهی بود که بخشی از فعالیت‌های نهضت مقاومت ملی رو، اونجا سامان می‌دادیم. تختی هم که فکر ملی ـ مصدقی داشت و با آقای خرمشاهی و جامعه سوسیالیست‌های جبهه ملی پیوند خورده بود، زمینه‌هائی بسیار جدی داشت که تو همون چلوکبابی با او وارد بحث و فحص بشیم.

- نقطه جوش تختی و جبهه ملی کِی رقم خورد؟

- تختی که در یوکوماها قهرمان جهان شد و برگشت، جبهه ملی در منزل حاج حسن قاسمیه برای تختی مهمانی ترتیب داد. سال ۴۰ بود و تختی در اوج؛ اوج قدرت و اوج محبوبیت. همه شخصیت‌های اصلی جبهه در مهمونی بودن؛ آقایان صالح، صدیقی، زیرک‌زاده و حسیبی. تجلیل بسیاری از تختی به عمل اومد و دکتر صدیقی از طرف جبهه به تختی هدیه‌ای دادن.

  همین زمان مصادف بود با اعلام موجودیت جبهه ملی دوم و تجدید سازمان. شکل سازماندهی، مردمی و اجتماعی بود و همه فعالان در حوزه‌های مربوط به خود، سازمان می‌یافتن. تشکیل سازمان محلات، سازمان اصناف و بازار، سازمان پزشکان و سازمان ورزشکاران محصول چنین شرایطی بود.

  تختی با روابط قبلی با گروه دکتر خنجی، به عنوان عضو شاخص سازمان ورزشکاران مطرح بود، در این طیف نوربخش‌ها، حسین عرب، اسماعیل کدخدازاده، مقیمی و حمد انصاری فعال بودن، تحلیل‌های سیاسی رو آقای خنجی ارائه می‌کرد و آقای سعید فاطمی هم به جلسات رفت و آمد داشت.

- تختی در چه شرایطی به شورای مرکزی جبهه راه پیدا کرد؟

- در سال ۴۱ در زمان برگزاری کنگره، در درون جبهه ملی ۱۴ سازمان داشتیم. این ۱۴ سازمان باید نمایندگان خود رو برای شرکت در کنگره معرفی می‌کردن. آقای دکتر مهدی آذر مسئول انتخابات کنگره بودن و من هم عضو کمیته برگزاری کنگره و انتخابات شورای جبهه. یکی از ۱۴ سازمان، سازمان ورزشکاران بود که انتخاب نمایندگانش زیر نظر دکتر سعید فاطمی انجام شد. خود سازمان حدود ۴۰ عضو داشت و انتخابات با حضور ۲۳ نفر برگزار شد. در اون انتخابات مرتضی تاجیک و غلامرضا تختی به عنوان نماینده سازمان ورزشکاران برای حضور در کنگره انتخاب شدن.

  کنگره تشکیل شد و آقای تختی هم شرکت کرد. طبق منشور جبهه، باید شورا انتخاب می‌شد. بحث

نامزدها برای عضویت در شورا پیش آمد. همین موقع آقای حسین نایب حسینی که عضو سازمان اصناف جبهه ملی بود، بلند شد و فریاد زد «آقایون مختارن که هر کسی رو کاندید کنن، اما ما جنوب شهری‌ها کسی رو نامزد می‌کنیم که بتونه نام ایران و ایرانی رو زنده نگهداره. این آقای غلامرضا تختی هم می‌تونه پرچم ایران رو بلند کنه و هم نشون داده که وطن پرسته و خریداری نمی‌شه.»

هر چه تختی بلند شد و تواضع و فروتنی کرد، همه از پیشنهاد آقای نایب حسینی استقبال کردن و نام تختی روی تخته انتخابات شورا رفت. با رای بالایی هم برای عضویت در شورای جبهه ملی انتخاب شد.

- در این سال‌ها وزن اجتماعی تختی از یک کشتی‌گیر وزن هفتم، هشتمی خیلی بیشتر بود.

- قابل قیاس نبود، آقاجان، هر جا می‌رفت ملت حلقه می‌زدن؛ جلسه کمیته استان جبهه ملی در منزل همشیره من تو کوچه مسجد آشیخ عبدالنبی تو خیابون سیروس برگزار می‌شد. خونه یه دالون داشت و یک حیاط بزرگ. رفقا، تک تک اومدن. تختی که از سرکوچه نمایان شده بود، درِ تک تک خونه‌ها باز شد و زن و مرد اومدن بیرون. تختی سرش رو انداخته بود پایین و اومد تو خونه. به من گفت بابا این‌جا چه خبره؟ گفتم والله من به کسی چیزی نگفتم، اولی به دومی گفته و به سومی و به دهمی. حالا، جلسه که تموم شد، کوچه غلغله شد، همه ریخته بودن بیرون که پهلوون رو ببینن. یکی از مشکلات تختی همین بود، نمی‌تونست پاسخگوی مردم باشه. قید هم داشت که مسئله هر کسی رو حل کنه. یه تختی بود و یه حقوق راه‌آهن -بقیه رو هم که قطع کردن- با یک کرور ملت.

شب هفت تو مرگ تختی هم همین بود، مردم حلقه زدن، زن و مرد سراز پا نمی‌شناختن از شوش تا مزار. یه عده پابرهنه شده بودن و می‌دویدن.

تو مغازه شمشیری که می‌اومد، مردم از در و دیوار چلوکبابی بالا می‌رفتن. هر کدوم هم انتظار داشتن؛ یکی کار می‌خواست، یکی مریض داشت و یکی هم زندانی. **بار تختی طاقت‌فرسا بود.**

- کار و بیماری و گرفتاری، عروسی چی؟

- عروسی هم همین‌طور. آقای دکتر صدیقی یک کمک کار و راننده داشت به اسم آقا رضا. آقای دکتر صدیقی برای آقا رضا، زمینه ازدواج فراهم کرد. آقا رضا هم شرط گذاشت که «آقا تختی باید برای عروسی بیاد». آقای دکتر هم ترتیبات رو فراهم کرد. تختی هم اومد با یک دسته گل بزرگ. **تختی پهلوون دست‌پر** بود. با اومدن تختی، عروسی، عروسی شد و آقا رضا هم سرمست و شنگول.

- ظاهراً رابطه تختی با آقای دکتر صدیقی نسبت به بقیه سران جبهه، نزدیکتر بود.

- بله، درسته. اتفاقاً آخر عروسی، وقتی تختی می‌خواست مجلس رو ترک کنه به آقای دکتر گفت: «آقای دکتر چه خوبه که آقایون سران جبهه ملی، تلاش بیشتری بکنن و حرکت‌شون مثمرثمر بشه. تا حالا

چندبار زندان رفتن و اومدن، ولی بهره‌ای که باید از زندن ببرن، نبردن. باید بتونن جای بیشتری در جامعه بازکنن. » اتفاقاً دکتر صدیقی هم تازه از زندان آزاد شده بود. دکتر صدیقی با همون بیان خاص خودش، زد پشت تختی و گفت: «پهلوون حقاً پهلوانی، من نمی‌گم قهرمان، می‌گم پهلوان. شما حتماً نظرت به رهبران بعضی کشورها مثل هنده. گاندی و نهرو را که می‌گرفتن، صبح تاجر و کاسب و بازاری همه چهار زانو، پشت در زندان می‌نشستن تا اون‌ها بیرون بیان. چند روز، روزه می‌گرفتن. این‌جا اقبال کمه.»

تختی به سران جبهه احترام می‌گذاشت ولی به مصدق هم احترام داشت و هم عشق.

- آمدن تختی به احمدآباد پس از رحلت دکتر مصدق را روایت کنید:

- نظام و شخص شاه به هیچ وجه اجازه نمی‌دادن که برای دکتر مصدق مراسم برگزار بشه. همه چیز در همون احمدآباد انجام شد؛ شست‌وشو، تدفین و یاد و چهلم.

جلو در ورودی قلعه،از قبل یک پاسگاه بود، موقع مراسم، ژاندارم هم اضافه کردن و اسامی افراد رو هم می‌نوشتن. شب چهلم بود، سر خاک، صد، صد و پنجاه نفرجمع شده بودیم. بیشتر اجازه نمی‌دادن. در این اثنا، پهلوانِ منحصر به فرد ایران به قلعه وارد شد با حاج حسین نایب حسینی، محمد حسین قیصر و یکی دو نفر دیگر. در عین این‌که نیروی نظامی، اطراف قلعه رو محاصره کرده و سرهنگ مولوی هم درون قلعه ابراز قدرت می‌کرد، تختی بسیار وزین و متین با یک دسته گل، از پله‌های مقبره بالا رفت، طاق شال رو کنار زد، سر به قبر نهاد و بوسه زد و فاتحه خواند، تعظیم و تکریم و با رفقا اومد پایین. مولوی آن‌چنان به خواهش افتاده بود که آقای تختی زودتر قلعه رو ترک کنین، برای من مشکل پیش میاد.

- در روز فوت خود پهلوان چه گذشت؟

- و اما فوت مرحوم تختی؛ به این نحو من مطلع شدم که تو همین چلوکبابی ملی، من آمدم از پله‌های چلوکبابی بالا، پالتوی طوسی داشتم، هوا اون روز سرد بود. دیدم یک جوانکی اومد بالا تا من را دید گفت: آقای شاه حسینی تختی را کشتند. گفتم، کجا کشتند؟ گفت تو سردخونه‌اس. کدوم سردخونه؟ سردخونه پزشک قانونی. من همین‌طور به حاج حسن چلوکبابی گفتم من رفتم. دید من ناراحتم گفت بیا می‌رسونمت، گفتم نه. رفتم سر سرچشمه یک تاکسی گرفتم، رسیدم پشت پزشک قانونی. از در پشت پزشک قانونی رفتم پایین دیدم درِ سالن تشریح بازه. آقای کریم‌آبادی هم اونجاس. مهدی تختی هم هست، روح‌الله جیره‌بندی هم هست، ولی کمیلیان نیست. من رفتم تو دیدم مرحوم تختی رو بالای سکوی بلندی قراردادن و پارچه سفیدی روش کشیدن. طبیبان بالا سرش هستن و مثل این‌که پشت سرش رو دارن جراحی می‌کنن یا بند و بست می‌کنن. مرحوم کریم‌آبادی گفت باید چه کار کنیم؟ گفتم من نمی‌دونم چی کار کنیم. گفت شاه، گفتم چیه؟ گفت الان تمام چلوکبابی‌ها تعطیل می‌شن، چلوکبابی شمشیری تعطیل نشده، گفت تا زوده باید یک کاری بکنیم. گفتم چه کار؟ گفت تختی رو، تو مقبره شمشیری دفن کنیم.

منتهی اجازه می‌خواد. تو، همین الان برو پهلوی محمود آقا برادر شمشیری، پشت دخل نشسته، پیام من را بده، موافقتش رو بگیر. او، سواد نداره تو بنویس امضا بگیر و بردار بیا. گفتم چشم. ما بدو، آمدیم. حالا همین‌طور مردم دسته دسته دارن میان. من بدو رفتم تا سبزه میدون راهی نبود، به حاج محمود آقا گفتم، مرحوم کریم‌آبادی این را گفته. گفت بنویس. من روی کاغذی نوشتم «بدین وسیله مرحوم تختی در کنار قبر مرحوم شمشیری دفن بشود.» حاج محمود هم امضا کرد. مجوز رو گرفتیم و برگشتیم. دم پزشک قانونی از جمعیت سیاه شده بود، آمبولانس اومد. با آقای جیره‌بندی و کمیلیان نشستیم تو آمبولانس. من جلو نشستم. به ابن‌بابویه که رسیدیم، کاغذ رو نشون دادم، قبر رو کندن و پهلوون رفت زیر خاک. آقائی از قوم و خویش‌های آل‌حسینی که قد بلندی داشت و از متدینین خانی‌آباد بود، نماز خوند و ختم ماجرا.

- ۴۲ سال گذشت، جسم رفت، روح ماند، رسم ماند، راه ماند. چرا؟

  هم وجودش، مایه ماندگاری داشت و هم خدا سنت داشت.

- سنت خدا؟

- ماندگاریِ منش و مرامِ همه مرام دارا، چه در بودشون و چه در نبودشون. این سنت خداس. تختی نزدیک ۲۰ سال پهلوونی کرد، تا بود. بیشتر از ۴۰ سال هم پهلوونی کرد، در نبود.

بهانه اصلی

جیره‌بندی

روح‌الله

۱۳۰۶

تهران ـ مولوی، اسماعیل بزاز

یک و نیم دهه زیست مشترک با تختی، روح‌الله جیره‌بندی را به برادر دیوار بـه دیـوار او تبـدیل کـرده بود. همچنان که قنادی آقا روح‌الله نیز از پاتوق‌های اصلی پهلوان بود. گرچـه مغـازه کـاظم شـریفی در چهارراه استانبول هم، از پاتوق‌های تختی بود، اما نـه در حـد و انـدازه قنـادی سـر جمـال‌زاده بـا نـان خامه‌ای‌های بشقابی.

روح‌الله جیره‌بندی نیز در ورزش با تختی آشنا شد و در جبهه ملی به او پیوند خورد:

«ابتدا کشتی کار می‌کردم، بعد فوتبال تو تیم شاهین، بعد والیبال؛ در والیبال موندم. اون موقع والیبـال قهرمـانی نبود، سر شام و نهار می‌زدیم. ولی سال ۴۲-۴۱ از همه ورزش‌ها کناره گرفتم.

کشتی رو تو باشگاه ببر می‌گرفتم، تو خیابون ری. باشگاه دست آقای حیدری بود. تو همون باشگاه با آقـا مهـدی تختی آشنا شدم و بعد آروم، آروم سال‌های ۲۸ یا ۲۹ بود، که با خود غلامرضا تختی شناس شدم. با خـود تختـی تـو زورخونه‌ای که تو قنات‌آباد بود، جوش خوردیم. بعد هم که کشـتی‌های پهلـوانی، آزاد و سـفرهای داخلـی و خـارجی مشترک».

- شما در کنار تیم به سفر می‌رفتید، نه؟

- بله تو تیم نبودم، کنار تیم راهی می‌شدم. مسابقات قهرمانی کشور در شیراز رو رفتیم. تیم ملـی کشـتی کـه به مسکو رفت، هم من عازم مسکو شدم. در شوروی خوب یادمه که یکی از رقابت‌ها در یک مجتمع ورزشـی بزرگ، انجام می‌شد. تو راهروئی که منتهی به سالن کشتی بود، یک خانم مسـن روس، جلـو اومـد. از همـه می‌پرسید: «این تختی کیه؟» تا این‌که تختی اومد، همه گفتن اینه. اول، خانم با زبون بین‌المللی بـه تختـی گفت: «پسر من حریف توست. پای چپش آسیب دیده، از تو خواهش مـی‌کنم پـای چـپ پسـرم رو نگیـر.» تختی هم رو تشک، اصلاً با سمت چپ هیکل حریف کار نداشت و از راست می‌گرفت.

- غیر از شوروی در چه سفر خارجی، همراهیش می‌کردید؟

- در تولیدو ۱۹۶۲ آمریکا هم بودم. کشتی آخر با مدوید، کشتی قدری بود. مدوید یک جوون خوش قد و بـالا و زورآمد بود که تازه شاخ شده بود. کشتی مساوی شده بود. تختی که از تشک اومد پائین، با ما یـک کوکـا

خورد. بلافاصله گفتن، وزن کشیه و هر دو کشتی‌گیر چون مساوی کردن باید بیان وزن‌کشی. تختی ۲۰۰ گرم وزنش نسبت به مدوید بیشتر بود و مدوید طلا گرفت.

- به هزینه شخصی به سفرها می‌رفتید؟
  - بله، همه رو با هزینه خودم می‌رفتم.
- چرا طی مسافت می‌کردید؟
  - چون خاطرخواش بودم.
- خاطرخواه چه؟
  - خاطرخواه مایه‌گذاریش تو رفاقت. تختی مرد اول بود، تو رفاقت کم نیاورد. فقط شب آخر، حرف ما رو گوش نکرد.
- توضیح می‌فرمائید؟
  - از یکی دو روز قبل از قضیه، رفته بود هتل آتلانتیک. شبی که واقعه رخ داد، عصرش به من سرزد. قرار بود بریم خونه ما، نیومد. گفت «دلم برای بابی (بابک) تنگ شده، می‌خوام برم». ولی رفته بود هتل.
- بعد؟
  - صبح من ساعت ۷/۵ تو شرکت تعاونی صنف بودم، دم مغازه. دیدم حسین عرب و جوادزاده اومدن تو. قدری رنگ پریده بودن. فهمیدم اتفاقی افتاده. چون همون صبح بنا بود تختی بیاد پیش من، چون دو تا امیرها (امیر بهشتی‌پور یا کالج‌بار و امیر خواجه‌نوری) اختلاف داشتن، تختی می‌خواست برای حل اختلاف بیاد. عرب و جوادزاده گفتن از تختی خبری نیست. زنگ زدم به شهلا خانم که تختی کجاست؟ گفت من نمی‌دونم، شب نیومده.

    همون عصر، که به من سر زد، رفتیم ساندویچ فروشی احد شکری، بعد رفتیم فرودگاه، کار داشت، اصرار کردم بریم خونه، گفت دلم واسه بابی تنگ شده.

    خلاصه چند تا تلفن زدم، اتفاق رو فهمیدم. رفتیم بالا سرش، دیدیم کار تمومه. بعد از تشریح در پزشک قانونی، با آقای شاه حسینی سوار آمبولانس شدیم، شوفر آمبولانس آقای رمضان‌خانی نامی بود. آقای شاه‌حسینی با حاج محمود شمشیری برادر مرحوم شمشیری بزرگ صحبت کرد و حاج محمود هم گفت: «همون بغل رو بدین بکنن.» بالاخره یل رفت تو خاک.
- مراسم چطور برگزار شد؟
  - ابتدا اجازه برگزاری مراسم نمی‌دادن. خصوصاً تو ابن‌بابویه. توسط رفیقی که اسمش رو نمی‌شه گفت، از

رئیس کلانتری شهرری و سرهنگ طاهری، موافقت گرفته شد. اون رفیق ضمانت داده بود که در مراسم برخورد سیاسی نشه.

شب هفت از همه شهرستان‌ها اومده بودن. برنامه دست خرم، شاه‌حسینی و من بود. مسعود حجازی صحبت کرد و داریوش فروهر. مداح‌ها خصوصاً شهرستانی‌ها هم به نوبت، می‌خوندن.

جمعیت کیپ کیپ بود. مردم، رو شیروونی خونه‌های اطراف هم رفته بودن، همه شیروونی‌ها اومد پایین.

- بعد از فوت، روابط شما با خانواده تختی چطور بود؟
  - ارتباط برقرار بود. به سفر هم بردیمشون.

✳ در این بخش از گفتگو، همسر آقای جیره‌بندی رشته کلام را بدست می‌گیرد:

«بله، چند دفعه‌ای با حاج‌آقا دیدنشون رفتیم. دو سفر هم به اصفهان و شیراز بردیمشون. شهلا خانم به منزل اقوام هم سرزد. در آخرین سفر، بابک ۹ ماهه بود.

- خانم جیره‌بندی ارتباطات تا کی ادامه داشت؟
  - رفته رفته کم شد.
- چرا؟
  - چون **بهانه اصلی** دیگه وجود نداشت. اصل قضیه نبود.
- بهانه اصلی چه بود؟
  - آقای تختی.
- خانم جیره‌بندی،
  - فامیل خودم پورصادق هست.
- بله، خیلی ممنون، بفرمائید دیدار آغازین شما با «بهانه اصلی» کی بود؟
  - هفت ـ هشت سال پس از ازدواج ما، حدودِ سال ۴۰.
- لطفاً روایت کنید:
  - با آقای جیره‌بندی اومدن منزل؛ خیلی آرام، کم‌رو، خجالتی، مودب و دوست‌داشتنی. بعدها سفر هم رفتیم؛ طالقان و اصفهان. تیپ خاصی بودن، با خانم‌ها قاطی نمی‌شدن. برعکس به بچه‌ها خیلی علاقه داشتن. پسر من رو خیلی بالا و پایین می‌کردن. حاج آقا هم میگن، پسر من که انگار دست تختی بهش خورده، چهارشونه و قویه.

تو سفرها، مردم به سمت تختی هجوم می‌آوردن. یادمه در سفر اصفهان رفتیم رستوران غذا بخوریم، یک عده ریختن دور و برش، باهاش عکس بگیرن. ولی تختی از جمع فرار می‌کرد. همه می‌خواستن عکس و امضاء بگیرن.

تختی مردِ اصل بود؛ نمازخون، با حیا. اگه با خانمی صحبت می‌کرد، تو چشماش ذل نمی‌زد. رفتارش با مادرش هم که نمونه بود.

- آقای جیره‌بندی برخوردهای جدی‌تر شما با تختی، بیرون از ورزش، کجا بود؟

- به طور جدی‌تر، تو حوزه سیاسی. اون موقع تمام افراد تو جبهه ملی، هر کدوم به شغل و کار خودشون تعریف می‌شدن؛ اول رفتیم تو کمیته ورزشکاران، بعد اومدم تو کمیته محلات. در کنگره هم شرکت داشتم، با آقای تختی ورفقای اون دوران.

- در کنگره جبهه ملی در منزل حاج حسن قاسمیه، نقش اجرائی هم داشتید؟

- آقای خرمشاهی، آقای شاه‌حسینی و من، اداره کنندگان اجرائی کنگره بودیم.

- حمایت تختی از جبهه ملی در چه سطح بود؟

- علنی از جبهه حمایت می‌کرد. هیچ ترسی نداشت. همه گرفتاری‌هاش هم از همین بود؛ قطع حقوق، گرفتن بازوبند، فشارها، گرفتن پرچم تو توکیو. **به هر حال پای مصدق وایساده بود. وایسادن، هزینه داره.**

- باور تختی به دکتر مصدق چقدر عمیق بود؟

- بسیار. نیگا کن! بعد از ۲۸ مرداد، تیم کشتی رفت ژاپن. تختی از ژاپن که برگشت، ۵ تا بشقاب آورد که رو بشقاب ها، عکس مصدق چاپ شده بود، یکی‌اش رو هم داد به من. ببین، همین‌ها تو تاریخ می‌مونه. به تختی گفتم: «اگه می‌گرفتن چه کار می‌کردی؟ گفت: «خوب می‌گرفتن. طوری نیست». تختی شیفته مصدق بود، مردم هم شیفته تختی.

- رابطه خانی‌آبادی‌ها با تختی را شاهد بودید؟

- تو خانی‌آباد، سید ممد کوچیکه (آل حسینی)، فدائیش بود. سید ممد بزرگه (کبابی) هم همین‌طور. پسرعموها و پسرعمه‌هاش، همه دور و برش بودن. تختی تو خانی‌آباد، نگین انگشتری بود، دور و اطراف داشت. رابطه، یک طرفه نبود؛ خودش، هم احترام بزرگترها رو داشت و هم کوچکترها رو.

فکر نکن که فقط خانی‌آبادی‌ها، مشتاق تختی بودن. هر جای ایران می‌رفتی، همین بود. رفتیم مشهد، آقا تو بیمارستان اما رضا دعوت کردن؛ چه وضع و اوضاعی بود، همه دکترا اومده بودن. چه عزت و احترامی. ولی خودش همیشه می‌خواست از جمعیت دَربِره. حالا از دکترا بگذریم، حرم رو گوش کن:

یک شب رفتیم حرم امام رضا. آقای عباسیان نامی بود از خدام حرم. تا تختی رو دید گفت: «آقا پیش از این‌که جارو بزنن، تو خلوتی برین یک زیارت سیر بکنین». برنامه رو جور کرد، وقتی خلوتٍ خلوت شد، حالت قرق، رفتیم تو صحن.

ببین همه تختی رو می‌خواستن. مغازه من ـ قنادی ـ سر جمالزاده بوده، وقتی می‌اومد و می‌نشست، همه سرازیر می‌شدن، به همه هم نون خامه‌ای تعارف می‌کرد، اهل بفرما زدن بود.

یک بار، یک مردی اومده بود روبه‌روی مغازه، پای درخت ایستاده بود و تختی رو، یه جور خاصی نگاه می‌کرد. دیدم تختی بلند شد، یه خامه‌ای برداشت و گفت «بفرما». مرد گفت «برای نون خامه‌ای نیومدم، اومدم شما رو ببینم». بعد از اون، می‌اومد پای همون درخت می‌ایستاد تماشای تختی. اسمش علی بود، بچه شمرون. اونم خاطرخواه بود.

- آخرین سفر مشترک، کی بود و کجا؟

- سفر شمال بود، بیست روز نشد که اون فاجعه بوجود اومد. رفتیم باغ چالوس، از چالوس به سمت شهسوار و بعد هم رشت. از رشت که برمی‌گشتیم، گیر کردیم. برف بسیار سنگینی اومده بود، مردم هم مثل ما موندن پشت برف. با هلیکوپتر برامون نون، خرما و کشمش میانداختن. سفر پر خاطره و پر ماجرائی بود، ولی بیست روز بعد، همه چی آب شد.

- نشست و برخاست شما زیاد بود، در مسیر ازدواج او هم بودید؟

- روز عروسی شهلا خانم رو من به آرایشگاه بردم، آرایشگاه تو میدون فردوسی بود. ۵ بعدازظهر با تختی قرار داشتیم که عروس رو به آرایشگاه ببریم، سر ساعت نیومد. من شهلا خانم رو بردم. تختی اومد، سوال کردم کجا بودی؟ گفت رفته بودم حضرت عبدالعظیم، اجازه گرفتم. بعد رفتیم عروسی.

تختی داماد کل ایران بود.

- دیگر؟

- بذار با خوشی تموم شه.

خاطره‌های سفید و قهوه‌ای

توده‌ای شدن جبهه ملی ایران چه در موج اول در دوران بنیانگذاری مصدق بزرگ و چه در موج دوم و اعلام موجودیت دوباره در آستانه دهه ۴۰، مدیون «پشته اجتماعی» است که از عناصر شاخص و وزین، صاحب اعتبار و «مردم جمع‌کن»، شکل بسته بود؛

حاج اسماعیل کریم‌آبادی، حاج محمدحسین راسخ افشار، حاج تقی انوری، احمد توانگر، حسن شمشیری، لباسچی، دستمالچی و ... از جمله عناصر وزن‌دار و اعتباردارای‌اند که در گستراندن سفره اجتماعی جبهه ملی در دو موج، نقشی مؤثر ایفا کرده‌اند. حاج حسین نایب حسینی از اعضای شاخص کمیته اصناف در جبهه ملی دوم نیز حلقه‌ای از این زنجیره است. حاج حسین از کسبه شاخص تهران و از نزدیکان تختی در دهه آخر حیات او، سال‌هائی است چند که از میانه رفته است و فرصت روایت از کف داده است. اما همسر، فرزند پسر ـ عباس نایب حسینی ـ و فرزند دختر، راوی برخی پیوندهای حاج حسین و غلامرضا تختی‌اند؛

همسر مرحوم نایب حسینی، خوش‌بیان، پرصفا و صاف دل با چادر نماز سپید و از سر نماز مغرب برخاسته، از دور دست‌ترها سخن می‌گوید:

«منزل ما خیابان غفاری بود، حیاطی داشتیم و حوضی. آقای تختی از در، که وارد می‌شد، سر حوض می‌ایستاد، آستین بالا می‌زد و وضو می‌گرفت. از پشت شیشه نظاره می‌کردم. صدای پهلوون در گوشم است: «حاج حسین اول نماز، بعد غذا». پشت اون هم می‌گفت خانم نایب باز مزاحم شدیم، شما ببخشید.»

به واسطه نزدیکی با نایب، سفر و دور و اطراف هم می‌رفتیم؛ یه بار رفتیم چالوس، بساط رو پهن کردیم و نشستیم، همچنین که نشستیم، چند تا دختر از اطراف فهمیدن تختی اومده، جمع شدن دور و بر ما. تختی خودش رو جمع کرد و به آقای ما گفت نایب مثل اینکه رو پیشونی من نوشتن تختی. خلاصه شلوغ شد و اوضاع به هم خورد. ما هم وسائل رو جمع کردیم و رفتیم جای دیگه.»

*** با مادر تختی هم رفت و آمد داشتید؟**

ما به منزلشان می‌رفتیم. یک مادر متدینی داشت که دائم در حق تختی دعا می‌کرد و زندگی ساده‌ای داشت.

*** در مراسم عقد و عروسی تختی حضور داشتید؟**

عروسی، قاطی بود. من تو مهمونی‌ها و عروسی‌های زن و مرد با هم، نمی‌رفتم. آقا نایب با بچه‌ها رفتن. برای مراسم عقد، آقای ما از محل خودمون محضردار برد. با محضردار و دفتر رفتن منزل آقای توکلی پدر همسر آقای تختی. مراسم عقد در خانه دختر انجام شد و عروسی هم در باشگاه دانشگاه بود.»

دختر آقای نایب حسینی که در سال ۴۵، یک دختر مدرسه‌ای نُه، ده ساله بوده است، خاطراتش تروتازه می‌شود و کلامش را به کلام مادر، پیوند می‌زند:

«بچه بودم، وقتی تختی به منزل ما می‌آمد، بچه‌های محل می‌فهمیدن و جمع می‌شدن پشت در و شعار می‌دادن

رستم ایران کیه غلامرضای تختیه

موقع عروسی، یادمه که همه کارت‌ها رو آورد خونه ما، با پدرم نشستن و کارت‌ها رو نوشتن.»

در ذهن فرزندان خانواده نایب حسینی، دو رخداد، تمام و کمال ثبت و ضبط شده است؛ یکی عروسی و کارت-نویسی و یکی هم خبردار شدن پدر از فوت تختی. رخداد سپید رنگ را دختر خانواده به زبان آورد و رخداد قهوه‌ای را پسر به تصویر می‌کشد:

«قدیم تو خونه‌ها تلفن کم بود، تو منطقه ما اکثر خونه‌ها تلفن نداشتن. ما جزو خیلی کمیاب‌ها بودیم که تلفن داشتیم. صبح بود، تازه از خواب بیدار شده بودیم، تلفن زنگ خورد، حاجی گوشی رو برداشت. من دیدم حاجی یه هو با زانو نشست. از روزنامه اطلاعات جهت اطلاع زنگ زده بودن که «آقای نایب حسینی تختی خودکشی کرد.»

حاجی لباس پوشید و از خود بی‌خود، رفت پزشک قانونی. من هم پشت سرش رفتم دم پارک شهر. شلوغ بود، شلوغ، جنازه رو هم نمی‌دادن. حاجی رفت بالای یک سکو. از رو بلندی فریاد کشید «مردم شلوغ نکنید، جنازه را نمی‌دهند. آروم باشین تا جنازه بیاد بیرون».

عباس نایب حسینی، درست یکسال قبل از کودتا بدنیا آمده؛ ۲۸ مرداد ۱۳۳۱، در بخش ۱۰ در خیابان غفاری. او جدا از خاطره قهوه‌ای دی ماه ۴۶، خاطرات خوش و رنگی نیز، از ذهن به زبان منتقل می‌کند:

«یه بار آقا جون و آقا تختی می‌خواستن برن رشت. آقا جون حاضر شد ۱۰۰ تومن به من بده که من همراهشون راه نیفتم. ۱۰۰ تومن می‌شد ۳۰ پرس چلوکباب، پولی بود. قبول نکردم و هر طور بود خودمو تو ماشین جا کردم؛

آقاجون، آقای جیره‌بندی، محمدحسین قیصر، نیکو سلیمی، آقا تختی و منِ ده ـ دوازده ساله. رفتیم سمت رشت. تو رودبار ـ منجیل که پیاده شدیم، ملت سریع تختی رو شناختن، جمع شدن و گل به سر و روش ریختن. رسیدیم رشت، تو میدون شهرداری باز ملت جمع شدن، جمعیت ما رو برد بالاخونه چلوکبابی حقیقت. نهار اساسی آوردن. هر جا می‌رفتیم تختی مثل نگین انگشتری بود.

مرحوم تختی یه تکه زمین داشت تو متل قو. خودش یه چادر از خارج آورده بود؛ یک روش توری بود، یک روش برزنت. چادر رو برپا کردن، شب موندیم تو چادر. یه روز اونجا بودیم. باورکن صیادها با فرقون ماهی سفید می-آوردن.»

*** کیفی می‌کردید در نوجوانی، برخوردهاش با شما چه طور بود؟**

وقتی من رو می‌دید، گوش من رو می‌کشید. منم شیطون بودم. یه بار به آقاجون گفت «حسین، اگه این عباس ۵ دقیقه رو صندلی آروم بشینه، یه بستنی مخلوط جایزه می‌دم. من دو دقیقه‌ام نتونستم رو صندلی بند بشم.

*** در عالم کودکی ـ نوجوانی، در مورد تختی در چه افکاری سیر می‌کردید؟**

«با خودم می‌گفتم کافیه یه چراغ سبز به حکومت نشون بده، دولت احیاش می‌کنه. ولی **تختی کسی نبود که برای زندگی زیبا و چراغانی‌دار**، تلاش بکنه، همین.»

بنام خدا

افشار(خرمشاهی)

فرشید پهلوانِ در دسترس

تهران- قنات آباد

"محله ما، مابین دوشاعر بنام؛ مولوی و خیام"

آن که در نشانی دادن محل تولد و زیست خود نیز آهنگین صحبت می‌کند، بانوی ویژه ای است که مستقل از همسر نام آشنایش مرحوم حسن خرمشاهی، خود صاحب اسم، رسم و تشخص است؛

سرکار خانم فرشید افشار که به همسر از دست رفته‌اش، هم مهر می ورزد و هم از او نیک یاد می کند، شخصیتی است هم فرهنگی، هم اجتماعی و هم سیاسی:

صاحب چند دفتر شعر از جمله "زاینده رود" و "البرز و فصل اقاقی"، تحصیلکرده رشته حقوق ودارای دفتر وکالت، محقق میدانی حوزه آبخور زاینده رود و پیش برنده مطالعات اقتصادی – اجتماعی زنجان، از وزانت خاص خود برخوردار است.

مرحوم حسن خرّمشاهی متولد سال ۱۳۰۷ و متوفی در سال ۱۳۸۵، به عنوان یکی از فعالان اصلی جبهه ملی دوم از ارتباطات وسیعی برخوردار بود و دفتر کار وی نیز محل رفت و آمد فعالان سیاسی و اجتماعی. مرحوم خرمشاهی دارای مناسباتی نزدیک و تنگاتنگ با غلامرضا تختی بود. خانم افشار راوی صادقی است از دوست نزدیک همسر خود در دو سال آخر حیات او:

- نام تختی از چه زمانی در صفحه آشنایی ذهن شما جا گرفت؟

در دبیرستان با نام تختی آشنا شدم، در اواخر دهه ۳۰. به دبیرستان فروهر در پاچنار می رفتم، در قنات آباد در همسایگی خانی آباد. و من از همون موقع افتخار می کردم که تختی در محله ای است که جنب محله ماست. از او تصور دیانت، صداقت، حجب و حیا و مردونگی رو در ذهنم جا داده بودم.

با خانواده، مباهات می‌کردیم که تختی در حوالی محل ماست. محله ما هم پر بود از اهالیِ مردمی مثل حاج آقای کیهانی، حاج آقای راسخ افشار، حاجی رفعت، اخوان، بیدآبادی، ملکوتی، خاموشی، مشتاقی و کسروی ها (خاندان مادری ام) و... همه اهالی قنات‌آباد از جمله شاخص هایی که نام بردم، همین احساس رو داشتن.

وقتی با آقای خرمشاهی ازدواج کردم، متوجه شدم تختی دوست صمیمی خرمشاهی‌ست. بسیار به وجد آمدم، برایم غیرمنتظره بود. تختی رو در یکی از مهمونی های بعد از ازدواج دیدم. به دفتر خرمشاهی هم زیاد سر می زدو او را خرم خرم صدا می کرد. بار اول که دیدمش، انگار ذوق زده شدم.

- واکنش تختی چه بود؟

گفت: "خرم، به تبریک می گم، خوب خانمی نصیبت شده". محجوب بود و مودب. این جنبه تختی برایم با ارزش بود. خود ما هم از خانواده‌ای مذهبی و فرهنگی بودیم؛ پدرم قاضی دادگستری و علاقمند به ورزش و مادرم مدیر دبیرستان. این ها رو به حساب تعریف از خود نگذارید. فرهنگ خاص مذهبی داشتیم. تختی هم، در فضای ما بود. از خرمشاهی هم می شنیدم که با دین و ایمانه.می توانم با قاطعیت به شما بگم که تختی، درست و کامل یک خانم را نگاه نمی کرد.

- با تصورات پیشینی که از تختی داشتید، در مواجهه اول چطور با او روبرو شدید؟

بگذارید راحت تر صحبت کنم؛ من خودم یک تیپ اجتماعی بودم، با آدم های شاخص زیادی برخورد داشتم. در موسسه تحقیقات اقتصادی دانشگاه تهران کار می کردم، دکتر سنجابی مدیر گروه ما بود. با چهره های سرشناس دیگری هم آشنا بودم، اما به هر حال دیدار آقای تختی برای من شگفت انگیز بود.

- در ادامه معاشرت خانوادگی شما با تختی، صحبت های فیمابین، چه زمانی از گفتگوهای رایج به سمت مسائل جدی‌تر تبدیل شد؟

صحبت های جدی تر به مرور و در خلال زمان پیش می آمد. صحبت‌های مختلفی مطرح می‌شد؛ بحث سیاسی، بحث جبهه ملی و مصدق. همینطور، وضع و اوضاع مردم. ما با هم راحت صحبت می کردیم. در مورد حاکمیت مردم، و آزادی ها هم بحث می‌شد. بعضی وقت ها می گفت"کو، تا ما به اونجا برسیم؟"

به مصدق علاقه مند بود و ذکرخیرش رو داشت. تختی بیشتر شنونده بود تا گوینده. بخصوص زمانی که با خرم بود مسائل رو به دقت می‌شنید.

- شرایط و احوال تختی را در ماه‌های قبل از فوت چگونه می دیدید؟

آقای تختی اواخر، گرفته به نظر می‌رسید، اواخر برای اینکه روحیه اش عوض شود و از گرفتگی بیرون بیاد، سعی می‌کردیم زیادتر به دور و اطراف برویم. یک جمعه درمیون، غذا درست می کردیم می‌رفتیم باغچه گلندوک. امیرخان (بهشتی پور) بود، آقا روح اله جیره بندی بود و آقای نایب حسینی، همه با خانواده می‌اومدن.

شبی که فرداش به هتل رفته بود، غروب هنگامی به دفتر خرمشاهی آمد، گرفته بود. خرمشاهی گفت تختی جان برو عقب شهلا خانم، شام بیاین خونه ما. تختی حرف عجیبی زد، گفت" خرم، بذار مرغ سیاهه رو سر ببرم، بعداً میام." نفهمیدم منظورش چی بود. رفت و ما پس فردای آن شب فهمیدیم چی شده است.

- با فوت تختی چگونه روبه رو شدید؟

ای وای از فوت، تلخ بود و هول انگیز.

خواهرانه به شما بگویم، من هنگام شنیدن خبر فوت آقای تختی، پسرم فرزاد را باردار بودم.

از مرگ تختی، آنقدر تأثر پیدا کردم که می توانم بگم بسیار وضعم وخیم بود. غروب هنگامی بود که از رادیو خبر رو شنیدم. با خودم می گفتم که بچه من، زنده بدنیا نمیاد. با شرایط خاصی که داشتم به تشییع جنازه نرفتم ولی در مراسم دیگر شرکت کردم.

- بعد از فوت هم با خانواده تختی رفت و آمد داشتید؟

تا مدتی حدود یکسال می‌رفتیم و می‌آمدیم، بعدها روابط کم شد. پس از پیروزی انقلاب که آقای خرمشاهی جایگاه قبلی دبیرستان ایران زمین را به عنوان باشگاه جبهه ملی تدارک دید، در سال ۵۸ در شب ۱۷ دی، سالگرد فوت آقای تختی را به کمک دوستان برگزار کرد. مراسم شایسته ای انجام شد. شهلا خانم و بابک هم اومدن. بابک حدود ۱۲سال داشت. در سراسر برنامه آن شب که از شادروان غلامرضا تختی با تجلیل یاد می شد، مراسم ازدواجش را که در باشگاه دانشگاه تهران برگزار شده بود، به یاد می آوردم و اشک از چشمان من سرازیر بود.

- به عنوان یک خانم، تصور می کنید همسر تختی پس از فوت پهلوان با چه شرایطی روبرو بود؟

فکر می کنم آن واقعه، ضربه ای بود که که موجب " بار آمدن" او شد. بعد از واقعه بسیار تحول پیدا کرده و بسیار مطالعه می کرد. خانم خیلی فهمیده ای بود، حتی تحلیل هم می کرد. سال ها در آزمایشگاه دانشگاه تهران کار می-کرد. در دیدارها، احساس می کردم جهشی جدی داشته. خیلی عمیق تر شده بود، نمی دونستم چه مطالعاتی داره، فکور شده بود، دید اجتماعی هم پیدا کرده بود.

مقابل فشارها صبور بود و مستحکم. هیچ وقت هم از خودش دفاع نکرد.

- انتظار شما از بابک چه بود؟

بابک در کودکی پدر از دست داد و هرگز او را ندید. عظمتش را درک نکرده بود و تعریفی از روابط با دوستانش و جامعه نداشت ولی سعی می کرد با آنها به عنوان بزرگتر یا دوست، نزدیک شود. در بعضی مناسبت‌ها هم

می‌دیدمش. از او انتظار تأسیس یک بنیاد و جمع کردن دوستان و طرفداران پدر، راه انداختن حرکتی حول محور شخصیت آقای تختی، بعید نمی نمود ولی بابک این کار را نکرد یا نشد و یا نتوانست. باید بگویم همت او در پیشبرد هدف نشر ارزشمند بود. نشر قصه را اداره می کرد و آثار ارزشمندی هم منتشرکرد.

- شما ابتدا از تختی ذهنیتی داشتید، سپس او در مناسبات، برای شما عینیتی پیدا کرد، بعد هم ناپدید شد و رفت. چه ترسیمی از او دارید؟ از تختی در این مسیر، چه در ذهن شما رسوب کرد؟

بگویم شهاب‌گونه بود، قدری مبالغه است. اول از او تصوراتی داشتم مبتنی بر دوران جوانی و علاقمندی به ورزش، علاقمندی به پیرامون زندگی و توجه به مردی با خصوصیات مردمی. بعد درک وجودی از او پیدا کردم تا حدودی مشخص تر، نافذتر و با ابعادی موثر و توجهش به نارسایی های اجتماعی در مورد مردم، او برای من بزرگ بود. مرگش برایم سنگین بود. انگار مثل یک کوه فرو ریخت. امیدی بود که بر باد رفت. بعد از مرگ او، من در واقع به گذران بیهوده زندگی و بی اعتباری جهان بیشتر اندیشیدم.

طرف مقابل در ارتباط با تختی، از او تأثیر می پذیرفت. آقای **تختی در فرد مقابل، به آرامی حلول می کرد و اثرگذار بود.** دیانت، یک حالت خاص و تأثیرگذارنده‌ای به فرد می دهد. او بدون تظاهر و صادقانه با مردم بود.

- به عنوان یک خانم، به نظر شما حضور مردان اینچنینی چقدر برای جامعه ضروری است؟

اگر این مردان نباشند که همه سرگرم وضع فردی خود هستند. کم حرف بود اما، با سلوکش حرف می‌زد. مهم است که کم حرف، بتوانی اثر بگذاری.

من در محله مان، یک تلقی های اولیه از منش تختی داشتم. درک کردم که تختی هم از خطّه محلی خودماست؛

انسانی آزاده، اهل خدا، با احوال و سلوک. مردان اینچنینی استوانه‌های یک جامعه اند.

- یک عنصر تختی، در جذب مردم موثر بود، آن عنصر چه بود؟

ایمانِ ویژه تختی. و اینکه تختی در **دسترس** بود. دسترس مردم بود. خدا هم، همه جا هست. بندگان ملموس خدا هم، مثل خدا در دسترس اند، اما بلا تشبیه. خدا هم گفته "بشر را خلیفه خلق کرده ام. "

تختی مثل برخی که از اسم و شهرت خود بهره برده اند، از عنوان خود هم بهره نگرفت. خاص بود. ورزش را عامل کسب و تجارت نکرد. اهل سخنرانی و نصیحت نبود. ولی **گویا** بود.

- فکر می کنید، منش در این شرایط، قابل بازتولید است؟

بله؛ زمین خالی از حجت نیست. هنوز خانواده هایی هستند که فرهنگ و شخصیتی در درون دارند که، ایـن ظهـور و بروز را ممکن می کند و این امکان هست که افراد شاخصِ صاحب منش متولد شوند. ممکنه مثل تختی نباشند، امـا به هر حال کسی هستند. من خوشبینم.

ورزشکارهای کنونی با تختی فاصله دارند. اما از درون جامعه و به طور خودجوش، صاحبان منش بیرون می آیند.

- ماجرای ناگفته ای، خاطره بیان نشده ای؟

بحث خواستگاری از یک خانم عالیقدر پیش آمـده بـود. تختـی بـه خرمشـاهی گفتـه بـود بایـد بـا خـانوم تـو بـرم خواستگاری. خرم گفته بود باشه ولی من نباشم بهتره. خرم نیامد ولی من و آقـای تختـی را تـا منـزل دختـر خـانم رساند و خود در بیرون منزل منتظر ما ماند. برای من هم افتخاری بود که با چنین شخصیتی بـه خواسـتگاری بـرم. برای من یک پوئن حساسی بود. پوئن کلمه خوبی نیست، نکته مثبتی بود.

به داخل منزل رفتیم. در حیاطِ باز و روشن و باصفایی از ما پذیرایی شد. پدر دختر خانم آمد خیلی متشـخص بـود و شناخته شده. دختر خانم هم تشریف آوردن.

با چایی؟

نه مستخدم داشتن. صحنه خیلی برام دقیقه. غرورانگیز بود که با تختی به خواستگاری رفته‌ام. پـدر بـه دلیـل آنکـه، خواستگار تختی است بسیار محترمانه و مودبانه برخورد می کرد. دختر هم فوق العاده با شخصیت بود. صحبت هـای مختلفی شد. من صحبت اصلی رو پیش کشیدم. قرارشد بعداً جواب بدن.

دختر خانم خیلی مفتخر بود که تختی به خواستگاری او آمده. خرم هم به دلیل آشنایی قبلی با پـدر دختـر، پـس از خواستگاری با او صحبت کرد. ولی پاسخ مثبت نبود. برای آنها جای نگرانی بود.

- تختی هم صحبت می کرد؟

کوتاه صحبت می کرد و در مورد مسائل کلی و نه خود موضوع.

- این ماجرا را برای کسی هم تعریف کردید؟

به هیچ کس نگفتم. به خواهرانم نیز که معمولا ناگفته ای با هم نداشتیم هم نگفتم. فقط به عنوان خـاطره ای بـرای خود نوشتم.

- چرا اینجا گفتید؟

نمی دانم چرا. ماجرا را به عنوان خاطره ای که به آن مفتخرم نقل کردم.

- نقل دیگری؟

گفته‌ها، گفته شد.

نوربخش

شجاع

۱۳۰۹

تهران ـ حسن‌آباد

عضوی دیگر از کمیته ورزشکاران جبهه ملی، به مانند آقای جیره‌بندی از فوتبال و والیبال شروع کرد و به کشتی رسید. شجاع نوربخش از اعضای اصلی و شاخص این کمیته که هم سن تختی است و در یکی از محله‌های «آباد» تهران، به هستی سلام گفته، مسیر خود را تا رسیدن و پیوند خوردن به تختی توضیح می‌دهد. او از مردانی است که بیرون از «قرارگاه» باشگاه پولاد، به مرد موضوع این مجموعه، برخورده است:

فوتبال رو از رده خردسالان با تیم‌های سَلم و تور در زیرمجموعه باشگاه تاج شروع کردم. با کوزه‌کنانی، بیاتی‌ها و عارف قلی‌زاده همبازی بودم و مربی ما، مرحوم علی دانائی‌فرد. روی تور والیبال هم زیاد بالا و پائین پریدم. بالاخره رفتم تو کشتی، تو همون باشگاه تاج به مربی‌گری مرحوم محمودپور که از ترکیه اومده بود.

یک دوره، تمرینات ما در مدرسه دارالفنون برگزار می‌شد. من، تو وزن سوم کشتی می‌گرفتم تحت نظارت آقا بلور و صائیم بَک ترک. با تختی تو دارالفنون آشنا شدم، اون زمان که از خانی‌آباد به سرچشمه اومده بود. با تختی، پای من هم به سرچشمه باز شد.

- پس تَرکِ موتور آقای شمشادی هم نشسته بودید.

• تا دلت بخواد. حسین شمشادی به خاطر همون موتورش معروف بود به «حسینِ موتورآقا». مغازه خواروبار فروشی پدر مرحوم شمشادی، که خود ایشون با عبا و عصا، بیرون می‌اومد، پاتوق بود. با حسین و تختی با همون موتور به ونک و ازگل و اطراف می‌رفتیم.

- سفر ورزشی مشترک هم داشتید؟

• به ترکیه رفتیم. تو استانبول بودیم که شهر شلوغ شد و به هم ریخت. علیه جلال بایار کودتا شده بود. کشتی هم انجام نشد. موندیم تو هتل. بنا بود با تختی، همکار بشیم ولی اوضاع جور نشد و وصلت نداد.

- چرا؟

• نامه‌ای داده بودن تا تختی، حسین عرب و من تو راه‌آهن استخدام بشیم. منصور رحیمی‌ها که خودش

کشتی‌گیر بود، رئیس ورزش راه‌آهن بود. از ما سه نفر، تو کارگاه امتحان گـرفتن؛ قطعـات آهـن رو دادن تـا تغییر شکل بدیم. تختی چون تو نجاری کار کرده بود، سوهان کشتی بلـد بـود و تمیـز انجـام داد. مـن بلـد نبودم و به تختی اصرار می‌کردم، قطعات من روهم، درست کنه. تختی گفت شـجاع، بـذار کـارخودمو تمـوم کنم، الان میان بالاسرمون، بعد کار تو رو هم انجام می‌دم. خلاصه کار من رو هم کرد و همـه قبـول شـدیم. اما کار من، تو کارگزینی متوقف شد، ظاهراً آقای رحیمی‌ها تمایل نداشت من بـه راه‌آهـن بـرم. بعـدها مـن مدیر سینما آتلانتیک شدم و رحیمی‌ها رو که مدتی بیکار شده بود، گذاشتم به عنوان مدیر سینما امپایر.

- آقای نوربخش، زمینه شکل‌گیری کمیته ورزشکاران جبهه ملی چه بود؟

- ماجرا از این‌جا شروع شد که، توده‌ای‌ها، اتحادیه کشتی‌گیران رو سازمان داده بودن. چنـدتا از کشـتی‌گیرها رو هم جذب کردن. ماها، از اون طرف چند نفر بودیم که هـم مـذهبی بـودیم و هـم عِـرق ملـی داشـتیم و مصدقی. من خودم با آقای نریمان وزیر دارائی دکتر مصدق آشنا بودم، خیلی بـه ایشـون اعتقـاد داشـتم. بـا این‌که وزیر مصدق بود، تو سلسبیل می‌نشست و بدون مال و منال هم از دنیا رفت؛ کیسه نـدوخت. بـه یـاد آقای نریمان، اسم پسرم رو نریمان گذاشتم. نریمان شرف داشت، مثل مصدق. ما با منـوچهر حقیقـی کـه از کشتی‌گیرهای مصدقی بود، با علی زندی، مسعود نوربخش و... صحبت کردیم، بقیـه رو هـم خبـر کـردیم و بیش از ۳۰ نفر، تو سرچشمه جمع شدیم برای صحبت و تصمیم گیـری و اینکـه مـا ملـی‌هـا، یـک جریـان درست کنیم، تختی هم بود. یکی از بچه‌ها گفت، "صبر کنیم تا آقا بیاید". گفتیم آقـا کیـه؟ گفـت فلسـفی. تختی گفت فلسفی واسه چی. همه پا شدیم و رفتیم. بعدها که نیرو سومی‌ها از بقائی جدا شـدن، بـا زمینـه قبلی، کمیته ورزشکاران جبهه ملی شکل گرفت. جلسات کمیته دور می‌گشـت، مـواردی هـم خونـه تختـی تشکیل می شد. یکی از جلسات تو خونه تختی، زیر کرسی برگزار شد. یادم نِمیره که علی زندی زیر همـون کرسی گفت: «بچه‌ها ما باید مثل لومومبا باشیم». تو جلسات، آقای خرمشاهی و دکتر سعید فاطمی هـم در مواردی می‌اومدن.

- مسیر شما با تختی به کجا رسید؟

- به کجا می‌خواستی برسه؟ به پَریدنش، به از میون رفتنش. یکی دور روز قبل از قضیه هتل، قرار داشتیم کـه با هم بریم ختم مادر آقای دری. قرار با بچـه‌ها، بـالای سرچشـمه، تـو دروازه شـمرون بـود. باشـگاه تـاج رو همونجا تازه درست کرده بودن. تختی نیومد. فردا صبح، پسرعمه من تو بانک ملی کار می‌کرد، خبر داد کـه تختی تو هتل آتلانتیک فوت کرده. با علی غفاری رفتیم هتل. ملافه رو عقب زدم، تختی رو دیدم.

- مگر اجازه می‌دادند؟

- تو هتل آشنا داشتیم، رفتیم تو. دیدار آخرمون تو هتل آتلانتیک بود. تختی رفت ولـی، **تـکِ رفاقـت** بـود. تکرار هم نشد.

کدخدازاده

اسماعیل

۱۳۱۷

تهران ـ شهباز

پهلوانِ رواقی

کدخدازاده‌ها، خانواده‌ای شاخص و خوشنام در ورزش ایران اند. کاظم کدخدازاده، معلم ورزش بسیار قدیمی، مربی شنا و نجات غریق در استخر سرباز امجدیه که در دهه‌ها ۲۰، ۳۰ و ۴۰ بی‌اغراق هزاران نفر را شنا آموخته و صدها نفر را نجات غریق کرده است. فریدون نیز از «اهالی» ورزش و نام آشنا.

اسماعیل کدخدازاده در میان کدخدازاده‌ها، چند «اهلیتی» است؛

اهل ورزش، اهل سیاست و اهل قلم.

اغلب بچه‌های حول و حوش «ورزشگاه نمره ۳» یا زمین شهباز، پا به توپ بوده‌اند. اسماعیل کدخدازاده نیز توپ زن دهه ۳۰ در منطقه ورزشکارخیز شهباز است. او از میانه دهه ۳۰، اهل مطبوعات شد و قلم زن ستون روزنامه‌های آن دوران. هم او، در آغاز دهه ۴۰ در شرایط نوین سیاسی‌ـ اجتماعی ایران، در کمیته ورزشکاران جبهه ملی دوم به عشق و احترام مصدق، فعال شد. از او جدا از سلسله نوشتارها در مجله کیهان ورزشی، متعدد تالیف و پژوهش در ویترین تالیفات ورزشی کشور، قرار گرفته است. بیان او به‌سانِ قلمش روان است. خود بدون مقدمه‌چینی، به روانی روایت می‌کند:

به ورزش خیلی علاقه‌مند بودم. از بچگی با بچه‌های محل پشت ورزشگاه شماره ۳، تو خیابون شهباز در زمین خاکی فوتبال بازی می‌کردیم، با دوستان آقای نوریان، آقای حاج نصرا...، مرحوم ناصر سلطانی، فریدون کدخدازاده، ناصر نوآموز و... بچه‌هایی که بعداً تو تیم تهران جوان و دارایی فوتبال بازی می‌کردند و من هم خدمت آن‌ها شاگردی می‌کردم. بعد از این‌که مدتی فوتبال بازی می‌کردم تصادفی به وزنه‌برداری کشیده شدم و در این زمینه موفقیت‌های کمی به دست آوردم. بعد از این‌که به انگلیس رفتم در آن‌جا داور بین‌المللی وزنه‌برداری شدم، داوری فوتبال هم امتحان دادم و موفق بودم و داور فوتبال هم شدم.

کار مطبوعاتی رو از سال ۳۵ شروع کردم، ۱۶-۱۷ سالم بود، با روزنامه بامشاد شروع کردم و همینطور روزنامه‌های مختلف آن روز. با مرحوم استاد فکری و آقای بهمنش تقریباً هم‌سو و هم‌فکر بودیم. مخصوصاً بهمنش

وقتی در امید ایران، یک صفحه گرفت و کار رو شروع کرد، گه‌گاهی هم من در صفحه او قلم می‌زدم.

قبل از این‌که به انگلیس برم، در روزنامه اطلاعات بودم ولی ورزشی نمی‌نوشتم و در سرویس پارلمانی و سیاسی روزنامه فعالیت داشتم. یک سال با مرحوم مسعودی و مهندس کردبچه که سردبیر بود کار کردم. کارم بد نبود. چون از اول به مسائل پارلمانی علاقه‌مند بودم و به همراه پدرم زیاد به مجلس می‌رفتم. قانون اساسی را خونده بودم، نظام‌های داخلی مجلس را هم می‌دونستم.

- به تختی کجا برخوردید؟

  - خیلی تصادفی و خیلی عجیب. خیلی تصادف عجیبی بود. من روز ۲۸ مرداد، سر کوچه‌مون پائین میدون ژاله، دمِ ورزشگاه شماره ۳ ایستاده بودم. کامیون‌ها، کارگرها رو سوار کرده بودند و همه چوب به دست «زنده‌باد شاه» می‌گفتن. من هم متعجب به این منظره نگاه می‌کردم که چه طوری در عرض ۳ روز از (۲۵ تا ۲۸ مرداد) این حوادث اتفاق افتاده؟ مردم کجا هستند؟ ۶۰۰ تا افسر سازمان افسری حزب توده داریم، این‌ها چرا رفتن تو خونه؟ بالأخره الآن باید خودی نشون بدن. چه تبانی‌ای شده؟ این‌ها را در همان ذهن فعال بچگی خودم که سرپرشور سیاسی هم داشتم، مرور می‌کردم. همراه پدرم دو بار رفته بودم خدمت مرحوم دکتر مصدق، یک بار در مجلس، یک بار هم در خانه‌شان در خیابون کاخ اون روز. خیلی ناراحت و مضطرب همین‌طور نگاه می‌کردم، می‌خواستم گریه کنم که چرا داره اینجوری می‌شه! آقای تختی رو دیدم اونور خیابون داره از میدون ژاله می‌ره به سمت پایین. دویدم به سمتش، چون می‌دونستم تختی از طرفداران دکتر مصدق و جبهه ملیه. هنوز اون موقع، تختی تو جبهه ملی نبود ولی سمپاتی داشت. رفتم طرفش سلام کردم، خوب او دفعه اول بود من رو می‌دید ولی من تختی رو خیلی تو مسابقات دیده بودم. خودم رو معرفی کردم، می‌فهمید که با او هم عقیده‌ام. بعد با هم راه افتادیم، گفتم آقای تختی کجا تشریف می‌برید؟ گفت: "من می‌رم دروازه دولاب پیش بچه‌ها"، منظورش از بچه‌ها رحمتا... غفوریان، مرحوم عزیزی، مرحوم مرتضی تاجیک و مهندس جوادزاده بود، این‌ها شاگردهای آقای غفوریان بودن که بیشترشون تو باشگاه شهباز متعلق به مرحوم غلام ایران‌نژاد که بهش می‌گفتند "غلام نقلی" تمرین می‌کردن. آقای تختی تو باشگاه پولاد تمرین می‌کردن و صبح‌های جمعه می‌آمدن زورخونه غلام نقلی. ما هم با اون بچه‌ها آشنا بودیم، چون هم باشگاهی و هم محلی بودیم. با آقای تختی رفتیم پیش بچه‌ها و دیدم بچه‌ها همه ایستادن. همه ناراحت بودن، همه تا تختی رو دیدن به نوعی اظهار ناراحتی و همدردی کردن. کارگرها و کارگرهای ساختمانی رو سوار کامیون کرده بودن و شعار زنده باد شاه بهشون یاد می‌دادن. ما هم نظاره‌گر این صحنه‌ها بودیم. بچه‌ها گفتن چه کار کنیم، تختی هم گفت: چه کار باید بکنیم؟ چه کار می‌تونیم بکنیم؟ مرتضی عزیزی رو دیدم که گریه می‌کنه و سرش رو به دیوار می‌کوبه. مرتضی از سمپات‌های جبهه ملی بود.

- بعد از تصادف چه؟

  - هان! بعد از تصادف؛ باشگاه دارایی پشت مسجد سپهسالار سابق، تاسیس شد. آقای محب یک قسمتی از ملک مجلس رو اجاره کرد و باشگاه رو تو اون ملک تاسیس کرد. باشگاه تهران جوان تو یک زیرزمینِ ماست‌بندی بود، تو خیابون ایران (عین‌الدوله سابق)، ما اونجا عضو بودیم و من وزنه‌برداری می‌کردم. با آقای صنعت‌کاران و بهرام موقر که همکلاسی‌های ما بودن، اونجا تمرین می‌کردیم. صنعت کاران هم اول با وزنه‌برداری شروع کرد ولی بدن لاغری داشت، محمد صالحی هم که داور فوتبال بود تو باشگاه تهرانجوان تمرین می‌کرد. با این‌ها، تو یک تیم بودیم بعد رفتیم باشگاه دارایی. آقای فکری و آقای محب ائتلاف کردن، باشگاه آقای محب خیلی مرتب بود. محب تیم فوتبال و والیبال و بسکتبال و وزنه‌برداری‌اش رو داد و آقا فکری کارها رو راه انداخت. محب هم در کنار فکری نیازها رو تامین می‌کرد. محب رابطه خوبی با تربیت بدنی داشت. فکری چون چپی بود و عضو سازمان توده، بعضی وقت‌ها او رو تحویل نمی‌گرفتن. ولی محب آدم میانه‌رویی بود. منزل آقای تختی هم پشت مسجد سپهسالار انتهای کوچه نظم‌الدوله بود، تازه اومده بود اونجا. آقای تختی برای تمرین می‌آمدن باشگاه دارایی به چند دلیل؛ هم به خاطر آشنائی با آقای غفوریان و سایرین و هم این‌که در باشگاه دارایی ۵-۶ تا سنگین وزن داشتیم، این سنگین وزن‌ها حریف تمرینی خوبی برای آقای تختی بودن. مثلاً مرتضی عزیزی و جوادزاده وزن هفتم بودند، رضا ملکان وزن هفتم ـ هشتم بود، آقای باقری که کفاشی داشت و کفاش خوبی بود، هم سنگین وزن بود. این‌ها همه، با آقای تختی تمرین می‌کردن. آقای تختی هم می‌آمد و تو دفتر باشگاه پیش آقای محب می‌نشست. محب خواهرزاده‌ای داشت به نام محمد نمازی‌فر که مسئول داخلی باشگاه بود. من هم بعضی وقت‌ها در اداره باشگاه به محمد کمک می‌کردم. گاهی هم می‌رفتیم چلوکبابی آقای کمال که روبروی در بزرگ مسجد سپهسالار بود، آقای کمال سمپاتی زیادی به آقای تختی داشت. و به باشگاه دارایی هم علاقمند بود. وقتی ما می‌رفتیم چلوکبابی، تحویلمون می‌گرفت، آقای تختی هم گاهی می‌آمد و به تدریج آشنایی ما با ایشون جدی‌تر شد.

- اول تصادف، بعد باشگاه، بعد؟

  - تعقیبمون می‌کنی؟ اوائل دهه ۴۰ بود، سال ۴۱، جبهه ملی دوم کارش رو شروع کرده بود و کمیته‌های تشکیلاتی شکل گرفته بودن. من و چند تا از بچه‌های هم باشگاهی- هم‌محله‌ای به عضویت کمیته ورزشکاران جبهه دراومدیم. در جلسات کمیته ورزشکاران جدا از آقای تختی، آقایون مرتضی تاجیک، رحمت‌الله غفوریان، برادران نوربخش که هر دو، داور کشتی بودن، رسته‌پور کارمند وزارت دارائی که پرورش اندام کار می‌کرد، علی زندی که هنرمند هم بود، اردوخانی که برادرش کوهنورد بود ولی خودش در لاله‌زار خیاط بود ولباس‌های آقای تختی را هم او می‌دوخت، آقای حسین عرب و... حضور داشتن. آقای شاه حسینی هم که عضو شاخص جبهه ملی بودن، در مواردی در جلسات حضور پیدا

می‌کردن. من هم منشی جلسات بودم و میرزا بنویس. چون زبانم کمی خوب بود، اون زمان به عنوان مترجم در ارتش استخدام شده بودم. قراردادی بودم، از ساعت ۷ صبح تا ۴ بعدازظهر. جلسات کمیته هفته‌ای یک بار و در ساعت ۳ تشکیل می‌شد و من عموماً دیر می‌رسیدم.

در جلسات کمیته آقای دکتر یوسف جلالی موسوی برای ارائه تحلیل مسائل روز جهان، حضور می‌یافت. ایشون استادیار دانشکده پزشکی و داماد مرحوم بدیع‌الزمان فروزانفر بود. پدر ایشون هم آیت‌الله جلالی موسوی وکیل دوره ۱۷ مجلس از دماوند و عضو جبهه ملی. آیت‌الله‌ها میلانی، حاج سید جوادی، مغانی، جلالی موسوی و انگجی همه یا عضو یا حامی جبهه ملی و دکتر مصدق بودن. دکتر جلالی تحلیل‌گری قوی و به تختی هم خیلی علاقمند.

- در صندوق‌خانه ذهن‌تان، از جلسات کمیته ورزشکاران، چه مانده؟
  - یک داستانی داشتیم: یک روز گفتند جلسه کمیته، منزل آقای پلاسید تشکیل می‌شه. ایشون عضو جدیدی بودن که تازه به ما پیوسته بودن، پدر ایشون تیمسار سرتیپ پلاسید فرمانده نظامی بود. منزلشان روبه‌روی دفتر مشترک فعلی، امجدیه جنوبی و از ساختمان‌های بلند بود. قرار جلسه ساعت ۳۰: ۳ بود، من هم خودم رو رسوندم ولی مثل معمول، کمی دیرتر. دیدم اقای پلاسید بالای پشت بام ایستاده و به هر کسی که می‌خواد وارد شه اشاره می‌کند که وارد نشو. کنار من یک آقایی حرکت می‌کرد و به من گفت: "آقا شما می‌خواهید به این خانه بروید؟" گفتم بله قرارِ برم. گفت "نرو آقا"، گفتم برای چی نرم؟ گفت "مگر شما در ارتش کار نمی‌کنید." گفتم بله، گفت "پس سر و کارت با رکن دوم می‌افته." متوجه شدم از اعضای ساواکه. همین‌طور که به حرفای این آقاگوش می‌کردم، دیدم همه آقایون رو آوردن پائین. تختی جلو و غفوریان و سایرین هم از عقب. همه رو سوار کامیونی که جلو در بود کردن و بردن. آن مرد به من گفت: "آقا شما هم برو، دنبال کار خودت، حالا که سوار نشدی برو." من هم از اونجا راه افتادم و در این فکر بودم که با کی تماس بگیرم. ساعت ۴ شد، ۵ شد، گفتم برم پاتوق آقای تختی، سر چهارراه پهلوی سابق، گل‌فروشی رز. حدود ساعت ۳۰: ۶ بود که دیدم همه بچه‌ها اومدن اونجا. گفتم چی شد آقا؟ بچه‌ها گفتن: ماشین، خیابون ملک‌الشعرا رو دور زد و جلو سفارت آمریکا ما رو پیاده کردن و گفتن فقط آقای تختی باشن با ایشون کار داریم. آقای تختی قضیه رو نقل کرد و گفت: اون سرهنگ به من گفت که از بالا دستور دادن با شما صحبت کنیم تا شهرداری تهران را قبول کنید. بچه‌ها گفتند: شما چی گفتی؟ آقای تختی گفت: من گفتم که عضو سازمان (جبهه ملی) هستم و سازمان باید تصویب کنه. بچه‌ها پرسیدن: خوب الان چه کار باید بکنیم؟ آقای تختی گفت: بریم سراغ دکتر جلالی موسوی. آقایان سوار فورد تانوس آقای تختی شدند و به طرف میدان فوزیه سابق رفتن. جریان را برای آقای جلالی موسوی تعریف می‌کنن، ایشون هم می‌گه پس من شانس آوردم که نیامدم. آقای تختی می‌پرسه: حالا چه کار باید کنیم؟ آقای جلالی هم جواب

میده: آقای تختی من که برای شما تعیین تکلیف نمی‌کنم، این مسئله خیلی بالاتر از این حرف‌هاست که ما بخواهیم راجع به اون حرف بزنیم، خود شما و سایر افرادی که در بالای جبهه هستن باید تصمیم بگیرین. بعد از اونجا تصمیم می‌گیرن برن منزل دکتر صدیقی. دکتر صدیقی بعد از شنیدن ماجرا می‌گن: "که ما می‌دونیم چنین نیتی در مورد شما هست و شاید از این بالاتر هم باشد. اگر فقط شما بگویید عضو جبهه ملی نیستید، هر چه بخواهید به شما می‌دهند حتی شما را وزیر هم می‌کنند. اما آقای تختی، ما چند روز پیش مذاکراتی را با آقای علم (نخست‌وزیر) داشتیم، که ۴-۵ تا پست وزارت درجه یک (وزارت امور خارجه، دادگستری، کشور) را به جبهه پیشنهاد دادند و خواستار دولت ائتلافی شدند ولی ما قبول نکردیم.» پاسخ تختی از قبل معلوم بود. منتهی با تصریحات آقای دکتر صدیقی روشن‌تر شد.

بعد از آن که برای گرفتن پاسخ، با تختی تماس می‌گیرن او می‌گوید که من تابع سازمان هستم و سازمان هم قبول نکرد. بعد از این ماجرا دکتر ضیاء شادمان که بسکتبالیست تیم ملی بود و در سال ۱۹۴۸ به المپیک رفته بود، -برادر فخرالدین شادمان که سال‌هانایب‌التولیه استان خراسان بود- رو شهردار تهران کردن. در مجموع تمایل داشتن یک ورزشی شهردار تهران باشه.

- از جریان انتخاب تختی به عنوان نماینده کمیته ورزشکاران در شورای مرکزی جبهه ملی روایت کنید.
  - یادم میاد که روزی گفتن قراره شورای مرکزی جبهه ملی تشکیل بشه. هر سازمانی چند نفر انتخاب می‌کنه و بعد از اون، شورا از بین نمایندگان کمیته‌ها و سازمان‌ها تشکیل می‌شه. قرار شد سازمان ورزش هم ۲ نفر نماینده پیشنهاد بده. روزی که برای رای‌گیری رفتیم، دیدیم که دکتر سعید فاطمی برادرزاده دکتر حسین فاطمی که اون زمان استاد زبان فرانسه دانشگاه تهران بود و زمانی که روزنامه «باختر امروز» را دکتر حسین فاطمی در می‌آورد، ایشون سردبیر روزنامه باختر امروز بود، اومدن. موقع رای گرفتن گفتن که آقای سعید فاطمی هم کاندیدا هستن. من اعتراض کردم، بچه‌ها خیلی ناراحت شدن. من گفتم: «خیلی عذر می‌خوام، آقای سعید فاطمی از خیلی مراکز دیگر هم می‌تونن وارد شورا بشن، چرا از ورزش؟ نماینده سازمان ورزش باید ورزشی باشه.» دکتر سعید فاطمی ناراحت و دلخور شد. همون‌طور که من حرف می‌زدم، آقای تختی هم مدام دست من را فشار می‌داد.

    خلاصه در نتیجه این اعتراض، تختی و مرتضی تاجیک انتخاب شدن و هر دو هم ورزشی بودن.

- دوره‌ای که شما در کیهان ورزشی قلم می‌زدید انتخاب مرد سال در سال ۴۲، صدا کرد. تعریف می‌کنید؟
  - زمانی که انگلیس بودم چون قبلاً هم کار مطبوعاتی کرده بودم و علاقه‌مند به مطبوعات بودم و نشریات ورزشی رو تعقیب می‌کردم. نشریه World Sport، که خودم بعدها در تهران نماینده‌اش شدم و خبرنگارش بودم، یک برنامه جالبی داشت و هر سال مرد ورزش رو در رشته‌های مختلف با نظرخواهی

از مفسران و کارشناسان، انتخاب می‌کرد. در این‌جا من به آقای دری پیشنهاد دادم که ما هم مرد سال را با این روش برگزار کنیم. آقای دری گفت: خودت راه بیانداز. صفحه وسط کیهان ورزشی را برای این کار انتخاب کردیم و مطرح کردیم که "نظرتان را در مورد ورزشکار سال بنویسید." پس از چند ماه، ۷۰۰-۸۰۰ رای و نظر از ورزشی‌ها و کارشناسان جمع شد. یک روز جمعه قرار شد که رای‌ها رو بشماریم. اون روز دکتر مصباح‌زاده و ۲ تا پسرهاش که بعدها رئیس فدراسیون بسکتبال و والیبال شدن، اومدن. درست بعد از مسابقات جهانی تولیدو در سال ۱۹۶۲ بود که تختی دوم شده بود. تختی در این نظرخواهی با اختلاف فاحشی اول شد. بعد از این که رای‌ها رو شمارش کردیم آقای مصباح‌زاده گفت: «چرا این‌قدر کم رای دادن؟ ظلم بالسویه عدله و عدل بالسویه هم عدله، همه رای‌ها رو ضربدر ۱۰ بکنیم.» مثلاً شیرزادگان به جای ۱۴۳ تا رای شد ۱۴۳۰ تا، حبیبی ۲۵۰۰ تا و تختی هم ۸۷۰۰ تا و تختی مرد سال شد. بعد از اعلام مرد سال زیر سوال رفتیم که جریان مرد سال چیه؟ و... این قضایا توجه دستگاه‌های امنیتی رو خیلی جلب می‌کرد خصوصاً اونکه روی تختی هم حساسیت خیلی بالا بود. اون زمان می‌خواستن «کنگره آزادمردان و آزادزنان» تشکیل بدن و نماینده‌های ورزشکاران رو هم وارد مجلس کنن. خوب، تختی که به مجلس شاه نمی‌رفت. به جای او، حبیبی و مجید بختیار، ساگینیان که در باشگاه آرارات بود و رهنوردی رو، به مجلس بردن. به دنبال این ماجراها، مرد سال خیلی صدا کرد.

- در دهه ۴۰ تختی خواسته‌های کشتی‌گیران را در مواجهه با مدیریت وقت فدراسیون پیگیری می‌کرد، شما تا چه حد در جریان این روند قرار داشتید؟

  - آقای بلور رئیس فدراسیون شد. وقتی که بلور رئیس فدراسیون شد، دو تیم ژاپن و بلغارستان برای مسابقات به ایران اومده بودن و مسابقات در دانشگاه تهران برگزار می‌شد. آقای تختی به من گفت: «منوچهر قره‌گزلو کژ رفتاری می‌کنه و بچه‌ها نمی‌خوانش. ما و بچه‌ها تصمیم گرفتیم بلور را بیاوریم»، من هم در کیهان ورزشی بودم. آقای تختی به من گفت: «از تو می‌خواهم از حالا کار امور بین‌الملل فدراسیون رو برعهده بگیری». من که این فعالیت رو در فدراسیون مشت‌زنی با عبده و در وزنه‌برداری با بختیار و در فوتبال هم با مبشر انجام می‌دادم، قبول کردم. تیم را تحویل گرفتیم و مسابقات را برگزار کردیم و حتی گوینده صحنه هم، خودم بودم. یادم می‌آید که ساساهارا با تیم ژاپن آمده بود. آقای تختی کار بین‌المللی را به من سپرد و بلور هم رئیس فدراسیون شد. اما بلور گافی داد و گفت: «من را مطبوعات رئیس فدراسیون کردند». شاه هم از همون جا دستور داد که دخلش را بیاورند.

آقای تختی آن زمان همه کاره بود. در آن دوران ما با تختی به مدت خیلی کوتاه در داخل فدراسیون همکاری داشتیم. تا این‌که قرار شد بلور به مسابقات تولیدو برود، به من هم گفتند با بلور برو، بلور می‌خواد اونجا نطق کنه. من قبول نکردم و به جای من آقای سعید نویدی که آمریکا بود و آقای ادب

خواه او رو به سازمان ورزش معرفی‌اش کرده بود، به‌عنوان همراه تیم معرفی شد.

آقای بلور در تولیدو کمی تند می‌رود و به روژه کلن رئیس فدراسیون بین‌المللی حمله می‌کنه و می‌گه که "تو اصلاً کشتی‌گیر نبودی، حق تو نیست این‌جا باشی و حق من است." بلور خیلی تند رفت و آن‌ها هم تا جایی که می‌تونستن در داوری‌ها و علیه بچه‌ها اعمال نظر کردن. و از اون‌جا که می‌دونستن تختی دنبال بلوره، به مقامات ایران هم اشاره کردن که بلور این کارها را کرده و چون قره‌گزلو را هم برداشته بودند، او مترصد این بود که ببینه بلور چه می‌کنه و بره به عرض شاه برسونه، تا این‌که بلور رو هم برداشتن. متاسفانه بلور نتونست کمکی به تختی بکنه، زیرا تختی در حدی بود که بعد از این‌که از صحنه کنار رفت حداقل باید مربی یا سرپرست تیم ملی باشه. چون عشقش رو هم داشت.

- قبل از المپیک توکیو و در جریان سفر و رقابت‌های توکیو، فشاری ویژه به تختی وارد شد، فکر می‌کنید کاپیتن تیم ملی کشتی و پرچمدار واقعی کاروان، تحت چه شرایطی قرار داشت؟
  - داخل فدراسیون تحریکات برعلیه تختی زیاد بود، این‌ها بیشتر تختی رو رنج می‌داد، او از آدم‌های غریبه انتظار نداشت مثل مامور ساواک یا بازجو و... زیرا از نظر او، این‌ها مامور و معذور بودن ولی از افرادی که در فدراسیون بودن، انتظار داشت.

مثلاً نگاه کنید وقتی ۱۹۶۴ به المپیک توکیو میرن، مهدی‌زاده از فشارها به او، چه‌ها نقل می‌کنه و چه‌طور پرچم را از دست تختی می‌گیرن.

بعد از انقلاب سرلشکر ایزدپناه، آهسته در خیابان‌های اطراف امجدیه قدم می‌زد. یک روز بعد از مدت‌ها من ایشان را دیدم. به ایشان گفتم: تیمسار من دارم یک سری مقالات و مطالبی را از خاطرات جمع‌آوری می‌کنم. گفت: تو رو خدا دیگه بعد از این ماجراها... ما رو رها کن. گفتم: خاطرتون جمع باشه چیزی رو که شما بگین، من ثبت می‌کنم و شاید ۳۰ سال بعد منتشر کنم. گفتم: عده‌ای علناً و با کمال بی‌شرمی در مجالس می‌گویند که وقتی پرچم رو از دست تختی گرفتن اولین کسی که رفت اعتراض کرد «من» بودم. اون زمان ما فرصت نکردیم از آقای تختی بپرسیم که وقتی پرچم رو از تو گرفتن آیا کسی اعتراض کرد یا نه؟ از شما می‌پرسم: آیا وقتی پرچم رو از آقای تختی گرفتن، کسی اومد به شما اعتراض کرد؟ گفت "کاش ۴ نفر اعتراض کرده بودن. فقط فکری کمی اعتراض کرد. کسی جرات نمی‌کرد بیاد اعتراض کنه. اگر ۴ تا مثل فکری اومده بودن و می‌گفتن ما رژه نمی‌ریم، پرچم یا باید دست تختی باشه یا ما رژه نمی‌ریم، وضع فرق می‌کرد."

یا فرض کن ۴-۳ نفر افسر ژاندارمری در توکیو کنار تشک بودن، ۳ نفر دیگر هم کنار تشک علیه تختی شعار می‌دادن. اجازه نمی‌دن مهدی‌زاده در اتاق تختی بخوابه. سید علی‌اکبر حیدری را می‌برن تو اتاق تختی بخوابه. همه این‌ها روحیه تختی رو خراب می‌کنه و گرنه من فکر می‌کنم تختی در توکیو هم،

می‌تونست مدال بیاره. شما با چه روحیه‌ای می‌خواهی مدال بیاری وقتی پرچم رو از دستت می‌گیرن؟ وقتی پای تشک بر علیه‌ات شعار می‌دن. شهربانی به مهدی‌زاده دستور داد با تختی عکس نگیره. او مخصوصاً تو فرودگاه با تختی عکس می‌گیره. خودش عنوان می‌کنه که «من مخصوصاً رفتم تو فرودگاه دست انداختم گردن تختی باهاش عکس گرفتم». یه شرحی من زیر عکس مهدی‌زاده نوشتم که «مهدی‌زاده بین رفاقت و تمرد هر دو را انتخاب کرد.» هم با تختی رفاقت کرد و هم دستور رئیس شهربانی رو تمرد کرد. این‌هاست که باعث شده سرخوردگی‌ها، یاس و ناامیدی در وجود تختی دیده بشه.

- روی جلد کیهان ورزشی به هنگام فوت پهلوان، با تصویری از مزار و با تیتر «دل شیر خون شده بود»، تاریخی و ماندگار شد. طرح روی جلد ایده چه کسی بود؟
  - روی جلد را دری انتخاب کرد، دری تختی رو خیلی دوست داشت. به طور کلی در کیهان ورزشی گروه خاصی مشغول به کار بودن. آقای صدرالدین الهی ، پسرخواهر دکتر مصباح‌زاده بود که در سیاست‌گذاری کیهان ورزشی تاثیرگذار بود.

    چند نفری هم بودن که دری خودش انتخاب کرده بود و از بچه‌های دانشگاه بودن: دکتر حسین ولی‌زاده که بعدها دکترای ادبیات فارسی گرفت، دکتر جمالیان که روان‌پژوه است و شطرنج می‌نوشت، من وزنه‌برداری و فوتبال می‌نوشتم، آقای تمرز هم بعدها آمد. آقای بیژن روئین‌پور کشتی می‌نوشت. باقرخان زرافشان و برادرش اسماعیل هم بودن که عکس می‌گرفتن، حسین دستگاه خبرنگار مدارس و دانشگاه بود و دکتر آقایی هم بود که اکنون دندانپزشکه. این‌ها عموماً ملی ـ چپی بودند و به تختی علاقه خاصی داشتن.

    رابطه تختی هم با کیهان ورزشی خیلی خوب بود. بخشی از پول‌هایی را که مردم برای کمک به زلزله‌زدگان بوئین‌زهرا به تختی دادن، برای خانه‌سازی در اختیار کیهان قرار داد.

- از دیدار اول تصادفی تا مرگ پهلوان، چهارده سال فاصله بود، شناخت و تلقی شما در این مدت از او چه بود؟
  - تختی بدون این‌که خودش بدونه یک رواقی بود. رواقی‌ها خیلی حساسن. خیلی هم خیرخواهن. از خودشون می‌گذرن به خاطر مردم، جسم براشون هیچی نیست. ولی در مقابل، روح اونها بسیار بزرگه. روح همیشه می‌خواد از جسم بزنه بیرون. کار به جائی می‌رسه که همین کار رو هم انجام می‌ده. ارنست همینگوی هم همینطور بود. من راحت بهت می‌گم، تختی رو کسی جرات نداشت بکشه. کسی جرات تختی کشی نداشت. شاه هم مجبور بود رعایتش کنه.

    رواقی، مال و منال نمی‌خواد؛ تیم که از خارج برمی‌گرده، پاداش میدن، همه رو میون بقیه تقسیم

می‌کنه. دست خودش به پول، چسب نمی‌خوره.

در ضمن اهل حقیقت هم هست؛ چرا حق مصدق رو خوردین؟ چرا کودتا کردین؟ چرا حکومت ملی رو از بین بردین؟ قهرمان‌های دیگه، جرأت این حرف‌ها رو داشتن؟ جرات داشتن تو جبهه ملی برن؟

بی‌عدالتی هم برنمی‌تابه ولی از حق خودش، نه حق مردم، راحت می‌گذره. تو فنلاند باید قهرمان اول المپیک می‌شد، حقشو خوردن، صداش در نیومد. تو رم حقشو خوردن صداش در نیومد. دوم که می‌شه حرف عجیبی می‌زنه:

«طلا تو دستم بود، از دستم افتاد، ورش داشت، مفت چنگش، نوش جونش.» به شیخ ابوسعید ابوالخیر خیلی علاقه دارم. در احوالاتش مطالعه کردم. از شیخ می‌پرسن، شیخ از کجا به این مقامات معنوی رسیدی؟ می‌گه از: **شب‌زنده‌داری، بی‌دریغی مال،بی‌داوری سینه.** آقا این «بی‌داوری سینه» از همه سخت‌تره. **تختی «بی داوری سینه» بود،** حسد و بخل نداشت. بی‌دریغی مال هم داشت؛ آسایش بهش پاداش می‌داد، نمی‌گرفت و می‌گفت: «مگه پشت من بیل خورده؟» خرج همه رو می‌داد، حقوقش رو می‌داد به دانشجو، می‌داد به پاسبون. هر چی گیرش می‌اومد، با همه می‌خورد.

دقت کن! نه اهل فحشه، نه اهل شوخی رکیک و زننده. تو گوشش هم که میزنن، تلافی نمی‌کنه و صلوات می‌فرسته. آلبول رو که شکست می‌ده، می‌ره پیش خانواده‌اش عذرخواهی می‌کنه. نه اهل دزدیه، نه پدرسوخته بازی. **تو زمونه ابوسعید نیست، ولی حال و احوال دارِ این دوره‌اس.** تختی هم از رواقیون بود. وقتی می‌گن:

«تختی عموی همه بچه‌ها بود»

یعنی همین. یعنی همین.

آقا سلام

منزه

حمید

۱۳۱۲

تهران ـ شاپور

با آن‌که مدت‌ها در آمریکا زندگی و تحصیل کرده است، اما خُلق و خوی او در بالای ۷۵ سال، به سان بچه‌های آن زمان خیابان شاپور است. هم‌چنان‌که ادبیاتش نیز، آن‌گونه است. آقای منزه، چون هم در ورزش بوده است و هم در سیاست، ادبیاتش، ادبیاتی مرکب و بهره‌مند هم از فرهنگ ورزشی و هم از فرهنگ سیاسی است. وی در شاپورـ خانی‌آباد، با تختی آشناشده، در کمیته ورزشکاران جبهه ملی با پهلوان، جوش خورده و در آمریکا میزبانش بوده است:

از بچگی ورزش می‌کردم. باشگاه آهن می‌رفتم. باشگاه آهن تو خیابان شاپور، دست آقا بلور بود. تختی پولاد می‌رفت، پیش حسین رضی‌خان. با عباس زندی هم دوش بود، تختی اوائل کار بود ولی زندی، قَدَر شده بود. وقتی می‌خواستن برن باشگاه، از سر کوچه ما رد می‌شدن، از مسیر خانی‌آباد به گمرک. سلام و علیکِ از دور می‌کردیم، آشنایی نداشتیم. یواش یواش تو ورزش آشنا شدیم.

- مسیرآشنائی، محدود به محله و کشتی ماند، یا عریض‌تر شد؟

- تختی اومد سمت جبهه ملی. مرحوم پدر من مصدقی بود و فعال. فضای منزل ما هم فضای جبهه ملی بود. تو خونه تشکیلات می‌دادیم؛ بعضی جلسات در منزل ما تشکیل می‌شد، دکتر خنجی هم گرداننده و گوینده بود. آقای حجازی هم بود. جلسات کمیته ورزشکاران که تشکیل می‌شد، آقای سکاکی بود-حسین- دو تا نوربخش‌ها بودن، سعید فاطمی می‌اومد، خرمشاهی بود، غضنفری بود. تختی هم شرکت می‌کرد. تو این بستر، آشنا و رفیق شدیم.

  تختی شیفته مصدق بود، همه جا هم بی‌محابا صحبت می‌کرد. در چارچوب جلسات، زیاد با هم بودیم، تا این‌که من از ایران رفتم.

- کجا؟

- ۱۹۶۰ رفتم آمریکا، زمان دکتر امینی بود، برای تحصیل رفتم. تختی به آمریکا اومد برای مسابقات جهانی ۱۹۶۲ تولیدو. مسابقات که تمام شد، موند تو آمریکا و اومد منزل ما. امیر کالج‌بار هم باهاش بود. ملاقاسمی هم بود، من هم تمام وقت در اختیارشون بودم، جاهای مختلف می‌بردمشون. من در ترم اول بودم، اگه

قبول نمی‌شدم، از دانشگاه اخراج می‌شدم، از طرفی هم باید هوای مهمون رو داشته باشم. واشنگتن رفتیم، تو نیویورک به محله هارلم رفتیم. تختی می‌خواست محله سیاه‌ها رو ببینه. کنجکاوی‌های ذهنی خاصی داشت. تو سفر، نمی‌خواست چرخ بزنه و وقت پخش کنه.

اما خوب تو آمریکا، یک مشکل هم برای سلامتی تختی پیش اومده بود؛ به نوعی بیماری مبتلا شده بود و خودش تصور می‌کرد که به سرطان بیضه گرفتار شده. به بیمارستانی رفتیم در نیویورک و بستری شد. بلور هم با ما بود و نگران هم بود. تختی عمل کرد و نگرانی خودش و اطرافیان در مورد سرطان رفع شد.

- در آمریکا با تختی کجاها رفتید؟ چه کسانی رو دیدید؟

- در واشنگتن قطب‌زاده رو هم دیدیم. استقبال ایرونی‌های ملی از تختی عجیب بود. بچه‌های ملی چند گروه بودن؛ طیف نخشب بود، طیف دکتر یزدی بود و فاطمی‌ها هم بودن. تختی با نخشب هم ملاقاتی داشت. نخشب کارمند سازمان ملل بود. تو سازمان ملل با نخشب نهار خوردیم. نخشب ملی بود. با او از ایران صحبت زیاد شد. منزل آقای شایگان هم رفتیم. بسیار از دیدن تختی خوشحال شد و به وجد اومد. متاسفانه حافظه‌ام خیلی پاک شده، قدری دیر به سراغم اومدی. آهان، آبشار نیاگارا هم بردمشون.

- چه تفاوتی بین تختی و بقیه مهمانان خود در آمریکا قائل هستید؟

- همه تو آمریکا چمدون پر می‌کردن. تختی، پر که نمی‌کرد هیچ، چمدونش رو هم در اختیار بقیه می‌گذاشت تا بار بزنن. تو تیم کشتی هم، بقیه پرو پیمون به تهرون می‌رفتن، ولی تختی سبک مثل وجودش؛ وجودش هم سبک بود.

- مردم با، وجودهای سبک، زود پیوند می‌خورند، سریع می‌جوشند.

- ربط مردم با تختی ویژه بود، مردم وِل کُنش نبودن. باور کن تو تهرون، سرهنگا براش می‌زدن بالا. چند مورد بود که تو ماشین بودیم، سرهنگ جلو می‌اومد و سلام نظامی می‌داد؛ آقای تختی سلام، پهلوان سلام.

آقا تختی سلام، تکه کلام مردم در مواجهه با تختی بود. این جمله، با حال و احوال ادا می‌شد. نوع ادا خیلی مهمه. تختی خوش ذات بود، مردم هم باهاش خوش ذات بودن. آقا گوش کن! تو آمریکا تو دانشگاه ما، دو تا آدم اومدن که دانشجوها عجیب تحویلشون گرفتن؛ یکی برادر کندی و یکی تختی. آمریکایی‌ها هم جذبش می‌شدن. جذاب بود.

یه بار تختی شکست خورده بود. اون موقع خونه ما تو چهارراه باستان بود. من دیدم یک دختری تو خیابون داره روزنامه می خونه و گریه می‌کنه. خوب، او خانم بود. اما من، حِق حِق مردها رو هم برا تختی، زیاد دیدم. تختی تو وجود مردمان، جا باز کرده بود.

سیف

خسرو

۱۳۱۴

تهران - مخصوص

در دوران کمیابی وفا، خسرو سیف از وفاداران به عنصر مصدقی و حزب ملت ایران است و نیز وفادار به شهید داریوش فروهر چه در زیست و چه در غیبت اوست. بیش از نیم سده کوشیده و فعالان بسیاری را در کادر نیروهای جبهه ملی تجربه کرده. تختی را ابتدا، دورا دور می‌شناخته و سپس از نزدیک لمس کرده:

تختی رو همه می‌شناختن، من هم ابتدا از دورا دور. این دوری، رفته رفته با حضور او در نشست‌ها، مهمانی‌ها و مجالس مشترک ملی و اجتماعی، به نوعی نزدیکی تبدیل شد. رفت و آمد آقای تختی به قنادی آقای جیره‌بندی در میدان مجسمه، تختی رو در دسترس قرار می‌داد.

تختی با آقا روح‌الله، آقای خرمشاهی و چندتنی از دوستانشون، با گروه خنجی در ارتباط بودن و در ردیف گروه‌های ملی ـ مصدقی. پیوستن تختی به جبهه ملی، افتخاری برای جبهه محسوب می‌شد. به ویژه اونکه، تختی به عنوان یک پهلوان ملی و قهرمان جهانی، آشکارا از دکتر مصدق و آرمان‌های جبهه ملی حمایت می‌کرد؛ سال ۴۰ که از ژاپن برگشت، چند تا بشقاب آورده بود که روش عکس آقای دکتر مصدق بود. من مسئول باشگاه جبهه ملی بودم تو خیابون دمشق. یه روز یکی از بشقاب‌ها رو آورد باشگاه، هدیه کرد. هیچ هراسی هم نداشت. چه کسی جز تختی جسارت این کار رو داشت؟

- رفته رفته، مربوط‌تر شدید؟

- بله، جاذبه خاصی داشت. شخصیتش هم دو وجهی بود، هم ورزشی و هم اجتماعی. هم تو ورزش شاخص بود و هم تو جامعه، وزن داشت. دوست مشترکی داشتیم به نام آقای علی زندی، کشتی‌گیر بود و از بچه‌های جبهه. یه روز آقای زندی اومد پیش من و گفت بریم تختی رو ببینیم. راه‌افتادیم سمت دانشکده افسری. برای آمادگی تیم کشتی در یکی از مسابقات جهانی، در دانشکده افسری اردو زده بودن. تختی رو در اردو، ملاقات کردیم.

دو سه روز قبل من در روزنامه‌ها خونده بودم که امامعلی حبیبی، علیه تختی صحبت کرده. به آقای تختی گفتم، حبیبی چنین حرف‌هائی زده، شما پاسخش رو بدین. تختی گفت: «نه آقای سیف، حبیبی، بچه

خوبیه، این حرف‌ها رو، روزنامه‌ها نوشتن». افتاده بود و بی‌کینه. همین خصلت‌ها، آدم رو جذب می‌کرد. در متن جامعه هم که باهاش بودی، این جاذبه رو در مردم هم مشاهده می‌کردی.

- کجا مشاهده می‌کردید؟

همه جا، حتی تو کوه. مواقعی با هم کوه می‌رفتیم. گاهی برای وزن کم کردن به پس قلعه می‌اومد و همیشه هم زیر آبشار دوقلو، سرو صورتش رو می‌شست. مردم که می‌دیدنش، مثل یک زنجیره، سلام سلام می‌گفتن. او هم با همون حجب و سربه زیری، به همه جواب می‌داد. قهرمان به این افتادگی ندیده بودم. خوب دیگران رو هم می‌دیدیم. نکات ریز و باریکی از تختی می‌دیدی که از طریق اونها به وجودش پی می‌بردی.

- چه نکاتی؟

- تیم از شوروی برگشته بود. با دوستان رفتیم راه‌آهن، استقبال عجیبی بود و جمعیت تو راه‌آهن، موج می‌زد. همه ورزشکارها از قطار بیرون اومده بودن، جز تختی. من با آقای علی زندی، به زحمت خودمون رو داخل قطار رسوندیم، دیدیم تختی رو صندلی‌اش نشسته. گفتیم آقا چرا بیرون نمیای؟ گفت خیلی شلوغه، خلوت‌تر شه بهتره. نکته رو می‌بینی؟ نکته دیگه‌ای هم گفت که اونهم جلوه دیگری از وجودش بود.

- چه گفت؟

© گفت «بیرون هم بیام، با شما نمی‌تونم از ایستگاه برم بیرون. بچه‌های خانی‌آباد اومدن، منتظرن، من با اون‌ها می‌رم.» اما با ما هم برای شب قرار گذاشت. تختی خاص بود؛ اول ادای حق بچه‌های محل و بعد هم قرار با ما.

- خاص بودنش را باز هم تجربه کردید؟

- در همون سال ۴۰، آقای مهندس ضیاءالدین تقوی که از اعضای گروه خنجی بود، در دفتر جبهه ملی در خیابون ژاله مهمونی داد. سران همه بودن؛ دکتر صدیقی، دکتر سنجابی، دکتر سعید فاطمی، مسعود حجازی، دکتر خنجی، آقای فروهر و دیگران. آقای تختی هم دعوت شده بود. ظهر موقع نهار که شد، دیدم تختی غایبه. پرس و جو کردم، گفتن آقا شما کاری نداشته باش. من باز پی‌گیر شدم که تختی کجاس؟ آقای مهندس تقوی من رو سمت اتاقی برد، در اتاق که باز شد دیدم سفره پهن کردن و تختی و چند تا از بچه‌ها سر سفره نشستن. من گفتم آقا این‌طور که نمی‌شه، ما یه روز اومدیم با هم نهار بخوریم. تختی گفت: «ببین اگه می‌خوای با ما نهار بخوری بیا بشین همینجا. اگر هم که می‌خواهی من نتونم غذا بخورم، من میام سر میز.» تختی خودش بود، با وجود خودش.

- خوش خاطره‌اید آقای سیف.

- یک شب با دوستان بودیم، دوستانی چون دکتر سعید فاطمی، علی زندی، تختی و دیگران. پیشنهاد شد به شکوفه نو بریم. آقای تختی گفت من نمیام. با اصرار دوستان با تختی راهی شدیم. وقتی رسیدیم از ماشین پیاده نشد. گفتیم آقا چرا پیاده نمی‌شی؟ گفت من که گفتم نمیام. خلاصه همه سوار ماشین شدیم و برگشتیم.

  تختی فقط ورزشکار نبود، مجموعه‌ای از اعتقادات و روش و منش بود.

  مهندس حسیبی انسان دنیا دیده‌ای بود، به من گفت من در طول عمرم جمعیتی به اندازه مردمی که شب هفت تختی از میدون شوش تا ابن‌بابویه رو پر کرده بودن، ندیده بودم.

  - شما فعالیت‌های اجرائی ـ تشکیلاتی داشتید، تختی در فعالیت‌های اجرائی جبهه ملی هم مشارکت می‌کرد؟

- در تدارک بر برگزاری میتینگ جلالیه در اردیبهشت ۴۰، برای نظم و سازمان میتینگ، نیرو فراخوان دادیم. همه گروه‌های درون جبهه ملی، افراد معرفی می‌کردن. تختی تعدادی از ورزشکارها رو آورد. همه باید با بازوبند، نظم میتینگ رو به عهده می‌گرفتن.

  جدا از اون، در خانه معروف به خانه ۱۴۳ در فخرآباد، کار اجباری داشتیم و علاوه بر اون برای ضد حمله علیه حملات باند شعبون و رمضون یخی، آمادگی‌هائی کسب می‌کردیم، ـ حوالی سال ۴۱-۴۰ ـ تختی در این موارد هم نیرو می‌فرستاد. تختی وجود داشت، وجود. تختی رو اگر بخواهیم خلاصه‌اش کنیم، می‌تونیم بگیم **وجودی ویژه** بود.

اهالی سیاست:

هاشم صباغیان

حبیب الله پیمان

محمدمهدی جعفری

پروانه اسکندری

بهروز قاضی زاده

صباغیان

هاشم

۱۳۱۶

تهران ـ پاچنار، کوچه فراش‌باشی

عروسی یاد ماندگار

یک مهندس بالای هفتاد سالِ بس پرکار. اهل فکر و تحلیل هست، اما اهل «روشنفکری» نیست. از اهالی «کار» است، از اهالی «بار» و از اهالی «تحقق»، نه «تجسم». شاخص آن که هم در کار سیاسی است. هم در کار اجتماعی و هم در ساخت و ساز و مهندسی.

مهندس از پنجاهه اخیر تصویر رخدادهائی بسیار را در پس پیشانی‌اش، ذخیره دارد، که از بیان برخی، به شوق می‌آید. شوق هم که ظاهر شود، خنده‌ای از ته دل، برگونه می‌دود. مهندس از بیان ماجرای یک «عروسی»، بس مسرور می‌شود. مجلسی که تختی در میانه‌اش از در داخل می‌شود، مجلس عروسی مهندس هاشم صباغیان است:

- در پی آشنائی قبلی، تختی را به جشن ازدواج دعوت کردید؟
  - بله، از قبل زمینه آشنائی و ارتباط وجود داشت.
- عروسی در چه سالی بود؟
  - سال ۴۴، درست ۴۴ سال پیش.
- آشنایی و رابطه به چه زمانی برمی‌گشت؟
  - حدود پانزده سال قبل از اون.
- کجا؟
  - باشگاه پولاد. من به مدرسه امیرکبیر می‌رفتم، فوتبال بازی می‌کردم. ناظم ما هم آقای فکری بود.
- آقا فکری؟
  - بله. فکری بزرگ. آقای فکری در کنار دیگر کارهاش، تیم فوتبال پولاد رو هم تمرین می‌داد. من هم به طور طبیعی به باشگاه پولاد می‌رفتم. غلامرضا تختی هم اونجا تمرین می‌کرد. همونجا، سلام و علیک و آشنائی شروع شد. خوب، از ما هم چند سال بزرگتر بود و ما هم رعایت می‌کردیم. این قضیه مربوط به آخر دهه بیسته.

- تختی اول دهه سی اسم درکرد.
  - بله، ما هم سال ۳۵ وارد دانشکده فنی دانشگاه تهران شدیم. در این فاصله من به علت علاقه خاص به کشتی، رقابت‌ها رو از نزدیک تعقیب می‌کردم.
- پس هم ورزشکار بودید و هم ورزشکارها رو دوست داشتید؟
  - بله، هر دو با هم بود. هم مسابقات رسمی و هم انتخابی رو از نزدیک تماشا می‌کردم. به عنوان یک جوون برام خیلی مهم بود که تختی هر وقت به ورزشگاه وارد می‌شد، رو به مردم داشت. خوب معمولاً در جایگاه هم یا یک والاحضرت و یا یک مقام رسمی حاضر بود، اما تختی به هنگام ورود، رو به جایگاه سلام نمی‌کرد؛ **پشت به جایگاه و رو به مردم، خم می‌شد و سلام می‌داد**. همین مسئله، رژیم رو خیلی حساس می‌کرد. مصدقی هم که بود و مردم‌دار، حساسیت‌ها بیشتر می‌شد. خوب، محرومیت هم برای او ایجاد می‌کردن. به یادم میاد که در یکی از مسابقات داخلی، تختی رو محروم کرده بودن. مسابقات در همون سالن محمدرضا شاه برگزار می‌شد. حبیب بلور که وارد ورزشگاه شد، مردم یک باره و یک صدا شعار دادن.

بلور، تختی رو چه کردی؟

جمعیت بسیار هیجان زده بود و من هم اشک در چشمهام جمع شد و صورتم خیس.

- پس از ورود به دانشگاه هم، دیدار و رابطه ادامه داشت؟
  - خوب، من در دانشکده فنی فعال بودم، تختی هم که در نیمه دهه ۳۰ به عنوان یک مصدقی، شهره بود. تختی پاتوقی داشت؛ پاتوق، قنادی آقای جیره‌بندی در میدان مجسمه سابق ـ انقلاب فعلی ـ بود. من و دوستان هم به قنادی سر می‌زدیم.
- برای «نون خامه‌ای»؟
  - (با خنده) آره. بیشتر برای دیدن تختی. اونجا هم ارتباط و گفتگو و بحث بود و رابطه ادامه داشت. تا این‌که در کنگره جبهه ملی دوم در سال ۴۱ در منزل حاج حسن قاسمیه، تختی به عنوان نماینده ورزشکارها، حضور شاخصی داشت. من هم به عنوان نماینده دانشجویان دانشگاه تهران در کنگره شرکت داشتم. در اون کنگره به هم نزدیک بودیم و بحث و تبادل نظر داشتیم.
- اما عروسی.
  - اما عروسی؛جشن عجیبی بود؛ دو عاقد بس شاخص و اسمی و همین‌طور مهمون‌های اسم و رسم دار. عقد ما، دو عاقد داشت: مرحوم طالقانی و مرحوم حاج سید رضا زنجانی. مهمون‌های اسم و رسم دار هم، یکی یکی می‌اومدن: دکتر سنجابی، دکتر آذر و دیگران. سال ۴۴ هم اوج اختناق بود و دو سال

بعد از ۱۵ خرداد، این عروسی به یک جلسه سیاسی تبدیل شده بود. پدر خانم من، آقای توحیدی قدری به فکر فرو رفت و نگران بود.

- عروسی کجا بود؟
  - عروسی در منزل آقای توحیدی تو چهارراه سپه، منزل بزرگی بود و همه جا رو چراغان کرده بودن. مهمون هم زیاد بود. من به خاطر علاقه ویژه به دکتر مصدق، یک کارت دعوت هم برای ایشون به احمدآباد فرستادم. دکتر مصدق با همون ادب و آداب خاص خود، جواب دعوت رو به طور کتبی برای من فرستاد:

    ضمن عرض تبریک، می‌دانید که من در حبس هستم و نمی‌توانم در مجلس حضور یابم، عاقبت خوشی برای شما آرزو می‌کنم.

    محمد مصدق

- پس حسابی سرخوش بودید؟
  - حسابی. حالا گوش کن: مدتی از جشن گذشته بود که دکتر متین دفتری نوه دکتر مصدق با یک دسته گلِ گِردِ خیلی قشنگ به مجلس وارد شد و دسته گل رو از طرف دکتر مصدق به ما هدیه داد. مجلس به هم ریخت و همه ابراز احساسات می‌کردن. بهت گفتم که مجلس عجیبی بود.
- تختی کی آمد؟
  - نصف مجلس گذشته بود که تختی وارد شد. جلسه به هم ریخت و همه بلند شدن.
- داماد فراموش شد؟
  - آره داماد فراموش شد. همه می‌خواستن با تختی عکس بگیرن. در اون خفقان، عکس انداختن با تختی، غنیمتی بود. تختی هم با همون حجب و حیای خاص خودش. دعوت همه رو قبول می‌کرد و این گوشه و اون گوشه مجلس با حضار عکس می‌گرفت. برخی نگران بودن که مشکلی پیش نیاد. اما حاج آقای سراجی دائی عروس، خیلی خوشحال بود و به کسانی که نگران بودن می‌گفت:

    این مهمه، حضور تختی مهمه، نه عروسی.

- پس فضای عروسی کاملاً سیاسی و پرهیجان بود.
  - وضعیت جوری بود که آخر کار، مردم با تظاهرات می‌خواستن پشت سر تختی، برن بیرون. من ملاحظه حاج آقا ـ آقای توحیدی ـ رو کردم. به حاج مانیان ندا دادم که تختی پیش از پایان عروسی، آهسته مجلس رو ترک کنه بهتره، تا بیرون سروصدا نشه. حاج مانیان هم ندا رو داد و آقا تختی بدون این‌که

مردم باهاش خارج شن، از مجلس رفت.

- عروسی از این پرخاطره‌تر، نشنیده بودم.
  - اون عروسی مثل یک میتینگ پر هیجان بود.
- عکس‌های عروسی هست؟
  - نه آقا. عکس‌ها رو بردن آقا.
- خاطره رو که نمی‌تونن ببرن.
  - خاطره سرجاشه. ولی عکس‌ها، خاطره رو زنده می‌کنه.

پیمان
حبیب الله
۱۳۱۴
شیراز

از دوران نوجوانی به عرصه سیاسی – اجتماعی گام نهادن، فرازهای متعدد تحولات تاریخی را از سرگذراندن و با روندهای چند دهه همراه بودن، انسان را صاحب «خیل»ی از تجربه مواجهه می‌کند. دکتر حبیب الله پیمان نام و چهره آشنای نیم قرن اخیر عرصه فکر و سیاست، که از دوران دبیرستان به جرگه پیوست، در بیست و هفت سالگی فرصتی یافت تا با حضور در کنگره جبهه ملی دوم در آذر ماه ۴۱، با طیف گسترده ای از فعالان فکری، سیاسی و اجتماعی مواجه شود. حضور در کنگره فرصت دیدار و گفتار با غلامرضا تختی را نیز فراهم آورد. روایت آن دید و گفت، نگرش تختی به مناسبات میان نیروها را به ما منتقل می کند:

نگاه پهلوانی به سیاست

نخستین بار بود که با غلامرضا تختی پهلوان نام آور ایران از نزدیک آشنا و هم صحبت می شدم. جلسات کنگره جبهه ملی ایران در منزل مرحوم شمشیری در حوالی سرچشمه تشکیل می شد. تختی نیز در جلسات کنگره شرکت می کرد. بیشتر گوش می داد و نظاره گر بود و کمتر سخن می گفت. اگر اشتباه نکنم یک بار مطالبی ایراد کرده بود. کنگره جبهه ملی آغاز و پایانش با تنش و مشاجره میان برخی شخصیت ها و گروه های شرکت کننده همراه بود. به رغم تلاش های دلسوزان نتوانسا بر اختلافات موجود فائق آمده دستاوردهایی راه گشا به نیروهایی که چشم امید به آن دوخته بودند ارائه نمایدو جوَ غالب بر کنگره مشاجره و یا اعلام موضع بود تا گفتگوی مستدل و مستند بر واقعیت ها برای وصول به توافق و خرد جمعی. دکتر غلامحسین صدیقی روح حاکم بر جلسات را، با خط شعری که در آغاز سخنرانی خود خواند بیان نمود:

دلایل قوی باید و معنوی نه رگهای گردن به حجت قوی

تختی نیر مانند بسیاری از اعضاء جوان تر کنگره از سیر رویدادها راضی به نظر نمی رسید. در تنفسی که در میانه جلسات داده شد از وی درخواست کردم چند دقیقه ای با تعدادی از دوستان جوان بیرون از کنگره که مشتاق دیدار وی هستند به گفتگو بنشیند. تختی بیش از آن صمیمی و فروتن بود و شخصیتی زلال و مردمی داشت که مقام قهرمانی و شهرت و محبوبیت او مانع از نزدیک شدن و نشست و برخاست افراد با او گردد. با روی باز پذیرفت، در گوشه خلوتی دور او حلقه زدیم و نظرش را در مورد مشاجرات و مداکرات جاری در کنگره جویا شدیم. ابتدا از

انگیزه شرکت در کنگره گفت اینکه او هم مانند هر ایرانی وطن دوست نمی تواند نسبت به سرنوشت میهن خود و مردمی که اسیر چنگال ستم و استبداد هستند بی اعتنا باشد و نجات کشور و ملت را در ادامه راه نهضت ملی دکتر مصدق می داند. مسئولیتی که بر دوش فرد فرد افراد آگاه و باشرف سنگینی می کند جز در سایه اتحاد و همبستگی کلیه نیروهای ملی و آزادیخواه به انجام نمی رسد. او نارضامندی خود را از روند گفت و گوها و مسائل میان نیروها و شخصیت ها در جبهه ملی دوم و به ویژه در جریان برگزاری کنگره ابراز نمود. و چون دوستان از علل نارضایتی وی جویا شدند، بی آنکه وارد ریز قضایا شود و از فرد یا گروهی نام ببرد این یا آن شخصیت حزب را مقصر بشناسد، بر اهمیت خلوص و صداقت و رعایت اخلاق در سیاست و عرصه مبارزه تاکید نمود. و برای آنکه منظور خود را بهتر بیان کند به دنیای ورزش و پهلوانی اشاره کرد و نکاتی را بدین مضمون یادآور شد: در مسابقات ورزشی تا بازنده ای نباشد، برنده ای هم وجود ندارد و در هر رشته فقط یک نفر قهرمان می شود و بقیه از این عنوان بی نصیب می مانند. این وضعیت می تواند رقابت در دستیابی به مقام قهرمانی را با بی اخلاقی و رفتار خصمانه میان رفقا آلوده سازد. آگاهی از یک چنین آسیبی سبب شده است که از قدیم الایام ورزش و پهلوانی با خصایل اخلاقی پیوند بخورد و کسانیکه از این فضیلت راستی و شرف و جوانمردی و آزادگی محروم اند اجازه ورود به زورخانه و بازی در گود را بدست نیاورند.

لذا می بینیم که قهرمانان ورزشی و پهلوانان، شهرت و محبوبیتشان، بیشتر از اینکه مربوط به توان ومهارت عضلانی باشد؛ مربوط به خصلت های انسانی و اخلاقی است. و همین وسواس در حفظ این پیوند با عث شده است که مناسبات میان داوطلبان قهرمانی در عرصه های ورزشی به ندرت با خصومت و کینه توزی یا دروغ و بی‌انصافی آلوده گردد. تا وقتی پایبندی به اخلاق برای ورزشکاران به صورت یک امر وجدانی و تعهد درونی و لاینفک حرفه ورزشکاری است، روابط میان بازیگران و قهرمانان ورزشی فارغ از برد و باخت، با دوستی و جوانمردی همراه خواهد بود.

او سپس به عرصه سیاست و مبارزه اجتماعی بازگشت و به حساسیت بیشتر و خطیر بودن این عرصه در مقایسه با عالم ورزش پرداخت. و گفت: زبان ضعف اخلاق و جوانمردی و انصاف خواهی در واوری و میدان مبارزه اجتماعی دامن همه آزادیخواهان و حتی یک ملیت و کشور را می گیرد. آنگاه ضمن اشاره به کسانیکه در کنگره گردآمده اند گفت آنها همگی برای هدف مشترکی در اینجا جمع شده اند همه از ستم و استبداد آسیب دیده و رنج برده اند و در این راه سرنوشت مشترکی دارند، قرار نیست برخی برنده و برخی دیگر بازنده شوند. اگر در این مبارزه پیروز شوند، همگی از نعمت آزادی و استقلال و ترقی کشور و سربلندی ملت بهره مند می شوند. و اگر شکست بخورند همگان طعم محرومیت از آزادی و عدالت را می چشند. به علاوه شرط پیروزی و دستیابی به هدف، اتحاد و همبستگی میان همه آنهاست و اختلاف و نزاع و خصومت و بی اعتمادی جز شکست و ناکامی حاصلی به بار نمی آورد. دست کم تا وقتی استبداد حاکم است و بر همه یکسان فشار می آورد دلیلی برای رقابت میان خود ندارند. در این عرصه برخلاف

میدان ورزش، برد و باخت معنا ندارد و یا همه برنده اند و یا همه بازنده و زمانی پیروز می شوند که میان آنها اتحاد و صمیمیت و صداقت و یکرنگی برقرار است.

وقتی این مضامین را بر سر زبان می آورد، در کلامش تلخی و در نگاهش اندوه و رنجی عمیق بود و از خلال آن این بیت را می شد به گوش هوش شنید

ما زیاران چشم یاری داشتیم نی غلط بود هرچه می پنداشتیم

با این وجود جهان پهلوان دوست داشتنی ما فراموش نکرد که جوانان را امید امروز و فردای میهن بشمارد و به پایداری در صورت حفظ همبستگی و صداقت و صمیمیت و جوانمردی که اخلاق پهلوانان حقیقی است سفارش نماید. روحش شاد و یاد و خاطره اش جاودانه باد

ملاقاتی آقا

جعفری

محمد مهدی

۱۳۱۸

برازجان

آن‌طور که نزدیکان بیان می‌کنند، تختی به یک نفر احترام ویژه می‌گذاشته و به دو نفر احترام و علاقه‌ای ویژه داشته؛ دکتر خنجی مورد احترام و دکتر مصدق و آقای طالقانی، مورد احترام و علاقه. محمد مهدی جعفری، هم در مسجد با "آقا" بوده است، هم در زندان و هم در مسیر پرتوی از قرآن. بدین سبب بخشی از محفوظاتش، در حوزه مشترک با «معلم اول» است. دکتر هم، صاحب پرتو را «آقا» می‌خواند:

> مرحوم تختی از مسابقات کشتی توکیو که بازگشت، آمد زندان پیش آقا. به زندان قصر آمد، پشت میله‌ها، با همان چهره آرام، متبسم و متواضع. با آقا سلام و علیک کرد و آقا هم با او خوش و بش. از آقا شنیدم که در دوران زندان، آقای تختی به منزل و بچه‌های ایشان سر می‌زده.

- ملاقات زندان قصر را شما هم شاهد بودید؟
  - بله، من بودم، آقای ابوالفضل حکیمی بود، آقای مهندس سحابی بود و دوستان دیگر هم بودند.
- با او برخورد مستقیم هم داشتید؟
  - نه برخورد مستقیم نداشتم. ما، در زندان بودیم، شب دوم خرداد ۴۲ بود که اعضای کمیته تهران جبهه ملی دستگیر شدند و به قصر آمدند. آقای مهندس نراقی که از اعضای همین کمیته بود به من گفت:

> «تختی هم عضو همین کمیته بود، ولی امشب نیامده بود و خوشبختانه او را نگرفتند. جلسه در منزل یکی از اعضاء بود، اگر تختی آمده بود، او را هم می‌گرفتند.

✱ مهندس عزت‌الله سحابی چنین نقل می‌کند که تختی چندبار به قصر آمد و با «آقا» و مهندس بازرگان ملاقات کرد. ما را نمی‌شناخت، اما سلام و علیک می‌کرد.

پیک پرشور

متن مقاله منسوب به شهید **پروانه اسکندری (فروهر)** است که در دی ماه سال ۱۳۷۳ به بهانه بیست و هفتمین سال رحلت پهلوان به تحریر درآمده است:

هفدهم دی ماه یادآور خاطرهٔ تلخ و جانکاه پرواز ابدی جهان پهلوان تختی در سال ۱۳۴۶ شمسی می‌باشد. قهرمانی که رفت تا بر کرسی ابدی پهلوانی عصر ما تکیه زند و با افسانه و اساطیر هم آغوش شده، به ابدیت بپیوندد.

جهان پهلوان تختی در سال ۱۳۰۹ خورشیدی در خانی‌آباد یکی از قدیمی‌ترین محلات جنوبی تهران چشم به جهان گشود، پدرش ارباب رجب تختی یخچال‌دار بود و اوقات فراغت را در زورخانه کنار پهلوانان می‌گذراند. تاثیر پدر و حضور در زورخانه‌های متعدد، وی را به سوی این محراب مهر و جوانمردی کشید. نخستین تجربه‌های ورزش کشتی را در سال ۱۳۲۴ در باشگاه فولاد واقع در خیابان شاهپور سابق به مدیریت مرحوم حاج حسین رضی‌زاده کسب کرد و خیلی زود به یمن روح بلند و اعتقاد دینی و بازوان توانا، حریفان کهنه را از میدان بدر کرد و در جایگاه قهرمانی کشور نشست.

در خاطرات وی می‌خوانیم: «من که همیشه از تصویر «پالم» سوئدی می‌ترسیدم برآن شدم تا تصویرهای سفید و سیاه او را در پوششی از طلا جا داده و همیشه مقابل دیدگانم قرار دهم، من با آن پوست‌های مختلف و چشم‌های رنگارنگ خو گرفتم. من می‌دانستم که باید شمایل آن‌ها را مد نظر قرار داد و دندان بر روی جگر گذارد و برای پیروزی بر آن‌ها تلاش کرد. من چنین کردم، هر چند به موفقیت نهایی خود نرسیدم.»

و از زبان دوستانش می‌شنویم: «انگار دیروز بود، بعد از آن‌که «آناتولی آلبول» امید تیم شوروی توسط غلامرضا تختی ضربهٔ فنی می‌شود، او قبل از آن‌که لباس به تن کند، نزد زن و دو فرزند «آلبول» رفت، از زن معذرت خواست و آن دو طفل را که انگشت حسرت شکست پدر را به دهان داشتند نوازش کرد، او حریف نبود، فرشته‌یی بود که خداوند برای نوازش آفریده بود. درخشش جهان پهلوان تختی در سال ۱۳۳۰ فزونی گرفت، یعنی مقارن با شکوفایی زمامداری روانشاد مرحوم دکتر محمد مصدق و اوج نهضت ملی شدن صنعت نفت. او در مسابقات کشتی هلسینکی مقام دوم قهرمانی جهان را کسب کرد و بدین‌گونه پهلوان ۲۰ سالهٔ ما با چهرهٔ نجیب و مهربان با نگاه شرم‌آلود، یکباره توجه همگان را به سوی خود جلب نمود.»

تختی در کنار بدنسازی و پهلوانی با شناخت نهضت ملی به رهبری دکتر محمد مصدق به پرورش روان پرداخت و خیلی سریع در جرگهٔ مصدقی‌های با ایمان قرار گرفت. این خبر بر دشمنان مصدق، که در راس آن‌ها درباریان بودند گران آمد و حیله و تزویر برای دور کردن پهلوان از صحنهٔ سیاست اوج گرفت ولی نه زور و نه تزویر هیچ کدام در روح بلند و طبع والای او کارگر نیافتاد و تا پایان همچنان بر سر آرمان خود ایستادگی کرد. بارها پرچم سه رنگ

ایران به همت او در میدان‌های بزرگ جهانی به اهتزاز درآمد ولی آن‌چه از تختی حماسه‌ای از یاد نرفتنی ساخت، نه تنها قدرت پهلوانی و پیروزی‌های درخشان او، که جوهر بلند و والائیده‌اش بود، بلکه در زمانهٔ فضیلت سوزی که پایداری یاران راه را، جز در لحظه‌های گلوله‌باران نمی‌شد تصدیق نمود، تختی به گونه‌ای سمبل استقامت و پایداری در تلاش برای رهایی از سلطهٔ اهریمنانهٔ استبداد و فساد حکومت و حامیان قدرتمند خارجی آن گردید. شرکت آشکار و صمیمانهٔ تختی در کوشش‌های سیاسی به ویژه برگزیده شدن او به عضویت شورای مرکزی جبههٔ ملی ایران، چنان دستگاه استبداد را به خشم آورد که از ورود او به باشگاه‌های ورزش که خانهٔ دومش بود جلوگیری به عمل آورد. وقتی تختی در کشتی نباشد یعنی هیچ. وقتی کشتی نمی‌گرفت و برای تماشا به سالن می‌آمد مسابقات را تحت‌الشعاع قرار می‌داد و تختی ـ تختی شعاری بود که پیر و جوان می‌گفتند و او را می‌خواستند، او به همین راضی بود، ولی تکلیف کرده بودند که به سالن هم نیاید و خیلی سخت است پهلوانی که همه چیزش کشتی است حتی برای تماشای کشتی هم به سالن نیاید، ولی تختی با ایمانی شکست‌ناپذیر از راه ملت دور نگشته و سنگر جبههٔ ملی ایران را ترک نگفت.

کسانی که با او سروکار داشتند به خوبی می‌دانستند که روح ناسیونالیستی او به قدری قوی بود که تنها چیزی که امکان داشت اشک از دیدگان او سرازیر سازد پیروزی‌ها و شکست‌هایی بود که نصیب کشورش می‌گردید. در مواقع پیروزی، اشک شادی و در وقت شکست اشک غم و اندوه. جنبهٔ این پیروزی‌ها از هیچ جهت فرقی نمی‌کرد، یعنی برای او سیاست، اقتصاد، ورزش وقتی با ناسیونالیزم آمیخته شود علی‌السویه است. به دنبال همین انگیزه بود که در جریان زلزله بوئین‌زهرا، با تلاشی خالصانه به کار جمع‌آوری هدیه‌های نقدی و جنسی مردم پرداخت و با توجه به علاقه و اعتقادی که مردم به او داشتند، کاروانی عظیم ترتیب داد که بیش از پیش بر حیثیت رژیم لطمه وارد آورد. این حرکت خیرخواهانه او که از عمق احساس صادقانه‌اش نسبت به مردم سرزمینش سرچشمه گرفته بود تاثیری شدید بر همهٔ افراد ملت، به ویژه جوانان گذارد. تختی را باید از قهرمانانی به شمار آورد که در تاریخ حیات یک ملت ماندنی می‌شوند، چنان‌که پوریای ولی ماندنی گشت.

تختی در زمان خود تا ژرفای روح و جان جوانان ایران تاثیر گذاشت. بسیار بودند قهرمانانی که بر کرسی قهرمانی جهان ایستادند ولی هیچ یک گستردگی نفوذشان بر جامعه و جوانان چون تختی نبود. تختی برای جوانان ایران نشانهٔ مردانگی و جوانمردی، صداقت و خدمتگزاری، پاکی و دور بودن از آلودگی و بالاخره سرشار از عشق به میهن و آزادگی و سربلندی ملت ایران بود. جوانان ایران تختی را تنها به اعتبار قدرت بازوانش نمی‌ستودند و او را برای خود الگو نساخته بودند، بلکه عزم راسخ جهان پهلوان در حمایت از نهضت ملی و راه مصدق و خدمت به مردم، او را تا بدان درجه از محبوبیت و اعتبار رسانده بود.

امروز جوانان این مرز و بوم با گرامی داشت جهان پهلوان تختی، به اعتباری به تمامی خصلت‌ها و باورهای آن همیشه بزرگ و آن یل دوران ادای احترام می‌کنند و برآنند تا با تمام نیرو مسئولیت‌های بزرگی را که در زمینهٔ پاسداری از آزادی ملت، استقلال میهن و ساختن ایرانی آباد و جامعه‌ای نیکبخت برعهده دارند، پذیرا شوند.

غلامرضا تختی، رستم دوران، برافرازندهٔ درفش افتخار، کارمند سادهٔ راه‌آهن بود و با حقوق اندک، بار زندگی خود و خانواده‌اش را به دوش می‌کشید.

تختی، آن پیک پرشور پیروزی، آن همیشه قهرمان، بیست و هفت سال پیش در هفدهم دی ماه به سرای باقی شتافت و در ابن‌بابویه در آرامگاه مرحوم شمشیری به خاک سپرده شد. او تا پایان زندگی و تا پای مرگ، روی از آرمان بزرگ خویش برنتافت و گوشهٔ چشمی هم به حاکمان ستمکار نشان نداد.

یاد آن مصدقی مبارز پیوسته گرامی باد.

قاضی‌زاده

بهروز مشارکت عشق‌آلوده

۱۳۲۳

تهران

مهندس موفقی که یک شرکت بزرگ را مدیریت می‌کند، چهل و دو سال پیش در شور و شر جوانی و دوران آرمانی، سازمانده و صحنه گردان تجمع دانشجویان پلی‌تکنیک در مراسم یادبود جهان پهلوان بوده است. بهروز قاضی‌زاده ورودی سال ۴۱ به پلی‌تکنیک در رشته مهندسی نساجی و رنگرزی، مهندس عطاءالله محمدی از هم دوره‌ای‌ها را نیز به گفت‌وگو دعوت کرده بود تا «نکته‌ای از قلم نیفتد...» . مهندس لب به روایت می‌گشاید، صمیمانه، مسئولانه و شمرده، شمرده:

همون سال اول که به دانشکده وارد شدیم، متوجه شدیم که هر کلاس یک نماینده داره و جلساتی با حضور ۲۳ نماینده از ۲۳ کلاس در اتاق C کالج عمومی، تشکیل می‌شه. برامون مشخص شد که این نمایندگان، «سازمان صنفی دانشجوئی» رو تشکیل میدن و از بین اون‌ها، ۵ نفر به عنوان هیئت مدیره برای پیشبرد مسائل صنفی دانشجویان، انتخاب می‌شن.

- نماینده کلاس شما؟

- بچه‌های کلاس، من رو به عنوان نماینده انتخاب کردن. من هر ۵ سال دوران تحصیل، به عنوان نماینده در سازمان صنفی حضور داشتم و از اعضای هیئت مدیره هم بودم. تعدادی از بچه‌های سازمان صنفی در مبارزه با رژیم شاه، شهید شدن مثل مرحوم حسن‌پور، مرحوم صامع و مرحوم لنگرودی. اون بچه‌ها، اغلب از بچه‌های سیاهکل بودن.

- حوزه فعالیت سازمان صنفی چه بود؟

پیگیری مشکلات تحصیلی دانشجویان با توجه به سخت‌گیری‌های خاصی که در پلی‌تکنیک وجود داشت. و یا انتخاب اساتید درجه یک برای حضور در کلاس‌ها مثل دکتر مجتهدی، دکتر انواری و دکتر ریاضی. و همین‌طور بقیه مسائل صنفی.

- میزان توفیق سازمان صنفی در پیشبرد مطالبات چقدر بود؟

- معمولاً موفق بودیم. چون خواسته‌ها منطقی بود. اون زمان خط رژیم هم، دادن امکانات به دانشگاه‌ها بود تا سروصدائی با زمینه صنفی به پا نشه.

بچه‌ها هم بسیار یکدست و هماهنگ بودن. آن‌چنان که هیئت مدیره سازمان صنفی می‌تونست ظرف ۱۰

دقیقه کلاس‌ها رو تعطیل کنه؛ هیئت مدیره سریع تشکیل جلسه می‌داد و تصمیم می‌گرفت و بچه‌ها هم حمایت می‌کردن.

- سازمان صنفی به حوزه مسائل سیاسی هم وارد می‌شد؟
  - اصلاً، حوزه ما صنفی بود و قرار نبود ورود به مسائل سیاسی داشته باشیم.
- تحت چه شرایطی در سال ۴۶ سازمان صنفی در مراسم یادبود تختی فعال شد؟
  - تختی محبوب القلوب بود و مورد علاقه همه مردم ایران. دانشجو هم که می‌دونین همواره داغه و احساساتش از بقیه بیشتره. ما به طور خودجوش تصمیم گرفتیم در مراسم هفت تختی شرکت کنیم. برای روز هفتم، دانشگاه رو تعطیل کردیم. مدیریت دانشگاه به شدت مخالفت می‌کرد. ما خواستیم تا اتوبوس‌های دانشگاه رو برای انتقال بچه‌ها به ابن‌بابویه در اختیار ما بگذارن، ولی قبول نکردن. ما از بچه‌هائی که رانندگی ماشین سنگین رو بلد بودن، خواستیم که پشت فرمان بنشینن. بچه‌ها سیم زیر فرمان رو کشیدن و ماشین‌ها روشن شد و بچه‌ها ریختن تو اتوبوس.
- اعلامیه هم منتشر کردید؟
  - کارهای چاپی سازمان صنفی رو از طریق یک چاپخونه در خیابون خیام انجام می‌دادیم. چاپخونه در کوچه‌ای بود که به بازار منتهی می‌شد. این چاپخونه متعلق به عموی آقای دکتر سید اصفهانی بود که از طریق ایشون به چاپخونه معرفی شده بودیم. من به چاپخونه می‌رفتم و متن اطلاعیه‌ها رو برای ما چاپ می‌کردن. برای مراسم هم اطلاعیه‌ای چاپ کردیم.
- استنسیل روغنی نداشتید؟
  - سازمان صنفی استنسیل نداشت. یا با مستخدم توافق می‌کردیم و کلید اتاق استنسیل رو می‌گرفتیم و یا شب‌ها از پنجره به اتاق می‌رفتیم و تا صبح کارها رو انجام می‌دادیم. نگهبانی جلو در ورودی مستقر بود و به همه جا سر نمی‌کشید. ما هم فرصت پیدا می‌کردیم که از پنجره به داخل اتاق بریم و شبانه کارهای چاپی رو انجام بدیم.

- پلاکارد هم تهیه کرده بودید؟

تصور می‌کنم پلاکارد داشتیم.

- در بدو ورود به ابن بابویه با چه وضعیتی روبرو شدید؟

علاوه بر اتوبوس، بچه‌هایی هم که ماشین داشتن، ماشین آورده بودن؛ ماشین‌ها هم پر بود. قبل از ابن بابویه بسیار شلوغ و پرازدحام بود. ما هم به خیل مردم پیوستیم.

- دانشجویان دانشگاه‌های دیگر هم در مراسم شرکت داشتند؟

بله از دانشگاه‌های دیگر هم اومده بودن.

- فرصت شما برای تدارک کافی بود؟

نه زمان بسیار محدود بود و ما در حد امکان تدارک دیده بودیم. اما برای شب چهلم، به طور وسیع تدارک دیده بودیم. برای شب چهلم برنامه‌ریزی‌ها گسترده‌تر و جدی‌تر بود و حتی با بچه‌های دانشکده فنی هم، هماهنگی کردیم. ضمن تدارکات و هماهنگی‌ها، به من اطلاع دادن که بچه‌های دانشکده فنی برای تهیه پلاکارد و چاپ و نشر، پول کافی ندارن. سازمان صنفی چون به طور ماهانه از همه بچه‌ها پول می‌گرفت، صندوق موجودی داشت. فکر می‌کنم موجودی صندوق سازمان ۱۷۵۰ تومن بود. من از هیئت مدیره اجازه گرفتم و قرار شد به بچه‌های فنی کمک کنیم. به من گفتن یکی از بچه های فنی میاد جلو کتابخانه جردن تا پول رو بگیره.

- ساختمان جردن دانشگاه تهران؟

نه کتابخانه پلی تکنیک به نام جردن ثبت شده بود. قرارمون زیر مجسمه جردن بود. یکی از بچه‌های فنی آمد سر قرار و من پول رو تحویل دادم. همون قرار باعث دستگیری من شد.

- قرار چطور لو رفته بود؟

ظاهراً گارد دانشگاه گزارش داده بود. من هم از دادن پول، تصور کار غیرقانونی نداشتم و کار رو مخفی و محرمانه تلقی نمی‌کردم. فردا صبح ساعت ۶ زنگ زدند به منزل ما، از ساواک زنگ زدن. گفته شد به ساختمانی در خیابون تخت جمشید، نبش ایرانشهر بیائید.

- شما چه کردید؟

من به یکی از اعضای هیئت مدیره سازمان صنفی، آقای ممتحن زنگ زدم و گفتم یوسف، از ساواک من رو خواستن.

ممتحن گفت تو که دو سه بار احضار شدی، سوالاتی می‌کنن و رهات می‌کنن. من به آدرس مراجعه کردم و داخل ساختمون شدم. به اتاقی هدایت شدم که خانمی هم در اون اتاق نشسته بود. اون خانم داشت گریه می‌کرد، گفتم چرا گریه می‌کنین؟ گفت پسرم رو گرفتن. گفتم پسر شما کیه؟ اسم گفت ولی من نشناختم. پسر اون خانم از بچه‌های دانشکده فنی بود. من گفتم نگران نباشین من عضو هیئت مدیره سازمان صنفی پلی‌تکنیک هستم، از اینجا که رفتم، اعتصاب راه می‌اندازیم تا پسر شما آزاد شه. تا آزادش نکنن دست از اعتصاب برنمی‌داریم. شما بیخود ناراحت نباشین. بعدها فهمیدیم که اون خانم، مادر فرخ نگهداره و فرخ نگهدار هم، همون دانشجوی دانشکده فنی بود که زیر مجسمه جردن از من پول تحویل گرفت.

- بعد چه شد؟

من رو، صدا زدن و به اتاقی شبیه یک آشپزخانه کوچک بردن. گفتن کمربندت رو باز کن، جیب‌هامو خالی کردن. بعد دو تا مأمور من رو سوار کردن و بردن قزل قلعه. در قزل قلعه بازجویی‌ها شروع شد.

- بازجوئی‌ها پیرامون کمک مالی به بچه‌های فنی بود؟

جدا از اون مسئله، روی رابطه‌ها هم دقیق شدن. در مورد برنامه‌های مراسم تختی کنجکاو بودن و همینطور در مورد محل چاپ اعلامیه‌ها.

- با دستگیری شما، شرکت در مراسم چهلم تختی منتفی شد؟

نه. بچه‌ها در مراسم مشارکت داشتن.

- چه مدت بازداشت بودید؟

دو روز انفرادی و دو ماه و پانزده روز عمومی؛ مدتی در قزل قلعه و مدتی در زندان موقت شهربانی که بعدها تبدیل به کمیته مشترک ضد خرابکاری شد.

- محاکمه هم شدید؟

من رو به دادرسی ارتش بردن و محاکمه کردن و مشمول ماده ۲ مُقدمین شدم. دادستان می‌گفت این فعالیت‌های موضوع این ماده، منشأ کلیه اعتصاب‌های دانشگاه‌های ایرانه.

- وکیل هم داشتید؟

وکیل تسخیری بود، من وکیل اختیار نکردم، خودشون وکیل تسخیری قرار دادن که یک سرهنگ بود. من رو به ۲ ماه و ۱۰ روز زندان محکوم کردن، چون بیشتر کشیده بودم، آزاد شدم.

- بچه‌ها از شما چه طور استقبال کردند؟

بچه‌ها استقبال خاطره انگیزی ترتیب داده بودن. اومدم بیرون فهمیدم که بچه‌ها هر روز در غیاب من، به طور جمعی، دور دانشکده می‌گشتن و شعار می‌دادن "قاضی‌زاده آزاد شه".

❖ آقای مهندس محمدی به بحث وارد شده و فضای پلی‌تکنیک پس از دستگیری را توصیف می‌کند:

فضای دانشکده، فضای ملتهبی بود. بچه‌ها به هر طریق ممکن تلاش می‌کردن تا مهندس آزاد شه.

- بچه‌ها در مراسم چهلم تختی شرکت کردند؟

بله مراسم چهلم انجام شد و دانشجویان از جمله بچه‌های پلی‌تکنیک مشارکت جدی داشتن.

- آقای قاضی‌زاده، چه حس و تلقی‌ای در مورد تختی داشتید؟

ما همه واقعاً عاشق تختی بودیم. می‌دیدیم که به این شکل از طبقه محروم ایران دفاع می‌کنه، برای زلزله‌زده‌ها گلریزان ترتیب می‌ده، و اهل ایستادگی است، شوق و شعف ما نسبت به او بالا می‌گرفت. خوب در ورزش هم که تختی قهرمان قهرمانان بود. چهره معصوم و منش و خضوع و خشوعش هم لذت بخش بود. همه کارهایی که در جریان تدارک مراسم، انجام می‌دادیم، **عشق آلوده** بود.

موقع جمع کردن اعانه برای بوئین زهرا، تو خیابون پهلوی سابق دیده بودمش، خودم هم جلو رفتم و پول دادم. کل وجودش جذبه داشت. خصوصاً در وانفسای سال‌های پس از کودتا و پس از قضایای سال ۴۲.

در ابن‌بابویه بچه‌ها بلندگوی دستی داشتن. پژواک شعر بچه‌ها از بلندگو، زیبا بود و ذهن ماندگار:

هر شب ستاره‌ای به زمین می‌کشند و باز وین آسمان غمزده غرق ستاره‌هاست

اهالی پژوهش"

پرویز پیران

بهرام بیضایی

ابراهیم مختاری

امیر طیرانی

آقای دکتر پرویز پیران استاد گرانقدر علوم اجتماعی و پیش‌برنده پژوهش‌های ماندگار میدانی، متن‌هایی چند از گفت و گوهای صورت گرفته با مدارهای پیرامونی تختی را مطالعه و بر آن یادداشت زده‌اند. یادداشت استاد، حاوی هم نکات فنی و هم گزاره‌های محتوایی پیرامون گفت و گوهاست:

یادداشت استاد بر گفت و گوها

دکتر پرویز پیران

این عاصی در نوشته هایی برچند نکته تاکید کرده است که با مرور مصاحبه های عمیق آقای هدی صابر با نزدیکان مرحوم جهان پهلوان تختی دوباره مطرح شدند و چنین به نظر رسید که شاید نقطه شروع خوبی برای نوشتن چند کلمه ای بر کار ارزنده ایشان باشد. اولین نکته فقدان تاکید ما ایرانیان بر خاطره نهادی است. آیا چند نفر پیدا می شوند که صرف نظر از شغلی و مسئولیتی که داشته اند آن هم در حد و منزلتی چه کهتر، چه مهتر در ایام پیری و بازنشستگی با حوصله بنشینند و بدون حب و بغض های رایج، بدون شاخ و برگ اضافه کردن و خودستایی و بزرگ بینی که پرده ی پوشاندن عقده حقارت تاریخی است، سرگذشت خویش، محیطی که نشو و نما کردند، بدو خوبی که چشیدند، تجربه هایی که اندوختند، محیط کاری و تشخص تاریخی برخورد "من ها" را بر کاغذ نگارند و به آیندگان سپارند؟ در این مرز و بوم حتی سیاستمدارانی که گاه دلشان جعبه اسرار این سرزمین گرانقدر و زجر کشیده است، لب فروبسته از این خاکدان در می گذرند و در واپسین دقایق حتی گاه بدین دم فروبستن افتخار نیز می کنند. چنین است که از تاریخ زندگی مردمان این سرزمین، از راه و رسم زندگی، از بود و باش مردمان جز آنچه به تحریف، افزودن و کاستن سینه به سینه، راه دراز قرون را طی کرده است، هیچ چیز به درستی نمی دانیم و بر هیچ زمین استواری نمی توانیم دمی ایستاده به افق های دورتر بیاندیشیم.

موضوع مهم دیگر اشغال عرصه ها از سوی عنوان داران، به راستی یا ناراستی به کف آمده است. بارها به ضرورت معلمی، به دانشجویان ارتباطات یادآوری کرده است که دنیا را فقط از چشم مدرک داران پایتخت نشین نبینند. بیاد دارد که روزی روزگاری دوست عزیزی وسیله شد تا در اولین روزهای تولد همشهری، روزنامه خوب تهران، در باب مطالب و صفحه بندی آن چند نکته ای بیان شود. یکی از آن نکات تاکیدی بود بر به تصویر کشاندن یک روز از زندگی آدم های عادی کوی و برزن، که از بام تا شام زحمت می کشند و هرگز دیده نمی شوند؛ از قضا به چند رپورتاژ ارزشمند از سوی خبرنگارانی که این روزها صاحب نام شده اند منجر شد. فقط کافی است که لحظه‌ای اندیشید و تصور کرد که اگر فقط ۱۰ درصد افرادی که در حرفه خود حرفی برای گفتن و منزلتی برای کلاه از سر برداشتن دیگران داشته اند و یا آدم های معمولی کوچه و بازار که شاهد واقعه ای، همسایه بزرگی، نام آوری، جوانمردی دل داده به این آب و خاک بوده اند، صندوق ذهن می گشودند و محتوای آن را به زبان خود بر کاغذ می

ریختند چه گنجینه ای در هر زمینه تا به امروز فراچنگ آمده بود؟ این جاست که ارزش کارهای آقای هدی صابر و وقت گذاری آقایان حسین شمشادی، حسین عرب، کیومرث ابوالملکی و دیگران آشکار می گردد.

اتفاقا این روزها فنون کیفی گردآوری اطلاعات که به غلط روش های کیفی خوانده می شوند بازاری به حق گرم دارند. فنونی چون مشاهده؛ مشاهده مشارکت محور، فنون برون افکن (همان فنی که پیر دیر در داستان مولوی نازنین، بنام شاه و کنیزک، با گرفتن نبض کنیز به کار می برد و در می یابد که کنیز، دلداده زرگری است در سمرقند چو قند). مصاحبه عمیق، گفت و شنود متمرکز گروهی و فنون بدون تصدیع و مزاحمت، از جمله فنون کیفی اند. ارزش این فنون آن است که با صرف وقت و تامل و تاکید بر تعدادی محدود که سوژه تحقیق نام دارند، به عمق می روند. نکته مهم دیگری که فنون کیفی را جایگاهی رفیع می دهد، برداشتن تاکید از محقق و یا مصاحبه کننده در پیمایش های اجتماعی یا تحقیقات مبتنی بر پرسشنامه به قصد تحلیل های آماری و نهادن این تاکید بر مصاحبه شونده است. بدین دلیل فنون کیفی امروزی به فنون مبنا و مشارکت محور نزدیک ترند. فنون مشارکت محور و مشارکت مبنا از این پرسش اولیه آغاز شدند که به راستی فقر را که باید تعریف کند؟ آیا محقق عجولِ عمدتا عضو طبقه‌ی متوسط که ممکن است در عمر خویش حتی یک روز نیم سیر به شب نرسانده باشد و نیم سیر سر بر بالین ننهاده باشد، بیشتر حق دارد به تعریف فقر دست گشاید و یا فقرایی که با گرسنگی، محرومیت و تحقیر و دردِ نداشتن و دست خالی شب به خانه برگشتن و چشم های به انتظار کودکان گرسنه و همسر مضطرب و اندوهگین را نظاره کردن و بر همین روال عمر گذراندن و روزی از این میهمان خانهٔ میهمان کُش رخت بر بستن و رفتن، آنچنان که هرگز نبوده اند؟

جالب توجه آنکه در به کارگیری فنون کیفی حتی محقق می تواند از شیوه «حرف حرف می آورد» (Snow Balling) استفاده کند. یعنی فقط یک پرسش از پیش تدوین شده داشته باشد و بقیه پرسش ها فی البداهه از پاسخِ پاسخ گو یا پاسخ گویانِ گفت و شنود متمرکزِ گروهی به کف آیند و پرسیده شوند تا تقش محقق باز هم کمتر و کم رنگ تر شود. در دهه ۱۹۶۰ میلادی فنون کیفی را فنون اکتشافی یا به قول ورزشکاران دست گرمانه تلقی می کردند و اعتقاد داشتند که این فنون برای شروع کار، یافتن راه، و آزمون مسیر سخت مناسب اند ولی فنون جدی تحقیق برای تعمیم دهی آن بر اساس سنجش قبلی و روایی و پایایی نیستند. امروزه این حرف و حدیث ها نیز جایگاهی ندارد و فنون کیفی به عنوان فنونی کامل مورد استفاده قرار می گیرند.

حال که به دلیلی از ورزش و بازی دست گرمانه سخن به میان آمد جا دارد که نگاهی نیز به متن مصاحبه ها شود. تردیدی نیست که در جامعهٔ با مشکلات ارزشی رو به رو، در جامعه ای که به دلیل نا امنیِ معلول عوامل گوناگون یا بدان سان که این عاصی «در نظریه راهبرد و سیاست سرزمینی جامعه ایران » عنوان کرده است، ناامنی ناشی از سر راه تاریخ قرار گرفتن و جامعه ای سر راهی بودن، انسان ها مجبور بوده اند که به تکرار، دروغ گویند، خود را آنکه نیستند نشان دهند، تقیه کنند، بر سر منابع سخت محدود، نامحدود غیبت نمایند، نامسئولانه اظهار نظر کنند،

سرکوب شوند و تحقیر شده بار آیند و این همه بازهم به ادعای نظریه یاد شده، ساز و کارها یا مکانیسم های دفاعی جامعه در شرایط نا امن و نابسامانی، آن هم بر قرن ها و برای بقا بوده است، قهرمان خواهی و قهرمان پروری پادزهری بس مفید است و اگر کسی، اقلیتی انگشت شمار بدین راه و رسم دیرین نروند، قهرمانانی سترگ می گردند و برای همیشه در یادها می مانند. یکی از این انسان ها تختی است. جهان پهلوان دلاوری که زور فراوان در بازو را، نه برای مشت کردن و بر سر مظلومی به فریاد آمده زدن، بلکه برای دستگیری افتاده ای دردمند می خواست.

اما عجیب آنکه بر اساس همان فقدان خاطره جمعی و نهادی، همان بی اعتنایی به ثبت زندگی واقعی آدمیانِ فراتر از تاریخ درباری نوشتةجیره خواران زور و زر و تزویر، هنوز جامعه به درستی نمی داند که چه بر سر قهرمان قهرمانانش آمد. این موضوع در مصاحبه های عمیق ارزنده آقای هدی صابر نیز ناگفته مانده است که شاید اساسا هدفی این چنین نداشته است. خواندن مصاحبه ها سخت لذت بخش بود و می تواند زوایای کمتر شناخته شده زندگی مردی سترگ «**که خاک را سبز می خواست**» بهتر مشخص می‌کند. به هر تقدیر باید این نوع آثار را قدرشناخت و ارج نهاد.

بنام خدا

شیرِ دل خون

بیضائی

بهرام

۱۳۱۷

تهران

نمایش‌نامه‌ای به کِلک یک نو پدیده عرصه نگارش و نمایش در سال ۴۲، مشحون است از استعاره، تداعی و تلنگر به قصد فعال‌سازی ذهن تاریخی و نیز ذهن آنروزی ایرانی و همچنین منتهی به یک پیش‌نگری.

بهرام بیضایی ۲۵ ساله در متن نمایش" پهلوان اکبر می‌میرد"، در آن سال خاص، هم به ترسیم و فضاسازی‌های تو در تو دست یازیده و هم از پایان یک دوران خبر می دهد. از ابتدا تا انتهای متن را که سیر کنی، به مجمل، هم وضعیت پهلوانی را خوانش می‌کنی و هم فرجامش را پیش چشم می بینی. این خوانش و بینش، از لا و لویِ چند دَه واژه و فضا، به بَر می نشیند:

در آغازِ پرداخت‌های این متن بلنداندازه، واژگانِ پیش هم، فضای پس از سرکوب ابتدای دهه ۴۰ را ساخت و ساز می کنند:

" کوچه ای است نیمه پهن – نیمه دراز که عمق آن در تاریکی گم شده. اینجا همه چیز فرسوده و رو به انقراض است؛ درِ خانه‌ها سال‌هاست که باز نشده و در دکه ها را به نشانه متروک بودن، میخکوب کرده اند ...

کنار چند در بسته، سکوهایی است و جلوی صحنه، سمت چپ یک شیر سنگی است که جهت نگاهش، متمایل به راسته تماشاگران است.

کوچه روزگاری سقفی داشته، ضربی که اینک جز از یک تکه، بقیه آن فرو ریخته است."

نمایش‌نامه‌ای که خواننده - و اگر اجرا شود، بیننده – را تا آستانه یک هماورد تن به تن، میان پهلوان اکبرِ سن و سال دار و حیدرِ جوان سال می کشاند، جان ٔدلام‌هایش را از زبان یک "پیر" کهنه سوار، "مادر"، "می‌فروش" و "پهلوان اکبر"، پژواک می کند.

پیر کهنه سوار که ایفاگر نقش تاریخی مرشدِ واگذارنده میراث پهلوانی به پهلوان اکبر در فردای موعود است، شب پیش از هماورد، اکبر را چنین هُش می دارد:

"گوش کن اکبرا! این خرقه دست به دست و اون سیصد و شصت فن، سینه به سینه از سرور مردان، پوریای ولی به ما رسیده، خرقه ای که جز به اهل طریقت و فتوت به دوش کسی حمایل نشده. استادم وصیت کرد که دم مرگ، اونو به اهلش بدم. به مردترین پهلوون این ملک بسپارم."

"خرقه"، همان کسوت و ردای حافظِ " محتوا"ی پهلوانی است و سیصد و شصت فن، میراث "فنیِ" کشتی ایرانی. این هر دو، در موعد صبح می باید به دست یک وارث دورانی، سپرده می شد. سیر داستان پیش از آنکه به هماورد منتهی شود، با یک دشنه، بریده شده و به خون، سرخ و تَر می شود؛

یک سیاه پوشِ پوشیده صورت به سان همان شبحی که در "رگبار"، یک معلم شریف را، سایه وار پی می گیرد و به مانند گرازی که در "باشو" در تاریکی یا گرگ و میش هوا، به مزرعه می زند، دشنه بر میان دو کتف پهلوان اکبر فرو می کند، در تاریکی. اکبر برای حیدر، دشنه زن را این طور توصیف می کند:

"یه مرده - سیاه پوشیده- صورتش معلوم نیست. صورتش رو پوشونده، من هیچ وقت نشناختمش."

پهوان اکبر که از صحنه حذف می شود، "مادر" رخ ظاهر می کند. مادری که "دی" روز، پهلوان را نزدیک "سقاخونه" دیده و "ام" روز هم در پی او، پرسان پرسان است:

"آقا دیروز، یه مرد غریب اینجا بود، از طرف سقاخونه دنبالش می گردم، کسی هست که سراغی ازش بِده؟ جایی هست که بشه پیداش کرد؟"

مردِ "می‌فروش" در پاسخ، انتظار مادر را به سرمی‌آوَرَد:

"نه خواهر، اون تو این شهر غریبه بود. فقط از اینجا رد می شد. اون، وعده دوری داشت، باید از اینجا می رفت."

کلام می فروش، کلام آخر و صحنه تاریک، پرده آخر نمایش است:

"صحنه تاریک می شود – تاریک‌تر- هیچ چیز نمی‌بینی به غیر از شیرسنگی که تنهاست. ناگهان شیرسنگی با همه وجودش از قعر زمین نعره می کشد."

پایانه نمایش، دشنه یک شَبَح است؛ خالی شدن عرصه از یک پهلوانِ صاحب دوران، و فوران فریادِ از ته حلقِ شیرسنگی، که در پرده اول "جهت نگاهش متمایل به راسته تماشاگران" بود. فریادی از سرأسف، یا اعتراض و یا خبر از یک انقراض.

مهم تر از "پرده" پایانیِ نمایشگرِ تاریکی، شبح، دشنه، خون و شیر، یک "گزاره" است؛ گزاره، مهمتر از پرده. گزاره‌ای خبری و جارگونه:

رفتن پهلوان، از " این" جا

جامه‌دان کِشی پهلوانی از این ملک

اما، همزاد گزاره، یک " نِگَرِه" است، نگره نگارنده نمایش‌نامه؛

پهلوانی با پهلوان، رفته

کسوت، بی صاحب بر جا مانده

چهار سال پس از آن گزاره و این نگره، تختی پهلوان ملی ایران در دی ۴۶، هم از دروازه حیات عبور کرد و هم از درِ پهلوانیِ مرامی. این عبور، پهلوانیِ مرامی را به "دی" فرستاد؛

سجایا

مرام

منش

به "دی" روز تاریخ رفت. هم پهلوانی زِ در برون رفت، هم کسوت، بی قواره‌ای که آن را به بَر کند، به گنجه شد زَفت؛ به گنجه دربسته.

۴۶ ، نقطه عطفی بود بر داستان دراز پیشینه پهلوانی ایران؛ عبورِ"پهلوان" و کسوتِ "آویزان".

۴۶ سال پس از سطربندی نمایش نامه "پهلوان اکبر می میرد"، با نویسنده ناقل آن "گزاره" و طرح دراندازِ وان "نگره"، پرسش‌هایی چند، پیش روی می گذاریم:

- به هنگام قلم زدن نمایش‌نامه در آغازین سال‌های دهه ۴۰، آیا در جامعه ایران **علامت**ها و **نشانه**هایی برای پایانِ دوران پهلوانی سراغ داشتید، یا آنکه پایان دوران را **احساس** می کردید، یا **"شم"**، کمک‌کار این نگرش بود؟

هر دو سه تا، دخیل بودند. در سال ۴۲ که نمایش‌نامه نوشته می شد، هم ۲۸ مرداد را از سرگذرانده بودیم و هم اشخاص و نام‌هایی به میان آمده بودند که کباده پهلوانی می کشیدند. قصد عنوان دادن به آنها را ندارم ولی پهلوانی‌ای که آنها صحبتش را می کردند و مدعی‌اش بودند، نفی عقل و خرد و اندیشه بود، در حالی که بخشی از پهلوانی آرمانی ما متکی بر نوعی اندیشه، خرد و اخلاق است. این ها در جامعه به چشم دیده می شد، من هم می دیدم.

- با چشم حساس و مسلح؟

می خواهم بگویم که هر کس تجربه مستقل زندگی خودش را دارد، زندگی من هم، مرا به رخدادهایی حساس کرده بود، این دیدن‌ها و دقت کردن‌ها هم بخشی از همان حساسیت است. تصور من این بود که پهلوان آرمانی ما وجود

ندارد. اگر در شاهنامه یا متن‌های مشابه، تصویری از پهلوان وجود دارد، اولاً این تصویر متغیر است و دوم این که اساس و ساختمانش، روشن و شفاف و مبتنی بر عناصری مثل نیکی، خوبی، جوانمردی و غیره و غیره و غیره. زمانی که این ارزش ها زیر پا گذاشته می شود، شاهنامه به آنها واکنش نشان می‌دهد و حمله می کند. ما، در برابر عمل پهلوان، بر اساس همان تعریف آرمانی، حق قضاوت داریم. در زمان نگارش نمایش نامه به نظر من، نشانه های پهلوانی بر اساس تعریف آرمانی، بسیار کم و به ندرت دیده می شدند. قبل از پهلوان اکبر، سه نمایش نامه عروسکی را نوشته بودم که بیانگر سه گونه عکس العمل پهلوان در برابر وظایفی که از او خواسته می شد، بود. وقتی پهلوان اکبر را می نوشتم هم مشاهدات و هم احساس، دست اندر کار نگرش و تحلیلم بود؛ من در شهرها، محلات متروکه‌ای، مشابه محله توصیف شده در متن را دیده بودم، در قزوین یک محله متروک فوق‌العاده زیبا دیدم که بعدها زمینه نمایش "دیوان بلخ" من هم شد. در دیوان بلخ هم باز یک پهلوان وجود دارد. یا در شیراز در جلوی شاهچراغ، شیرسنگی را دیده بودم. شیرسنگی را در همدان هم دیده بودم. در همدان، شیرسنگی روی مزار پهلوان است. و شیر تمثیل پهلوانیست که در زیر مزار خوابیده. شیرسنگی در واقع تمثیل یک آیین کهن مهری است که پهلوانان به نوعی به آن سرسپرده‌اند. من در آن زمان شاید سوادش را نداشتم، ولی امکان مشاهده داشتم. مستقل از اینها، خوب ما " داش آکل" را خوانده بودیم؛ داش آکل داستانی‌ست که چشم ما با او به این جهان باز شده بود. در تصور من و در قلب من این باور بود که پهلوانی به شکل آرمانی، دیگر وجود نداره. حالا اگر هم پهلوانی وجود داشت، مگر در حال حاضر چه می توانست انجام بدهد؟ اوباش گری موجود به کنار، در برابر این شبکه اجتماعی جدید که اینقدر وسیع شده، چه از عهده اش برمی‌آمد؟ پیش از این، پهلوان، پهلوانِ یک قریه بود، پهلوان یک آبادی بود. و یا در شاهنامه اگر دو پهلوان با هم می‌جنگیدند، سرنوشت دو ملت تعیین می شد. الان آن قدر گستره ملت و شبکه اجتماعی وسیع شده که دیگر پهلوان، جوابگو نیست و هماورد دو پهلوان هم، سرنوشت ملت را تعیین نمی‌کند.

اما طرف بعدی مسئله خیلی مهم است؛ اگر پهلوان آرمانی هم وجود می‌داشت، آیا ما تا حال از درون به او نگاه کرده‌ایم؟ ما همه توقعاتمان را بر این پهلوان بار می‌کنیم و بر سر او می ریزیم، خود کنار می‌نشینیم و فکر می‌کنیم یک پهلوان باید ما را نجات دهد. خواسته ها را بار کسی می کنیم که او در شرایط جدید، امکان کشیدن این بار را ندارد. در این جامعه تغییر یافته، پهلوان نمی‌تواند کار ویژه ای انجام بدهد، توجه می‌کنی؟ در واقع ما فقط

یک بلا گردان درست می‌کنیم و یک قربانی. کسی که از بیرون، پهلوان بنظر می‌آید، از دورن **قربانی** است. قربانی-ای که ما هم در قربانی کردنش شرکت داریم. پهلوان خود از درون می داند که قادر به حمل این بار و ایفای این نقش نیست؛ تضاد پهلوان اکبر هم با خودش همین است. چون می داند که توقعاتی متوجه اوست، چشم هایی به سوی او دوخته شده که او نمی‌تواند همه آن انتظارات را برای همیشه پاسخ دهد. او به جایی رسیده که در برابر این توقعات از پا در می‌آید.

- به نظر شما پهلوان اکبر، به فرو رفتن دشنه رضا داد؟

پهلوان اکبر در واقع بدون اینکه خود بداند، به نوعی خواهان مرگ است. فقط پهلوان است که از این دوگانگی و گرفتاری اخلاقی نجات پیدا می کند. او مطلع است که برای همیشه پاسخگوی توقعات مردم نیست. در یک جایی پهلوان با خودش می جنگد.

پهلوانیِ پهلوان اکبر، ضمناً جبران یک شکست قبلی است. برای هر پهلوان، پهلوانی جبران شکست قبلی خود و یا شکست های جمعی است. قدمی است به سمت جبران زخم های قبلی. برای همیشه یک آدم نمی تواند با زخم‌هایش و برای زخم های قبلی بجنگد و برای همیشه توقعات مردم را به دوش بگیرد و پیروز میدان، بیرون بیاید. روزی که پیروز میدان بیرون نیاید چه می‌شود؟ توجه می‌کنی؟ اینجاست که یک پهلوان شروع می کند به نابود کردن خود از درون. "سیاه پوش" درست که در نمایش، یک نماد بیرونی است ولی در واقع، یک بر ساخته درونی هم هست. یعنی مرگ طلبی درونی با مخاطره بیرونی، در لحظه‌ای که پهلوان اکبر اجازه می دهد دشنه فرو رود، یکی می‌شود. این وضعیتی است که سال ۴۲ در متن پهلوان اکبر نوشته شد.

- بار اجتماعی تختیِ اواخر دهه ۳۰ تا نیمه دهه ۴۰، بسیار بسیار سنگین تر از بار پهلوان اکبر در دوره خودش نبود؟

پهلوان اکبر متعلق به دورانی است که نه مطبوعات هست و نه تلوزیون هست. حداکثر خبررسانی، آن چیزی است که "جارچی‌ها" می‌گویند و جارچی نیز خبر معینی اعلام می‌کند. و خبررسانی اجتماعی به صورت پچ پچ و دهان به دهان است. تختی متعلق به دوران مدرن است؛ رادیو هست، سینما هست، روزنامه هست. ما باید حجم توقعات

سنتی در یک جامعه بزرگ شده و رشد پیدا کرده را در نظر بیاوریم. پهلوان کـه جسـمش بزرگتـر نشـده، او از نظـر جسمانی، اندازه ای را دارد که یک بشر می تواند داشته باشد. ما توقعات فوق بشری داریم از کسـی کـه نهایتـاً بشـر است. این توقعات است که هر دوره به شکل خودش، پهلوان را نابود می کند. ممکن است که بسیار پهلوان اکبرهـا از بین رفته اند که کس نمی داند، بسیار تختی ها از بین رفته اند که کس آگاه نیست. زمانـه مـا، زمانـه انعکـاس خبـر است. در نتیجه، بازتاب عمل تختی باقی مانده است. تختی پهلوان انتقال جامعـه از دوران سـنتی بـه مـدرن اسـت، برای همین وقایع مربوط به تختی ثبت شده است. پهلوان اکبر متعلق به دوران غیرثبتی است؛ نمایش نامـه پهلـوان اکبر به نوعی ، آن روایت را ثبت کرده است.

- در ویژه نامه کیهان ورزشی پس از فوت تختی، آقای دری سردبیر مجله، تیترگویـا و زیبـایی بـر روی جلـد، نقش داده بود: **" دل شیر خون شده بود."** شما هم، دل خون شدن اکبر را حس و لمس می کردید؟

چه طور نمی کردم؟ مگر میشد که لمس نکنم؟ " دل شیر خون شده بود"، همان فریاد آخر پهلوان اکبر است.

- و فریاد آخر شیر سنگی؟

بله فریاد شیر در پرده آخر نمایش نامه، در حقیقت همان فریاد پهلوان اکبر است.

- با این فضا و نگرش، با مرگ تختی در ۴۶ به چه حس و وضعی دچار شدید؟

برای مـن مـرگ ۴۶ و اتفـاقی کـه بـرای تختـی رخ داد، خیلـی حیـرت انگیـز بـود، راسـتش بـرای یکـی دو روزی نمی‌دانستم که به چه فکر کنم. داشتم فکر می کردم که تختی صحنه آخر پهلوان اکبر را بازی کرده، یا اینکـه پـرده آخر نمایش پهلوان اکبر، تصویر پرده آخر زندگی تختی است؟ آنچه در سـال ۴۲ نادانسـته و ناخواسـته پـیش‌بینـی شده بود، چهار سال بعد داشت اتفاق می افتاد و این اتفاقیست که خوشبختانه یا بدبختانه در نمایش نامه ها و فـیلم های دیگر من هم رخ داده.

یکی دور روز عجیبی بود و مسئله هم عجیب.

مختاری

ابراهیم

۱۳۲۶

بابل

پهلوان دو پهلو

پهلوان ملی

یک فیلمساز نیز می تواند پژوهنده ای پی‌گیر و جستجوگری جدی باشد، به ویژه آنکه پژوهش موضوع تصویر خود را نیز، خود آغاز کند و به انجام رساند. ابراهیم مختاری، مستندساز مطرح دهه های ۷۰ و ۶۰، در سال های آغازین دهه ۷۰ دست به کار پژوهشی شد که به هنگام انتشار نیز «میراث پهلوانی» نام گرفت. برای او شناسائی و تحلیل سه تیپ در عرصه تاریخی پهلوانی ایران، مهم و به دغدغه تبدیل شده بود:

پوریا

حاج سید حسن رزاز

و

غلامرضا تختی

متن حاضر، یافته های تحلیلی مختاری از غلامرضا تختی است که عنوان آن از سوی ما و از درون محتوای متن، برگرفته شده است:

در سنت پهلوانی رسم است برای کسی که بارَش افتاده باشد گلریزان کنند. در گلریـزان، پهلـوان یـا پیشکسـوتی معتبر و زبان‌آور، پس از مراسم ورزش، طبق رسم دعا می‌خواند و چراغ می‌خواهد. هـر قـدر افتـاده محترم‌تـر باشـد، پهلوان معتبرتری میان‌دار گلریزان می‌شود و هر چه میاندار معتبرتر باشد میهمانان مهم‌تـری بـه مراسـم می‌آینـد و پول بیشتری می‌دهند. در گلریزان، میهمانان به اعتبار میاندار دست به جیب می‌کنند. کمـک کننـده حتـی ممکـن است افتاده را نشناسد اما چون میاندار را می‌شناسد و مطمئن است با حضور او، آن‌چه پرداخته است حتماً به افتـاده می‌رسد و بارش بار می‌شود، با خاطری جمع کمک می‌کند. در این رسم، از آغاز گلریزان تا زمانی که حاصل کمک‌ها به افتاده برسد میاندار به تن خود حضور دارد.

فلسفه گلریزان کمک به دیگری است. کمک تختی به دیگری را در خاطرهٔ تک تک دوروبری‌های او می‌توان دید. پرداخت بدهی دیگری، گلریزان دوستانه برای زنی تنها و گلریزان برای افتادگان بوئین‌زهرا همه به خاطر نجات دیگری است. تختی نه تنها خود، دارای چنین روحیه‌ای است، بلکه مردم شهر را هم به این کار ترغیب می‌کند و چه بسا اگر امکان داشت مردم کشوری را به این سودا می‌کشاند. **در گلریزان بوئین‌زهرا سرایت منش تختی به مردم است که گلریزان را همگانی می‌کند.**

گلریزان تختی برای نجات درماندگان، مکمل حضور او در عرصهٔ سیاسی است. این دو کار اجزای یک فکر است که در نهایت آرزوی اجتماعی به سامان و کشوری آباد را دارد.

همان‌گون که پیروزی تختی در کشتی باعث افتخار ملی شد، عمل تختی در کمک به دیگران هم از محدودهٔ معمول سنتی گذشت و منجر به گلریزان ملی شد ـ کاری که تا پیش از این سابقه نداشت.

طبق الگوی کتاب‌هایی چون رسائل جوانمردان و فتوت‌نامه سلطانی، تختی پهلوانی لوطی مسلک و جوانمرد است. در عرف و در میان اهل سنت پهلوانی، لوطی کسی است که ما لخود را خرج دیگران کند، و جوانمرد کسی است که درماندگی دیگران را تاب ندارد.

یک اثر مجهول المؤلف عربی راجع به فتوت می‌نویسد: «... فتوت با تمام اعمال و افکار اهل تصوف تطبیق می‌کرد به استثنای مقصد و هدف آن، یعنی مقصد عمل فتیان تمجید از طرف مردم می‌باشد و مقصد عمل متصوفین تمجید از طرف خدا.» واژهٔ تمجید ما را از موضوع اصلی جمله‌های بالا دور می‌کند. موضوع اصلی این جمله‌ها رسیدن به حق از دو راه متفاوت است. یک راه درگرو سرنوشت دیگران است. راه دیگر از راه عبادت حق و بی‌حضور دیگران است. تختی از گروه اول است که رسیدن به مقصد، بی‌نجات دیگری گویی برایش ممکن نیست. پیش از او پوریای ولی نیز که پهلوانی و زندگی برایش یک معنی داشت پهلوانی را در گرو اجابت نیاز دیگران گذاشته بود. تختی از این بابت پیرو بی‌کم و کاست پوریای ولی و پهلوانی کاملاً سنتی است.

توجه به سرنوشت دیگران به قیمت درافتادن با قدرت سیاسی خودکام در سنت ما پهلوانانه است. رستم نمونه نوعی چنین پهلوانی است که از یک سو نگران هجوم دشمن به ایران و ایرانیان است و از سوی دیگر مراقب شاه است که چگونه کشور نگه می‌دارد. نقالان تا همین سی چهل سال پیش، بیشترِ نقلشان از رستم بود که یا در «رستم و سهراب» و «داستان سیاوش» جلو بی‌خردی‌های کاووس شاه را می‌گرفت و بر خودکامگی او می‌شورید، یا در «رستم و اسفندیار» دنیا و عقبای خود را می‌باخت، اما دست به بند گشتاسب نمی‌داد و شاه را فرزند کشته و ناکام می‌گذاشت.

برای مردم، تختی بسیار به سلف حماسی خود، رستم شبیه بود: «رستم ایران کیه؟ غلامرضا تختیه»، «جهان پهلوان ایرن کیه؟ غلامرضا تختیه». این شعار هواخواهان و مردم علاقه‌مند در ستایش از تختی است. این را فقط

عده‌ای ورزش دوست نمی‌گویند، مردم کوچه و بازار و بسیاری شاعر و نویسنده که به مناسبتی از تختی یاد کردند، بر زبان رانده‌اند. این القاب برای هیچ پهلوانی در دوره سنتی به کار نرفته است. آخرین پهلوان سنتی ما حاج سید حسن رزاز که در ایران بِنداز نداشت، همواره پیشوند «حاجی» یا فقط «پهلوان» در اول نامش می‌آمد. لقب پوریای ولی در نوشته‌ها، «پهلوان» و در میان اهل زورخانه «پهلوان دوران» و «قطب زمان» بود؛ **اما اکنون پس از چند قرن، صفت «جهان پهلوان» زنده می‌شد و نام و لقب رستم به تختی می‌رسید. زنده شدن نام رستم و گرفتن جای پوریای ولی در سنت پهلوانی اتفاق تازه‌ای بود که می‌افتاد. ستایش تختی با عنوان «جهان پهلوان» به خاطر مشابهت‌های معنایی با رستم حماسه است** و اگر نه بسیار کسان در کشتی جهانی و باستانی صاحب مقام شدند اما «رستم دستان» لقب نگرفتند.

هم چون رستم که در پهلوانی دل در گرو راست کردن ایران زمین داشت تختی نیز گرچه پهلوان عرصة ورزش بود، چشم به سرنوشت مردم داشت و در نقد سیاست حاکم، پهلوانانه عمل کرد.

از این بابت تختی «پهلوانی حماسی» و یادآور «رستم دستان» است. تختی متعلق به جامعة ورزش و عضو جبهة ملی بود، اما منش پهلوانی او دارای معنایی است که از جبهه سیاسی، از جامعه ورزشی، از محله خانی‌آباد و از طبقه‌ای که تختی از آن برخاسته است، فرا می‌گذرد و همه گیر می‌شود.

به نظر می‌رسد در این دوره، نیاز به آزادی‌خواهی سیاسی است که از تختی به عنوان «رستم دستان» که «بسی شاه بیدادگر کشته» است یاد می‌کنند و کمتر به عنوان «پوریای ولی» که با جوانمردی فردی در پی نجات دیگران است نام می‌برند.

انقلاب ۱۳۵۷ نشان داد که این نام‌گذاری به جا بوده است، چون ارادة ملی دخالت در سرنوشت سیاسی کشور بود که منجر به تغییر نظام حکومتی شد.

شگفت‌آور است که در دستگاه نوین ورزش ایران که آرمان آن مقام قهرمانی، و آروزی همة قهرمانان آن رسیدن به مدال‌های طلا و نقره است، قهرمان قهرمانان آن، پهلوانی است که از یک سو رستم، پهلوان دوران حماسی را تداعی می‌کند و از سوی دیگر همانند پوریای ولی، پهلوان عارف دوران سنتی است.

گوئی روحیه دوران حماسی با تجدد زنده شد و با استنباط سنتی از پهلوانی ترکیب شد و منش تختی شکل گرفت. **تختی مفاهیم پنهان و آشکار پهلوانی دوران حماسی و دوران سنتی ایران را در خود جمع کرده و به کمال رساند، بی‌آن که از عصر جدید (نوین) دور باشد**. همان‌گونه که دوران تختی آمیزه‌ای از دوران سنتی و دوران نوین است که در عین به هم پیوستگی، از هم گسسته است. تختی نیز در عرصه گسستگی آینده از گذشته و در عین حال محل پیوند گذشته و آینده است. به عبارت دیگر، او پایانة دوران پوریای ولی و طلایه‌دار پهلوانی دوران معاصر است. **تختی چون بهره‌های مفید پهلوانی دو دورة «حماسی» و «سنتی» (تاریخی) را «در**

خود» مهربانانه آشتی داد، پهلوان نوین ایران است. تختی جوانمردی است سنتی در دنیای ضد سنتی، پهلوانی است متجدد در دنیای ضد تجدد و شاید به سبب همین ویژگی‌هاست که کشته زمانه ما و زنده همین زمانه است.

تختی پهلوان ملی ایران است.

دانشجویان و مرگ تختی

طیرانی

امیر

۱۳۳۸

تهران

امیر طیرانی، پژوهشگر تاریخ و مستندساز رخدادهای تاریخ معاصر و راقم تألیفاتی چون "احزاب سیاسی ایران" و "اسناد و مدارک حزب توده ایران" است: وی با بهره‌گیری از مستنداتی چند، واکنش‌های دانشجویی به مرگ تختی را پی گرفته و نقطه چین زده است.

از زمان تاسیس دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ تاکنون، دانشگاه به عنوان یکی از کانون‌های اصلی مبارزات ملت ایران به شمار می‌رفته است.

نگاهی گذرا به تحولات سیاسی کشور در طول این ۸ دهه موید این ادعاست که هرگاه حرکت و جنبشی در راستای منافع ملی و در جهت مبارزه با استبداد و استعمار در کشور شکل گرفته است دانشجویان اگر آغازگر آن حرکت نبوده‌اند، یکی از عناصر اصلی و قوام دهنده آن محسوب می‌شده‌اند. حرکت ضد استبدادی، ضد استعماری مردم ایران در دهه ۱۳۲۰، مبارزه برای ملی شدن صنعت نفت، حمایت از دولت ملی دکتر مصدق در مقابله با دربار و امپریالیسم، مبارزه علیه حکومت کودتا پس از ۲۸ مرداد و تلاش برای زنده نگهداشتن نام و یاد حکومت ملی و دکتر مصدق، تلاش برای احیای دمکراسی در دوران حکومت امینی، قیام ۱۵ خرداد، مبارزه با رژیم شاه در سال‌های پس از ۱۵ خرداد، انقلاب اسلامی و... از جمله نمادهای بارز و آشکار نقش و تلاش دانشگاه و دانشجویان است.

و در این راه دانشجویان هزینه‌های سنگینی را نیز تحمل کرده‌اند. شهادت آن سه تن در ۱۶ آذر ۳۲، غارت و انهدام دانشگاه تهران و ضرب و شتم دانشجویان در اول بهمن ۱۳۴۰، کشتار دانشجویان و دانش‌آموزان در ۱۳ آبان ۵۷، غارت و انهدام کوی دانشگاه تهران در ۱۸ تیر ۷۸ و خرداد ۱۳۸۸، تنها سمبل‌هایی هستند که در یادها و خاطره‌ها برجای مانده‌اند، و گرنه چه بی‌شمار سرهای شکسته و بدن‌های باتوم خورده دانشجویان که در گذر ایام، ناشناخته در این راه برجای مانده است. و چه خیل عظیمی از دانشجویان که در جریان تظاهرات، بازداشت شده و گوشه‌ای از عمر خویش را به جای نشستن در پشت میز کلاس‌ها در سلول‌ها گذرانده‌اند.

از جمله وقایعی که نقش دانشجویان در آن پررنگ بود و حضور گسترده و فعال‌شان، رنگ و بوی خاصی بدان بخشید و رژیم پهلوی را مرعوب ساخت، رخدادهائی است که در پی درگذشت جهان پهلوان در تهران و شهرستان‌ها به وقوع پیوست. خبر درگذشت تختی به سرعت در میان مردم منتشر شد. تلاش ماموران ساواک برای عدم شرکت

مردم در تشییع جنازه و تدفین تختی به ثمر ننشست و عده زیادی در خاک‌سپاری وی شرکت داشتند ولی با این وجود به دلیل سرعت عمل ماموران در انتقال جسد به پزشکی قانونی و از آن‌جا به ابن‌بابویه، گروه‌های کثیری نیز در آن مراسم امکان شرکت نیافتند.

با انتشار خبر، در دانشگاه و در میان دانشجویان لزوم برخورد فعال با این اتفاق مطرح شد. به همین منظور کمیته‌ای بیست نفره در دانشکده علوم دانشگاه تهران تشکیل گردید. در یک گزارش تشکیلاتی ساواک در این باره چنین آمده است: «از دو روز بعد از مرگ تختی... یک گروه بیست نفری مامور تهیه برنامه بوده‌اند... دانشجویان علوم از تک روی سایر دانشکده‌ها به شدت جلوگیری کرده و مبتکر تهیه دسته گل به ابعاد ۴ در ۶ متر بوده‌اند و حتی از توزیع اعلامیه دانشکده حقوق جلوگیری به عمل آورده‌اند.» [گزارش خ‌ل‌ی م‌ح‌رم‌ان‌ه ۵۸۱، از ۳۱۲ بخ ۳۲۲، تاریخ ۱۰۴۶/۳۰]

در همین حال از سوی دانشجویان دانشکده پلی‌تکنیک در روز ۲۰ دی ماه، اطلاعیه‌ای بدین مضمون در تابلو اعلانات نصب شد: «دانشجویان دانشگاه‌های پایتخت، مجلس ترحیمی برای قهرمان کشتی ایران غلامرضا تختی در مسجد سجاد واقع در خیابان شاه از ساعت ۲ تا ۴ بعدازظهر روز پنج‌شنبه ۴۶/۱۰/۲۱ منعقد می‌نمایند...»

در آن مراسم، تنها به قرائت قرآن اکتفا شد و در عین حال اطلاعیه‌ای مبنی بر دعوت دانشجویان و عامه مردم به شرکت در مراسم هفتمین شب درگذشت تختی که در «ابن‌بابویه» برگزار می‌شد توزیع گردید.

علاوه بر آن اطلاعیه، چندین اطلاعیه دیگر نیز با امضای مشترک و یا مستقل از سوی دانشجویان منتشر شد و مردم را به حضور در ساعت ۳۰: ۱۳ روز ۲۳ دی ماه در میدان شوش جهت حرکت به سمت ابن‌بابویه دعوت کرد.

انتشار این اطلاعیه‌ها سبب شد تا رهبر عملیات اداره ساواک، از ساواک تهران خواهان پیش‌بینی‌های لازم جهت مقابله با اقدامات دانشجویان شود.

دانشجویان با تدارک و تهیه مقدمات، روز ۲۳ دی‌ماه پس از تجمع در میدان شوش و در حالی که تعدادی از مردم نیز به آن‌ها پیوسته بودند به سمت شهر ری و گورستان ابن‌بابویه به راه افتادند. آنان عکس‌های کوچکی از تختی بر روی سینه‌های خود نصب و پلاکاردها و تاج گل‌ها با خود حمل می‌کردند.

به گزارش ماموران ساواک، سه نفر از دانشجویان سوار بر اتومبیل، عکس‌های تختی و نیز اشعاری را در میان جمعیت توزیع می‌کردند.

بنا به یک گزارش ساواک تکثیر عکس‌های تختی توسط دانشجویان دانشکده الهیات صورت گرفته بود و بخشی از آن‌ها در مراسم شب هفت توزیع و ۱۵۰۰ قطعه از آن‌ها به دانشگاه‌های اصفهان، مشهد، تبریز ارسال شده بود.

از سوی کمیته ۲۰ نفره دانشگاه تهران، ۱۱ نفر به عنوان مسئول انتظامات تظاهرات برگزیده شده بودند. چند نفر

نیز برای حفظ انتظامات مزار تختی تعیین شدند. این حرکت منظم و حساب شده و حضور چشم‌گیر دانشجویان در آن مراسم از چشم مامورین ساواک نیز مخفی نماند و همین امر موجب شد تا در پی شناسایی و بازداشت عوامل اصلی حرکت مزبور برآیند. اداره کل سوم ساواک طی نامه‌ای با ارسال ۷۲ قطعه عکس تهیه شده از تظاهرات مزبور، از ریاست کل ساواک درخواست شناسایی افراد معین را مطرح می‌کند. [نامه خیلی محرمانه از اداره کل سوم ساواک به ریاست ساواک تهران، شماره ۳۱۲/۷۰۹۴۷، تاریخ ۴۶/۱۰/۳۰] و پی‌آمد شناسایی فوق، تعدادی از دانشجویان در همین رابطه بازداشت شدند.

چهل روز پس از مرگ تختی، مراسم چهلمین شب درگذشت وی در ۲۶ بهمن بر سر مزارش برگزار شد. در آن مراسم نیز دانشجویان بار دیگر همچون سایر اقشار جامعه، فعال و پرتحرک ظاهر شدند. در آن روز بار دیگر فراخوان‌های دانشجویی موجب گردآمدن دانشجویان و سایر طیف‌های مردم در میدان شوش و حرکت به سمت ابن‌بابویه شد.

در گزارش یکی از مامورین ساواک در این باره چنین آمده است: «از ساعت ۳۰: ۱۱ روز ۴۶/۱۱/۲۶ به ترتیب گروه‌های مختلف دانشجویان دانشگاه تهران، دانشگاه ملی، دانشکده پلی‌تکنیک و دانش‌آموزان مدارس به تدریج در میدان شوش اجتماع نمودند. این افراد در ساعت ۰۰: ۱۳ به سوی ابن‌بابویه حرکت نمودند. ابتدا دانشجویان دانشگاه، پلاکاردهایی را که همراه داشتند در جلوی صف‌هایی که به طور سه نفری تشکیل داده بودند قرار و تاج گل‌هایی که آورده بودند با الصاق عکس تختی بر دوش دختران دانشجو حمل می‌شد... در سه راه ورامین افراد، صف زنجیری تشکیل دادند تا از هر حمله‌یی جلوگیری شود. شعارها بدین قرار است: زحمت‌کشان بدانید تختی شهید گردید ـ تا مرگ دیکتاتورها نهضت ادامه دارد. ای تختی آزاده، ای سمبل شرافت... راهت ادامه دارد... در سه راه ورامین چند دقیقه شعار «دانشجو پیروز است» داده شد. از عکس‌برداری توسط اشخاصی که قصد برداشتن عکس داشتند جلوگیری و دانشجویان دوربین آن‌ها را می‌گرفتند. در ابن‌بابویه عده‌ای که از ابتدا وارد شده بودند به طرف مزار تختی رفتند و نوبت به دانشجویان که رسید از رفتن به مزار تختی خودداری و به طرف آرامگاه شهدای ۳۰ تیر حرکت کردند و بر سر قبر دکتر حسین فاطمی اجتماع نمودند و در آن مکان وضع، حال دیگری به خود گرفت و هر کس برای خود شعار می‌داد. از جمله شعارهایی که در آن‌جا داده شد بدین شرح می‌باشد: درود به روان پاک دکتر مصدق، درود فراوان به روان تابناک دکتر حسین فاطمی شهید راه آزادی، درود به روان دکتر ارانی، درود به روان خسرو روزبه، سلام بر خمینی، خمینی پیروز است...» [گزارش خیلی محرمانه از ۲۰ هـ ۲ به ۳۱۲ ـ شماره گزارش ۲۰/۳۶۹۴۴ هـ ۲ ـ تاریخ ۴۶/۱۱/۲۹]

به موجب گزارش دیگری از مامورین ساواک، تعداد دانشجویان شرکت کننده در آن مراسم دو هزار نفر ذکر شده است.

در پایان مراسم آن روز، دانشجویان به همراه سایر اقشار مردم در حالی که شعارهایی نظیر سلام بر خمینی،

درود بر مصدق می‌دادند تا حوالی میدان شوش به راهپیمایی پرداختند اما در آن‌جا با صف نیروهای شهربانی که به استقبال آن‌ها آمده بودند برخوردند و پس از درگیری‌های پراکنده متفرق شدند.

اما در شهرستان‌ها: علاوه بر تحرکات و اقدامات دانشجویان دانشگاه‌ها و مدارس عالی تهران، در سایر شهرستان‌ها نیز از سوی دانشجویان مراسم و تجمعاتی در داخل دانشگاه‌ها و نیز مساجد و خیابان‌های شهر برپا شد که از جمله می‌توان به راهپیمایی و حضور دانشجویان دانشسرای عالی و دانشسرای کشاورزی مامازن ورامین در مراسم چهلم، نثار تاج گل بر مزار تختی و نیز فعالیت‌های دانشجویان دانشگاه‌های اصفهان و مشهد اشاره کرد.

در مشهد دانشجویان ابتدا در مراسمی که توسط گروهی از دوستداران تختی در مسجدبناها برگزار شد، شرکتی فعال داشتند. اما چون سخنران مراسم، مطالبی در مذمت تختی و خودکشی وی بیان کرد با هجوم به سخنران، قصد مضروب کردن او را داشتند که با دخالت مأمورین غائله فرو خوابید. پس از آن دانشجویان، مراسم مستقلی در همان مسجد برگزار کردند. دانشجویان برای آن مراسم ابتدا برای سخنرانی از استاد محمد تقی شریعتی دعوت کردند و در پی عدم قبول ایشان، چند تن از دانشجویان و یکی از وعاظ که استاد دانشگاه مشهد نیز بود، مطالبی در باره تختی و مسائل روز عنوان کردند.

دانشجویان دانشگاه علاوه بر آن با تکثیر بولتن و نیز اشعاری در رثای تختی و ارسال آن برای دانشجویان سایر دانشگاه‌ها، فعالیت‌های تبلیغی وسیعی را به انجام رساندند که این فعالیت‌هانیز از چشم ساواک دور نماند و در گزارشی که به همین منظور از سوی اداره ساواک خراسان تهیه و به مرکز ارسال شد، هدف آن‌ها از این اقدامات چنین بیان شده بود: «مقصود از تهیه این بولتن همان طور که به عرض رسید تجلیلی از تختی بوده و دانشجویان ناراحت در نظر داشته‌اند تا بدین وسیله تحرکی در دانشگاه به وجود آورده و بدین وسیله زمینه را برای فعالیت‌های سیاسی آینده مهیا سازند.» [گزارش خیلی محرمان از ساواک خراسان به اداره کل سوم (۳۱۲) ـ شماره ۳۱۲/۱۱۱۶۸ ـ تاریخ ۴۷/۱/۱۷].

در اصفهان نیز مراسمی از سوی دانشجویان و استادان دانشگاه اصفهان در مدرسه سلطانی (چهار باغ) برگزار شد. در آن جلسه که با حضور نزدیک به یک هزار و پانصد نفر برگزار شد، چند تن از دانشجویان در باره منش فردی و خصوصیات برجسته جهان پهلوان برای حاضرین سخن گفتند. [گزارش خیلی محرمانه از ۳۱۰ به ۳۱۲. شماره ۶۱۰/۸۰۴۳، تاریخ ۴۶/۱۰/۲۵]*

* اسناد مورد استفاده در این مقاله از کتاب زندگی و مرگ جهان پهلوان در آینه اسناد تالیف سید عباس فاطمی برگرفته شده است. مؤلف در مقدمه کتاب یادآوری می‌کند که اسناد را از مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات و موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران و نیز مرکز اسناد ملی ایران دریافت کرده است.

چند رابطه دار – دوستدار:

جواد حجار زاده

عبدالله زارع

احمد عرب

ناصر کلاری

سنگ مزارِ «مرد آخر»

سختِ سخت است که رفیق کسی باشی و سنگ مزارش را بتراشی و بیندازی. برای **جـواد حجـارزاده** کـه بـا تختی رفت داشته، آمد داشته، نهار خورده، در دفترش در میدان شاه و بعدها در خیابان سوم اسفند، پذیرایش بـوده، کشتی‌هایش را تعقیب می‌کرده، حتی در استانبول ترکیه روی سکو به تماشایش نشسته و از ترکیـه بـا او بـه آلمـان رفته، آماده کردن سنگ مزار، بس سنگین آمده:

«خانواده ما، خانواده معروف سنگ تراشند. از بخت بد، تراش و نصب سنگ مزار تختی به من افتاد. دست بـه کـار نمی‌رفت، اما باید این کار انجام می‌شد. سنگ مزار مرحوم شمشیری رو هم من دادم. باید این کار می‌شد، بایـد اسـم رو سنگ می‌موند. اسم، اسم عادی نبود.

دوران زیادی با هم بودیم، در باورم نبود که به قلم ـ چکشِ حکاکِ سنگ او نظـاره کـنم و سـنگ رو بـر مـزارش نصب کنم. آقای دری سردبیر کیهان ورزشی، دوست مشترک ما بود، فوتش را بـه مـن خبـر داد، بـا دری همـه جـا رفتیم: از پزشکی قانونی تا ابن‌بابویه. سنگ پهلوان، سنگ آخر بود، بعد از او، دیگر «کس» نیامد؛

مرد آخر، لوطی آخر، سنگ آخر

نداریم آقا، بعد از او نداریم.

«کارِ دل»، سفته بی‌واخواست و براتِ بی‌بازگشت است. دل در نوع خود «گروگان»ی است رهائی ناطلب. کاری که «دل» در گرو آن است، خوش‌تر پیش می‌رود و سبک‌تر. کننده نیز باور ندارد که کار «گِل» می‌کند.

از زمستان سال ۶۰، چند نفر به هم پیوند خوردند تا کار دل، سامان بخشند. **عبدالله زارع، حسین زاکانی، محمود عطاءالهی، منصور جهانیان** و **احمد عرب** از ۱۷ دی ۶۰،به این سو، به عشق تختی، ابن‌بابویه را آب و جارو می‌کنند، بر مزار پهلوان، فرش می‌گسترانند و نور زنبوری‌ها را می‌تابانند.

احمد عرب که هم مسئول روابط عمومی ستاد مراسم سالگرد تختی و هم مدیر روابط عمومی مجمع پیشکسوتان کشتی است، بس مردمی است و به سادگی مردمان، کلام جاری می‌کند:

« از زمستون سال ۶۰، یعنی از چهاردهمین سالگرد، با دو تا چراغ زنبوری و بی‌زرق و برق و امکان، کارمون رو شروع کردیم. تا امروز هم اومدیم. این چهار پنج سال اخیر، شهرداری، فرمانداری و کلانتری هم برای نظم و سامان برنامه، یه همکاری‌هائی می‌کنن. تو سال‌های اول، سالگردها خلوت‌تر بود، ولی چند ساله که جدی شده و تیپ‌های مختلف سر مزار میان.

- با کی‌ها شروع کردی؟
  - با حاج حسین زاکانی، حاج عبدالله زارع، حاج محمود عطاءالهی و آقای منصور جهانیان.
- آقایون، هم دوره تختی بودن؟
  - من نبودم، ولی آقایون بودن. حاج عبدالله زارع با آقا تختی ورزش هم کردن. آقای زارع مربی حمید سوریان قهرمان فرنگی جهان و مربی برگزیده سال دو هزار و نه.
- چرا شروع کردین؟
  - چراش مال دلِ. نام تختی که میاد، یه پهلوان واقعی در ذهن رژه می‌ره. کلمه پهلوان با تختی، کاملِ کاملِ. با حفظ یاد تختی، روح جوانمردی زنده می‌مونه. تختی روایت یک پهلوان مردمیه. ۱۷ دی‌ها، دلخوشی ماس. زمستونه، ولی دل با تختی داغِ. چراغ مزار هم روشنه، روشن.

گرچه احمد آقای عرب، هم دوره با پهلوان پرکشیده نیست، اما آقای زارع، هم دوره است، همراه است و پنج سال هم مسن‌تر از تختی. اگر پهلوان، عمر ادامه می‌داد، سرِ دروازه هشتاد سالگی بود، آقای زارع در آستانه هشتاد و پنج سالگی است. حاج عبدالله زارع متولد و ساکن شهرری، مربی فرنگی کاران و نیز مربی حمید سوریان که از شهر ری برخاسته، با چهار نشان زرین جهانی بر سینه.

آقای زارع از تختی خاطره دار و در دوره‌هائی هم با او هم قطار. کتابی هم در دست تالیف دارد، با عنوان: «زندگی نامه تختی».

او نیز راحت و روان سخن می‌راند:

- با او، از کجا؟ چه طور؟
  - از دارالفنون. در سالن دارالفنون که بهترین سالن اول دوره بود با تختی آشنا شدم. من سبک وزن و اون پائین مائینا، او سنگین وزن و بالابالاها. او هم بالا بلند بود، هم اهل بالا. دیگرون هم بلند بالا بودن، خوب فرق داره، او بلند نظر بود. من پنجاه و دو کیلوئی بودم تا سطح کشوری بالا اومدم. او رفت بالای بالا.
- چی داشت که در بالا جا،داشت؟
  - همه چی داشت. خدا آورده بودش که کمک کار مردم باشه. خودش در بچگی مزه ناکامی چشیده بود، می‌خواست ناکامی همه رو جبران کنه.
- چسب جذبش چه بود؟
  - تو کتابم نوشتم، خدا بخواد ۱۷ دی امسال در میاد. شایدم بعد از سالگرد.
- به ما هم بگین.
  - یک تیکه می‌گم:

یه روز صبح رفتم خونه‌شون تو چهارراه حسابی، می‌دونی چه وقت؟ پنج شش ماه قبل از فوتش. سوار ماشینش شدیم. اول رفت اداره آموزش و پرورش شمرون، معلمی بود که اخراج شده بود، وساطت کرد تا برگرده سرکار. بعد رفت سازمان. سازمان ورزش پشت پارک شهر، حق سفره احمد وفادار رو قطع کرده بودن، رفت وصله‌ش کنه. آخر سر هم رفت راه‌آهن. میدونی که خودش تو راه‌آهن کار کرده بود. تو راه‌آهن هم برای حل مسئله یه نفر قدم وسط گذاشته بود. گفتم که **به دنیا اومده بود تا، مسئله حل کنه، دل خوش کنه.**

- باز هم میگین؟
  - تو کتابه.
- آقایون دیگه هم که با شما سالگردها رو برگزار می‌کنن، تو ورزش بودن؟
  - بله، حاج حسین زاکانی داور کشتیه. آقای جهانیان هم کوش گوش قطابیه.

- کم گفتین.
  - تو کتابه.

برگزار کننده یادبود

آقای **ناصر کلاری** از دوستداران تختی، از سال ۷۲، "یاد" هر هفده دی را در مسجد حسینیه ارشاد، به "بود" می‌گذارد و مردم را به شرکت در مراسم با پوسترهای معروفش فرا می‌خواند. متن زیر، نوشته‌ای است در توضیح مراسم سالانه "یادبود":

جهان پهلوان غلامرضا تختی از چهرهای ماندگار ملت بزرگ ایران است. همانطور که همه مردم ایران می‌دانند خصوصیات او جوانمردی، عدالت، حق طلبی و آزادی‌خواهی بود. او خود را جزئی از مردم ایران زمین می‌دانست و هر افتخاری کسب می‌کرد، هدیه به ملت ایران می‌نمود. روزی که آن اتفاق ناگوار افتاد من در بازار بودم که یکی از دوستان اطلاع داد که "تختی" از دنیا رفت، اول متوجه حرف او نشدم ولی تکرار کرد که تختی... من در آن موقع سریع خودم را به پزشکی قانونی رساندم. اولین شخصی را که دیدم مرحوم ابراهیم کریم‌آبادی بود که گریه می‌کرد و این خبر ناگوار را تائید کرد. از پزشک قانونی پیکر جهان پهلوان را تحویل گرفتیم، جمعیت بی‌شماری آمده بودند برای تشییع و برادر عزیزمان آقای حسین شاه‌حسینی بی‌اندازه زحمت کشیدند و آمبولانسی از طرف پزشک قانونی در اختیار مردم قرار گرفت و پیکر جهان پهلوان تختی را تا نزدیک مسجد ارگ تشییع نمودیم که تیمسار طاهری آمد جلوی آمبولانس و به مردم گفت "راه بازکنید تا آمبولانس بتواند به راه خود ادامه دهد"، چون مردم آمبولانس را مانند نگین انگشتر در دستان خودشان داشتند ولی مردم از صحبت تیمسار طاهری فریب خوردند و راه را باز کردند اما طاهری به راننده گفته بود تا راه باز شد آمبولانس را با سرعت به ابن‌بابویه برساند و راننده این کار را انجام داد و مردم بدنبال آمبولانس دویدند ولی موفق نشدند و هر کدام با هر وسیله‌ای که تهیه کرده بودند خود را به ابن-بابویه رساندند و در مراسم خاکسپاری جهان پهلوان تختی شرکت کردند.

ولی چرا بنده حدود ۱۶ سال است که بزرگداشت جهان پهلوان تختی را برگزار می‌کنم:

اولاً وظیفه ملی و اسلامی و دینی خود می‌دانم و بعد مربوط می‌شود به زحمتی که تختی در خاکسپاری برادرم داشت و بنده در آن موقع گرفتار بودم و دولت اجازه تشییع و ترحیم برای برادرم را نداده بود و شادروان غلامرضا تختی با محبوبیت فوق‌العاده‌ای که داشت مراسم ترحیم کوچکی را در منزل برادرم انجام داد که وقتی گرفتاری بنده رفع شد از ایشان بی‌نهایت سپاسگذاری کردم و برای جبران این لطف ایشان ۱۷ سال پیش پوستر ایشان را بطور وسیع چاپ نمودم و در سطح شهر تهران و بازار پخش کردم و مراسم بزرگداشت را در اولین جلسه در مسجد قبا برگزار کردم که مردم بی‌اندازه تجلیل کردند و سال‌های بعد در حسینیه ارشاد مراسم بزرگداشت را برگزار می‌کردم و امسال هم ان‌شاءالله سال ۸۸ هفدهمین بزرگداشت را به‌اتفاق دوستان شادروان تختی در مسجد حسنیه ارشاد می‌کنیم و چهل و دومین سالروز شهادت جهان پهلوان تختی انشاءالله بهتر از هر سال برگزار خواهد شد.

سروده سرایان

سیاوش کسرائی

کارو

نعمت میرزازاده (م. آزرم)

خوشدل

مهدی سهیلی

ادیب برومند

موسوی گرمارودی

حبیب چینی

یک از کارکنان شرکت واحد؛ کاظم پزشکی

یک معلم؛حسین ستاری تهرانی

فاطمه پورانفکر

جهان پهلوان

جهـــان پهلوانـــا، صـــفای تـــو بـــاد
دل مهـــرورزان ســـرای تـــو بـــاد

بمانـــاد نیـــرو، بـــه جـــان و تنـــت
رســـا بـــاد صـــافی ســـخن گفتنـــت

مرنجـــــاد آن روی آزرمگـــــین
ممانـــاد آن خـــوی پـــاکی غمـــین

بـــه تـــو بـــادآفرین کســـان پایـــدار
دعـــای عزیـــزان تـــو را یادگـــار

روانـــــت پرســـــتنده راســـــتی
زبانـــــت گریزنـــــده از کاســـــتی

دلـــت پرامیـــد و تنـــت بی‌شکســـت
بمانـــاد ای مـــرد پـــولاد دســـت

کـــه از پشـــت بســـیار ســـال دراز
که این در بـه امیـد بـود است بـاز

هـــــلا رســـــتم از راه بازآمـــــدی
شـــکوفا، جـــوان، ســـرفراز آمـــدی

ورود تـــو را خلـــق آیـــین گرفـــت
ز مهر تـو ایـن شـهر آذیـن گرفـت

چـو خورشـید درشـب درخشـیده‌ای
دل گـــرم بـــر ســـنگ بچشـــیده‌ای

نبـودی تـو و هـیچ امیـدی نبـود
شـــبان ســـیه را، ســـپیدی نبـــود

نه سو سوی اختر نه چشـم و چـراغ
نـــه از چشـــمه آفتـــابی ســـراغ

فـرو بـرده سـر در گریبـان همـه
بـه گلسـایه، شـمع بی‌جـان همـه

به یاد تـو بـس عـشق می‌بـاختنـد
هـمـه قـصـه درد مـی‌سـاخـتـنـد

******

که رستم به افسون ز شـهنامه رفـت
نمانـد آتشـی دود بـر خانـه رفـت

جهان تیـره شـد رنـگ پـروا گرفـت
بـه دل تخمـه نیسـتی پـا گرفـت

به رخسار گل، خون چو شبنم نشست
چه گلها که بـر شـاخه تـر شکسـت

بـدی آمـد و نیکـی از یـاد بـرد
درخـت گـل سـرخ را بـاد بـرد

هیـاهوی مردانـه کـاهش گرفـت
ســـراپرده عشـــق آتـــش گرفـــت

گـــر آوا، در ایـــن شـــهر آرام بـــود
ســـرود شـــهیدان ناکـــام بـــود

سـمند بسـی گـرد زره بـاز مانـد
بسـی بیـژن مهـر، در چـاه مانـد

بسی خون به طشت طلا رنـگ خـورد
بسی شیشه عمـر بـر سـنگ خـورد

ســـیاووش‌ها، کشـــت افراســـیاب
ولـــیکن تکـــانی نخـــورد آب از آب

دریغا ز رستم که در جـوش نیـست
مگر یاد، خـون سـیـاووش نیـست

******

از این‌گونه گفتار بسیار بود — نبودی تو و گفته در کار بود
کنون ای گل امید باز آمده — به باغ سهی سروناز آمده
به یلدا شب خلق بیدار باش — به راه بزرگت هشیوار باش
که در تنگنا کوچه نام و ننگ — که خلق آوریده است در آن درنگ
تو آن شب روی ره گشاینده‌ای — یکی پیک پرشور آینده‌ای
براین دشت تف کرده از آرزو — تویی چشمه چشم بر جستجو
تو تنها گل رنج پرورده‌ای — که بالا گرفته برآورده‌ای
به شکرانه این باغ خوشبوی کن — تو از باغی این گل، بدان روی کن
کلاف نواهای از هم جدا — پی آفرین تو شد یک صدا
تو این رشته مهر پیوند کن — پریشیده دلها به یک بند کن
که در هفت خوان، دیو بسیار هست — شگفتی دد آدمی سار هست
به پیکار دیوان نیاز آیدت — چنان رشته‌ای چاره ساز آیدت

******

عزیزا، نه من مردم رزم آورم — یکی شاعر دوستی پرورم
ز تو دل فروع جوانی گرفت — سرودم ره پهلوانی گرفت
ببخشا، سخن گر درازا کشید — که مهرت عنان از کفم در کشید
درودم تو را باد و بدرود هم — یکی مانده بشنو تو از بیش و کم
که مردی، نه در تندی تیشه است — که در پایی جان، در اندیشه است

پس از انتشار سروده سیاوش کسرائی در رسای تختی، پهلوان چنین عنوان داشت:من قطعه شعر را حفظ هستم زیرا این شعر بازگو کننده بهترین دوران پرافتخار زندگی من است. هیچگاه لحظاتی را که در این قطعه توصیف می‌شود نمی‌توانم از یاد ببرم. حقیقت آن‌که من یک آدم افسانه‌ای نیستم و بارها گفته‌ام که هیچ صفت ممتازی در من وجود ندارد و انسانی هستم بدون هیچ‌گونه امتیاز و... در هیچ کجای دنیا ملتی مثل مردم ایران چنین خونگرم و با صفا ندیده‌ام... کمتر جامعه‌ای است که دارای چنین مردم پاک و با ایمان باشد. سازندگان اجتماعیش را مردم غیور و وطن‌دوستی تشکیل دهند. اما شعر دکتر کسرائی در من احساس دیگری به وجود آورد. احساس قدرشناسی و تشویق.

در متن غروب آفتاب

با کمری، صمیمانه شکسته...

کمری شکسته‌تر از روح آرزوهای به خاک نشسته...

فرو بستم دیدگانم را

در اوج تب‌آلود موجی سرشک، بی‌تکلف و وارسته.

و برای یک لحظه

آرزو کردم مرگ را به آغوش کشیدن:

صمیمانه‌تر از التماس یک خواب خسته...

******

چگونه می‌توانستم دیدن،

جاودانه آرمیدن آن انسان پاک باخته را؟...

******

سکوت...

به وسعت ابدیت، سکوت...

دعوت کردم فریاد همهٔ آفتابهای ناشناخته را...

به ابدیت یک سکوت...

به خاطر سکوت ابدی یک مرد...

به خاطر آفتابی که

در زمینه کم لطفی مشتی ابر پوچ پرور

در سپیده دم یک زندگی جاودانه. جوانه غروب کرد...

******

تک افتادهٔ چمنی بود

در بسیط بی آب و علف شن‌زارها...

سایه انداختند.

بر سبزی بهار آفرینش.

هیچ‌ها...

پوچ‌ها...

خارها

و دیوارها...

و آشیانه کردند،

در ستون فقرات روحش،

مورچه‌ها

و... مارها...

اقیانوس بود، اقیانوسی به وسعت هفت آسمان خدا...

طوفان روب و

طوفان کوب، اما نداشت، حتی یک موج در بیکران سینه،

برای پذیرایی از کینه و،

هر چه مربوط است به کینه...

اقیانوس مفصلی بود که،

ناراحتش کردند:

بلم‌های مختصر موسوم به سفینه...

******

نفرین بر تو، ای اسکلت سرگردان ممات!

که از پای انداختی،

به توقف در ایستگاه ابدیت، وادار ساختی،

طبل طپیدنهای قلب آرزومندش را...

و نفرین بر تو، ای کارگاه ورشکست حیات!

که نداشتی شایستگی پذیرایی بیشتر تاختهای ابر-

آشنا سمندش را

******

بارها به زیر کشید،

مچاله کرد و به زنجیر کشید،

ستارگان فلک آشیان را،

در دیار دگران...

از پرند آسمان‌ها...

و در نور دید،

طومار زمین را،

بر تارک افتخار زمانها...

و در اوج عظمت بلاتردید یک انسان

زنده کرد

زنده‌تر کرد بی‌دریغ و بی‌امان...

نامی را که به خاطرش زیست: ایران...

*****

«همراه با سپردن پیکرم به خاک...»

«به بابکم بسپارید مدالها را...»

«مدالهای طلا را...»

«نقره‌ها را نیز...»

بازکن سینه‌ات را، ای خاک همه نقره!

بازکن سینه‌ات را، ای خاک همه طلا.

اینک بر سینه تو، یک مدال ابدی...

اینک بر سینه تو، آفتابی به نام تختی!

نعمت میرزازاده

م. آزرم

نه با کاووس، بر کاووس

کدامین پیک را باید روانه کرد اینک نزد رودابه

کدامین نرم‌گوی نکته دان شاید، گزارش را

چسان گوید بر آن شیر پرور زن

که رستم، قامت برنایی و پاکی

بلندآوازه‌ی همزاد پیروزی

برافرازنده‌ی رایات آزادی

در این پیکار وحشتناک، کاینک رایت افراسیاب

و رایت کاوس یکرنگ است و پیروزی شهید

سازش و افسون و نیرنگ است

به ناهنگام خود را کشت

کدامین دل کند باور

کدامین ضربه‌اش افکند

کدامین ناروا از پشت؟

نگه در چشمها، ابری ست بارانی

نفس در سینه‌ها شیون

سخن‌ها در زبان نوحه

زبان‌ها در دهان الکن

******

از این پس بی‌تو ایرانشهر

درفش افتخارش را به بازوی کدامین یل برافرازد؟

در این دوران پی‌درپی شکست و خفت و حسرت

ـ که هر سو عرصهٔ افراسیابان است ـ

به دل مهر که بسپارد؟

دعای مادران سوی که ره پوید؟

غریو کودکان نام که را گوید

لبان آفرین روی که را بوسد؟

******

به جای چهره تهمینه دیدن در کنار خویش سودابه،

و در چشمان کی، افراسیاب اهرمن پنهان،

درفش کاویان از خون سهراب و سیاوش

همچنان رنگین،

شگفتی نیست گر سیرآید از جان رستم دستان،

چنینت بود آری، حال روز ای رستم دوران

دلم می‌خواست ای رستم

از این میدان ننگ بی‌هماوردی، سمند تیرگام همتت می‌تاخت تا آن سوی دریای

جنوب خاوران دور

در آن‌جایی که لشکرهای دیوان سپید عرب

زمین و آسمان را از نفیر مرگبار خویش می‌سوزند

و بیژن‌ها ـ برون از چاه ـ با اهریمنان

دیری است درگیرند

و رود سرخ با آن خاطر آشفته‌اش آیینه‌دار

سهم‌تر پیکار دوران است

در آن‌جاییکه روح پهلوانی معنی والای خود را

جسته در اندام‌های کوچک و لاغر

در آن‌جاییکه لوح سرنوشت شرق را ـ در زیر

آوار مدام آتش و پولاد ـ می‌سازند

و منشور نجات شرق خون تازه می‌خواهد

دلم می‌خواست می‌دیدم تو را آنجا

ـ فراز قلة تاریخ، مهد افتخار قرن ـ

و دیوان سپید غرب را آواز می‌دادی که:

«اینک نبض قلب شرق اینک رستم دوران

تمام شرق رستم راست زاد و بوم

تمام پاک مردان راست رستم یاور و سردار

و ناپاکان و دیوان راست دشمن، هر کجا،

هر کس.»

******

صدای باد می‌آید

طنین شیون و نوحه

مگر رودابه می‌نالد؟

مگر سیمرغ می‌گرید؟

کدامین پیک یا رسته ست کاین پیغام بگزارد؟

تو در افسانه‌ها جاوید خواهی بود

زمان ـ این جاری بی‌رحم ـ هرگز قلة بلندت

را نیارد شست

از این پس راویان قصه‌های پهلوانی ـ این

بهین تاریخ‌های زنده هر قوم ـ نقالان

ترا در قصه‌های خود برای نسل‌های بعد

می‌گویند.

تو اندر سینه‌های گرم خواهی زیست،

تو با انبوه پاک مردمان خوب قلب شهر، خواهی ماند

شفق: آزرمگین رویت

سپیده: پاکی خویت

سلام صبحدم: مهرت

توان کوه: نیرویت

کبود شام: اندوهت.

به سوگت، ای به سوگت هر چه چشم پاک، اشک افشان

من اینک در تمام چشم‌های پاک می‌گریم

من اینک در تمام آه‌های سرد می‌نالم

لب و دندان گزان با خاطر اندوهبار خویش

می‌گویم:

تو بودی رستم دستان نه با کاوس، بر کاوس

چرا اینسان بمیرد رستم دوران؟

چرا؟

افسوس.....

مهدی سهیلی

تختی قصه می‌گوید

پسرجان «بابکم» ای کودک تنهای تنهایم

امیدم، همدمم، ای تک چراغ تیره شبهایم

در این ساعت که راه مرگ می‌پویم

به حرفم گوش کن بابا، برایت قصه می‌گویم:

زمانی بود، روزی بود، روزی بود، خرم روزگاری بود

در اقلیم بزرگی، پهلوان نامداری بود

دلیر شیرگیر ما

به میدان نبرد پهلوانان تک سواری بود

به فرمان سلحشوری به هر کشور سفرها کرد

دلش مانند دریا بود

نهنگ بحرپیما بود

به دنبال هماوردان به شرق و غرب مرکب تاخت

همه گردنکشان و پهلوانان را به خاک انداخت

ز پیروزی به میدان‌های گیتی پرچمی افراخت

******

پسر جان «بابکم» ای کودک تنهای تنهایم

به بابا گوش کن، آن پهلوان شهر ـ

و آن یکتا دلیر نامدار دهرـ

نشان مهر، تندیس شرف، گنج محبت بود

نگاهش برق عفت داشت

درون چهره‌ی مردانه‌اش موج نجابت بود

همیشه با خدای خویشتن راز و نیازی داشت

به امیدی که با پروردگار خود سخن گوید، ـ

به سرشوق نمازی داشت.

*****

پسرجان! پهلوان ما یکی دردانه کودک داشت

درون خانه‌اش تک گوهری با نام «بابک» داشت

که عمرش بود ـ

جانش بود ـ

عشق جاودانش بود ـ

به گاه ناتوانی، بی‌کسی، تنها کس و تنها توانش بود.

*****

پسرجان! بابکم، یک روز تاریک آن یل نامی ـ

سمند خویش را زین کرد و با عزمی گران چون کوه

به سوی مرگ، مرکب تاخت

غم و دردی نهانی داشت

کسی درد او را نشناخت

*****

به مرگ پهلوان راد مرد ما

خروش ناله از هر گوشه آن سرزمین برخاست

ز سوگ جانگداز خود

صدای وای وای خلق را در کشوری انگیخت

سپس آن گرد نام‌آور

هزاران صف به دنبال عزای خویشتن آراست

یگانه پهلوان در سینهٔ گوری به حسرت خفت

کنون او با غمش تنهاست

ولی اندوه مرگش در دل پیر و جوان برخاست

به داغ او هزاران چشم، خون پالا و گوهرزاست.

******

پسرجان! بابکم، آن پهلوان شهر من بودم

درون سینه‌ام یک آسمان مهر و محبت بود

ز تنهایی به جان بودم

مرا بی‌همزبانی کشت، دردم درد غربت بود

چه شب‌ها در غم تنهایی خود گریه‌ها کردم

تو را در های‌های گریه‌های خود دعا کردم

******

پسرجان بابکم من در حصار اشک‌ها بودم

همیشه در دل شب با خدا گرم دعا بود

تو را تنها رها کردم

امید من، نمی‌دانی،

گرفتار بلا بودم،

گرفتار بلا بودم

******

پسرجان بابکم، افسانهٔ بابا به سرآمد

پس از من نوبت افسانهٔ عمر پسر آمد

اگر خاموش شد بابا، تو روشن باش

اگر پژمرده شد بابا، تو گلشن باش

بمان خرم، بمان خشنود

بدان ـ هنگام مردن پیش چشم گریه‌آلودم ـ

همه تصویر «بابک» بود

امید جان، خداحافظ!

عزیزم، بابکم بدرود!

خوشدل

در رثاء قهرمان ملی ایران

مرحوم خوشدل یک روحانی مصدقی و عضو نهضت ملی است که سروده هایی چند در تمجید نهضت ملی و پیشوایش از او بر جای مانده است. "در رثای قهرمان ملی" قصیده ای است از خوشدل پس از وداع پهلوان:

دریـــغ از قهرمـــان ملـــی مـــا که بـودی افتخـار عصـر تختـی
دلـیـری کـو بـه‌نـیروی یلی بود قـرین فخر و فتح و نصر تختی

زهـی فـرزنـد پـاک آریـائی

که بودش زوروبازوی خدائی

نه تنهـا فخـر ایـران کهـن بـود جـوانی بـا چنـین نیـروی بـازو
جهانرا پهلوانی صف شـکن بـود کـه او را کـس نـبودی همترازو

نـه تـنها جسـم پاک او قوی بود

قوی روحش زفیض معنوی بود

بزرگی بین که بـا آن زور و بـازو بـر افتادگـان افتـادگی داشـت
چـرا ایـنسـان نـباشد تختی راد که بر کف سر خط آزادگی داشت

جـوانـمرد مـوفق بـود تختی
که عضو جبهة حق بود تختی

دریغـا بـا چنـین پـاکی و رادی شـد از دار جهـان بـا نـامرادی
در این آخر سفر غم ارمغان داشت سفرهای دگـر گر داشت شادی

بـزرگـان در جـهان آری چنینند

که شادی بخش و اندوه آفرینند

همـه از آن سـفرها شـاد بودنـد که میآمد به میهن شاد و پیـروز
ولیکن این سفر بی‌بازگشتـست از آنرو اینچنین باشد جگرسـوز

نه ایران در غزایش سوگوار است

جهانی از غـم وی داغـدار اسـت

فـــراز شـــانة صـــدها دلاور بیامد زآن سفرها شاد و پرجوش
ولـی در ایـن سفر تابوت او را کشیدندی جـوانان بر سر دوش

فغان و درد و اشک و آه بودی

که با تابـوت او هـمراه بـودی

پـی حفظـش شـنیدم مـادر وی بروز و شب همی اسپند میسـوخت
ولی غافل که بهرش درزی چرخ لـباس مـاتم فـرزنـد مـیدوخت

بـسوزد دل بـرای مـادر وی

که رفت آن زاده نام‌آور وی

ازاین پس هرکه در کوبد ـ گمـانش بـود مـادر کـه آمـد تختـی او
نمـیدانـد کـه نـامردان‌شکستند عـصای روز رنـج و سـختی او

پریشان تر سوی آن دو خواهر

بود احوال ایـن بیـچاره مـادر

اگر چه دسـت هـر ایرانـی پـاک نـوازش هـا نمایـد بـابکش را
ولی چون بوسة گرم پدر چیست کـه بنـوازد گـرامی کـودکـش را

خدایا حفظ کن آن ماه‌رو را

یکـی تختـی دیگر ساز او را

الا خوشدل نـه تنهـا تختـی راد جوانمرد و دلیـر و قهرمـان بـود
از آن این‌گونه بد محبوب مـردم کـه شـمع مـحفل آزادگـان بود

از آن رو عمر وی کم بود چون شمع

که خود را سوخت بهر خاطر جـمع

غلط گفت آن‌که گفتی آن جوانمرد برای زن ز فـرط دلخوشـی مـرد
چـــراغ بـــزم آزادی ایـــران ز بـیـداد و جفا و حق‌کشی مرد

شـقاق رسـتم مـا نـاکـسانـنـد

که در مردار خواری گرگسانند

کـه گویـد قاتـل خـود بـود تختـی کجا دانـا کنـد ایـن گفتـه بـاور
بگویـم قـاتـل تـختی که باشد...؟ مـحیـط مـردکـش نـامرد پرور

گناه وی که ایرانزاده بودی

گناه دیگرش آزاده بودی

جهان پهلوانی دگر

برفت از جهان زی جهان دگر — قوای چنگ و پاکیزه جانی دگر
دریغا که از آشیان پرکشید — عقابی سوی آشیانی دگر
ز دیرینه دیر کهن گشت دور — جوانمرد والا مکانی دگر
برفت از جهان تختی نامدار — که ناید چنو قهرمانی دگر
بجز تختی از باستانی هنر — که نو کرد نام و نشانی دگر
پس از تختی آن پهلوان جهان — نیابی جهان پهلوانی دگر
پس از تختی از بهر کالای عشق — دگر تخته شد هر دکانی دگر
پس از تختی از شهر نام‌آوران — که آرد به ما ارمغانی دگر؟
پس از تختی از عرشه افتخار — کرا هست «زرین نشانی» دگر؟
پس از تختی از ورزش باستان — که نو کرد نام و نشانی دگر؟
به زیر آورد پشت زورآوران — بشد همچو زورآورانی دگر
هماورد مردافکنان دلیر — بیاسود از امتحانی دگر
چو رستم به «خوان» ظفر یار بود — و از مشتهر «هفت خوانی» دگر
جهان پهلوان بود و بیدار دل — در این بیشه شیر ژیانی دگر
به ورزشگری، پهلوانی گزین — به روشندلی، نکته دانی دگر
سر بندگی جز به درگاه حق — نسائید بر آستانی دگر
تناور درختی به بالای وی — نبالید در بوستانی دگر
هر آنکس که این قهرمان دید گفت — بپاخاست «ستارخانی» دگر
سوی جبهه ملت آورد روی — که بودش به سر سایبانی دگر
نیارست خواری خریدن به خویش — که این خوش به بازارگانی دگر
نیارست آلوده گشتن به ننگ — که بود از شرف ترجمانی دگر
جهان را به اهل جهان واگذاشت — که خود بود از آن جهانی دگر
پس از مرگ آن نامور پهلوان — نیابی دگر شادمانی دگر
ببخشایدش بار پروردگار — همو باد انوشه روانی دگر

جهان پهلوان

تختی به خاک رفت

تختی فسرد و مرد،

زان پیشتر که کشته شود او افسرده بود،

افسرده از وطن

افسرده چون وطن

افسرده همچو هر که در این آب و خاک شوم

آزاده مانده است.

او کاوه بود

رستم دستان گرد بود.

او نام آب و خاک وطن را به زور خویش

در ماورای خاک وطن زنده کرده بود

اما درون خاک وطن نام زنده‌اش

تا زیر خاک رفت

لیکن چه پاک رفت

او خودکشی نکرد

او خودکشی نکرد که این رنج تلخ را

هم در زمان زندگی خویش برده بود

او خودکشی نکرد که این جام زهر را

او در حیات غمزده خویش خورده بود

او خودکشی کند؟

پس در شکست خویش به ورشو چرا نکرد؟

او دل شکسته بود.

او از حیات مردم خود،

دل گسسته بود.

این روزنامه‌ها این کرکسان پنجه فرو برده در جسد.

این بادهای هرزه هر دشت و هر گذر

اینان که نان خویش ز مردار می‌خورند

وز روی خویش و روی قلم آب می‌برند

این بردگان برده

نوشتند روز بعد

کان جاودانه مرد پی اختلاف خویش

پشتش ز دست همسرش آمد زمین و مرد

این بار او نبرد

یادش عزیز باد

یادم نمی‌رود

روزی وکیل شد

اما مگر چه شد که نیارست پهلوان

تا پا نهد به عرصه آوردگاه خلق

چون روح او چو بازوی او در نبرد بود

او شیرمرد بود

او خود پلنگ بود که بر کوه میجهد

او پا به بیشه‌های شغالان نمی‌نهد

او نام خود به ننگ حبیبی نمی‌کشد

از ما درود باد بر آن جاودانه مرد.

او خودکشی نکرد

آن جاودانه مرد،

چونان که مهر پاک بمیرد به آسمان

یا جاودانه مه شود از نور خود تهی

یا چشمه‌های پاک بجوشند در زمین

یا وصل گل فروفتد از پرده زمان

آن جاودانه رفت

گویی برای من همه چیز از میانه رفت

در چشم من بهار، سیه فام و سرد شد

گل مرد سبزه مرد چمن مرد باغ مرد

از چشم‌ها فروغ امید سپید رفت

لبخند مهربار چو پروانه سپید

از غنچه لبان همه مادران پرید

موج بلند، نیز شکست به ژرفنا

در سینه‌های بحر

پایین نشست آب

از هر ستیغ کوه

شکوه فراز رفت

غم تا نشیب دامن دلها فرو نشست

گرمی عشق و مهر زد دلهای پاک رفت

تختی دریغ مرد

تختی به خاک رفت

حبیب چینی

در رثای جهان پهلوان

سرودی است بشکسته بر لب

و خشمی است اندر گلو

و اشکی که آرام می‌لغزد از دیدگان

جهان پهلوان ـ وای ـ خاموش شد.

نه فرزند، نه مادر

که دنیایی از مرگش اندر عزاست

******

از او مردمی مایه‌ای تازه یافت

و رستم پس از قرنها زنده شد.

و مردانگی جان گرفت.

صفا بود و مردمی

و نیرو و نام‌آوری...

دریغا که نیست...

******

به پایش ـ که از رهروی ایستاد ـ

بسی بوسه زد افتخار،

و بر سینه صافی پرصفایش

درخشید بسیار برق مدال

و ایران از او شهرت پهلوانی گرفت

******

خموشند و آرام و سردرگریبان

همه پهلوانان و نام‌آوران

سؤالی است بر لب:

کجا رفت تختی؟ چرا رفت؟

نمی‌پرسد اما کسی

که پاسخ بسی دردناک است.

این منظوم در وقت رفت پهلوان، توسط **کاظم پزشکی** یکی از کارکنان شرکت واحد شکل بسته است:

در بوستان، گلی نهیب خزان نماند — وز نوبهار نام و ز بستان نشان نماند

بر باد رفت لانه مرغان و در چمن — آن مرغ پرشکسته بی‌آشیان نماند

***

تختی ز شوربختی ما از جهان برفت — و آن مرد نامدار جهان پهلوان نماند

رادی و مردی ز جهان برگرفت رخت — نقشی زمردمی و صفا در میان نماند

شد مرگ او حماسه تاریخ روزگار — واز او بجز حماسه‌ای اندر جهان نماند

تیری ز شست مرگ رها گشت و سینه‌ای — آماج تیر گشت و دلی شادمان نماند

در باغ افتخار وطن بود نوگلی — و ز تند باد مرگ گل و گلستان نماند

رونق زباغ رفت چو آمد خزان پدید — شد صبح عمر شام چو در جسم جان نماند

خون میچکد زدیده آن مام سالخورد — کش تکیه‌گاه پیری و پور جوان نماند

در مرگ او ز بسکه دو چشمم فشاند اشک — در چشمه‌سار چشم من اشک روان نماند

او همچو (پوریای ولی) بود و ای‌دریغ — کز چشم زخم دور زمان در امان نماند

زو زنـــده گشـــت رســـتم و آئـــین رســـتمی　　چـــو او نشـــان ز رســـتم و آئـــین آن نمانـــد

***

چـون دادسـتان عمـر نمانـد خـوش آن کـز او　　یـاد نکـو کننـد چـو ایـن داسـتان نمانـد

از مـــن درود بـــاد بـــدان پهلـــوان درود　　کـــز او بغیـــر نـــام نکـــو در جهـــان نمانـــد

مســـپار جـــز طریـــق نکـــوئی بروزگـــار　　زان پیشـــتر کـــه «بانـــگ برآیـــد فـــلان نمانـــد»

از کاظم پزشکی

این منظومه توسط یک دبیر،

حسین ستاری تهرانی در چهلم وداع، بر کاغذ دویده است:

بنام خداوند بخشنده مهربان

بمناسبت چهلمین روز درگذشت شادروان جهان پهلوان غلامرضا تختی

بشد کاخ ورزش زتختی تهی — برفت از جهان گرد با فرهی

جهان بهلوانا یلا سرورا — چرا دل بریدی ز ماتم‌سرا

بجمع دلیران بدی همچو ماه — چرا جان خود را نمودی تباه

جهان از فروغ تو تابنده بود — المپیک‌ها از تو زیبنده بود

بمیدان کشتی بدی همچو کوه — رقیبان ز گردی تو در ستوه



بهنگام کشتی هراسان بدند — ز بالا و برز تو ترسان بدند

رساندی بسی پشت گردان بخاک — دریغا که اینان شدی زیر خاک

دریغا بر ان برز و بالای تو — دریغا بر آن قدر والای تو

دریغا برآن مردی وفر و زور — دریغا بر آن روی تابان چو هور



زاندوه تو دیده در خون نشست — ز ماتم دل بستگانت شکست

بدی مایه فخر ایرانیان — کجا رفتی ای پهلوان جهان

برفتی و چشم از جهان دوختی — دل مادر مهربان سوختی

جوانان زسوگ تو گریان شدند — ز داغ غمت جمله گریان شدند



مگر مهر بابک نبد در دلت — که قلب سیه خاک شد منزلت

ز سوگت بتن کرده برنا و پیر — سراسر لباس عزا همچو قیر

همی گوید هر کس دریغا دریغ — که شد ماه تابنده در زیر میغ

گلستان ورزش شد از او تهی — تهی روی بستان ز سرو سهی



نشانها که از سیم و زر داشتی — پس از خود زبهر که بگذاشتی

شـــنیدم ســـپردی بفرزنـــد خـــویش — دل پیـــر و برنـــا شـــد از غصـــه ریـــش

بخفتـــــی بناکـــــام در گـــــور ســـــرد — نمـــــودی دل دوســـــتان پـــــر ز درد

دریغـــا کـــه تختـــی جـــوان مـــرگ شـــد — نهال جـــوان خشـــک و بـــی بـــرگ شـــد



بهـــاران گذشـــته بـــر او ســـی و پـــنج — گرانمایـــه رفـــت از ســـرای ســـپنج

بگیتـــی بجـــز بـــذر نیکـــی نکشـــت — گریـــزان بـــد از پســـتی و کـــار زشـــت

گرفـــــت او ره پوریـــــای ولـــــی — همـــان ره کـــه فرمـــود مـــا را علـــی (ع)

بسال هـــزار و ســـه صـــد چهـــل و شـــش — برفـــت از جهـــان تختـــی پـــر مـــنش



شـــب هجـــده دی جهـــان پهلـــوان — شـــرنگ جفـــا خـــورد و رفـــت از جهـــان

ز مـــاتم چنـــان آتشـــی بـــر فروخـــت — کـــه جـــان سراســـر جوانـــان بســـوخت

زمســـتان ز تفـــتش بپایـــان رســـید — کـــه خـــاکش گـــل ارغـــوان بردمیـــد

بخـــواهیم همـــه یکـــدل و یکزبـــان — ز دادار بخشـــــــــنده مهربـــــــان

گنـــاهش بـــبخش ای خـــدای جهـــان — بخـــــون علـــــی‌اکبـــــر نوجـــــوان

منظومه فوق بروان پاک **غلامرضا تختی** تقدیم می‌گردد ـ سراینده حسین ستاری تهرانی متخلص به ستار

دبیر دبیرستان شمس‌آوری بخش ٦ آموزش و پرورش تهران

این شعر در ۱۷ دیماه ۷۴ توسط شاعره، بر مزار تختی پژواک داشته است:

مردان شریف قرن بیستم

فاطمه پروانه پورانفکر

آنان‌که حنای مردمی بودند رفتند

آنان‌که با جور زمانه ناتنی بودند رفتند

در صفحه روزگار می‌نوشتند

آنان‌که در یک کلام یادکردنی بودند رفتند

شقایق‌ها چون به سرخی نشستند گفتند

آنان‌که پرده‌دار ناموس و غیرتی بودند رفتند

عشق در مکتب سیاه مشق می‌نوشت

عارفان گفتند آنان‌که حب ازلی بودند رفتند

ستون‌های ظلم به خیالشان حرف پایداری بود شکستند

خشت‌های استوار ایمان گفتند آنان‌که ماندنی بودند رفتند

بلبلان خنجر به حنجره کشیدند لال شدند

مرغ حق می‌خواند آنان‌که به آوازی شنیدنی بودند رفتند

گلستان دیگر گلی دربرنداشت و می‌سوخت

باغبان می‌گفت آنان‌که عطر بوئیدنی بودند رفتند

تصاویر بیروح چهره‌ها درهم، نشاط خاموش

دیده‌بان می‌گفت آنان‌که قابل و دیدنی بودند رفتند

سخنوران کلام گم کردند، ناموران کاسهٔ گدایی گرفتند

تاریخ می‌گفت آنان‌که به حرف گفتنی بودند رفتند

ستبر بازوان پیچ در پیچ گره می‌خورد ـ قدرت توام

رگ از غیرت می‌خواست بگوید آنان‌که معنای پهلوانی بودند رفتند

ضامن دار نادم پیر زیر طاق لوطیان

در غزل با داغ جگر می‌خواند آنان‌که در بند شوخی بودند رفتند

قفس‌ها زرین سقف و قفل شدند، درها بسته

دهان‌ها مهر شدند، آنان‌که ندای آزادی بودند رفتند

خراب دار سرود مرگ می‌نواخت

ملک الموت می‌گفت آنان‌که دوباره احیا کردندی بودند رفتند

جاده‌ها در قرن بیستم تا بی‌انتها می‌رفتند

رهروان می‌گفتند آنان‌که نباید رفتنی بودند رفتند

پروانه‌ها رشک بر او داشتند اما سوختند

وقت جان دادن می‌گفتند، آنان‌که پروانه‌دار سوختنی بودند رفتند

۷۳/۹/۱۴

پیام یلِ ملی

پیام جهان پهلوان که به پیام یوکوهاما شهره است، جان و مضمون و امید مشعوفی با خود حمل می‌کند که قابل انتقال به جوانان نسل به نسل پس از تختی در این میهن ستم‌زده است.

پیام تختی قهرمان جهان، پهلوان ایران

به مردم ایران، پس از بازگشت پیروزمندانه از یوکوهاما ژاپن، ۱۳۴۰

من با قلبی سرشار و خرسند از ژاپن برگشته‌ام. به همه هموطنان عزیزم که نسبت به من و موفقیت‌های من که به دست آورده‌ام محبت نموده‌اند درود می‌فرستم. با خوشحالی فراوان که هرگز در من وجود نداشته است، به شما عزیزانم که چشم به راه پیروزی برادارن خود بوده‌اید، بهترین احساساتم را تقدیم می‌دارم. از محبت‌های بی‌پایان، اشک شوق در چشمانم حلقه بسته است. اگر نمی‌توانم کلمات را به درستی ادا کنم، دلیل آن است که غرق در محبت‌های مردم شده‌ام. من خودم را از شما می‌دانم و بدون شک پیروزی نیز در درجه اول متعلق به شما خواهران و برادران عزیزم می‌باشد. در این هنگام که با قلبی مسرور به میان شما بازگشته‌ام به همه جوانان وطنم توصیه می‌کنم از شکست نهراسید، من چندبار شکست خوردم، اما از پای ننشستم و اینک می‌بینید که با شادمانی عمیق، از صمیم قلب برایتان پیام می‌فرستم، **آرزو می‌کنم خواهران و برادرانم از سعی و کوشش دست نکشند، همیشه امیدوار باشند که بالاخره پیروز خواهند شد و نیروی آن‌ها بر آن‌چه سد راهشان بوده است غلبه خواهد کرد. به نظر من اگر جوانان از هر مساله کوچکی ناامید شوند راه ناصوابی رفته‌اند.** خوب است همه ما دست به دست یکدیگر بدهیم و برای پیروزی و موفقیت‌های درخشان‌تری پیش برویم. اما در مورد پیروزی تیم کشتی، خوشحالی زایدالوصفی به من دست داده که از بیان احساساتم در باره آن عاجزم. **وقتی به ژاپن رسیدیم ما را هیچ حساب می‌کردند، ولی یک وقت متوجه شدند که تیم ما به سرعت خود را به مقام قهرمانی جهان می‌رساند.** مقامات بین‌المللی کشتی، یعنی آن‌ها که همیشه سعی داشته‌اند چوب لای چرخ پیروزی‌های ما بگذارند، سعی کردند از پیروزی ما جلوگیری به عمل آورند. اما دیگر کار از کار گذشته بود و تیم ما مقام اول را به دست آورده بود. بد نیست به اطلاع هموطنان عزیز برسانم در المپیاد ۱۹۶۴ نیز کشتی خواهم گرفت و امید بسیار دارم که در هجدهیمن المپیاد نیز بتوانم یک بار دیگر تصمیم خود را که می‌خواستم ژاپن را آخرین کشتی خود سازم عوض کرده، تا افتخار خود را که مدیون هموطنان عزیزم هستم تجدید کنم. در این‌جا نکته‌ای را که یادآوری آن بسیار لازم است ذکر می‌کنم. تیم ما پیروزی خود را مدیون «بلور» می‌داند. استاد بزرگ ما بی‌دریغ و با علاقه فراوان ما را تعلیم داد و اینک ثمره زحمات خود را به دست آورده است. مدال‌های ما همه متعلق به اوست و افتخار ما نیز از آن «بلور» می‌باشد. آن‌چه می‌توانم به عنوان بهترین خاطره خود از آن مسافرت برای شما بازگو کنم این

است که، وقتی تیم ما اول شد، استاد «بلـور» را سردسـت بلنـد کـردیم و از شـدت خوشـحالی چنـدین بـار او را در استادیوم گردش دادیم. بار دیگر آرزو می‌کنم مـن و دوسـتانم بتـوانیم در المپیـک توکیـو افتخـارات خـود و اسـتاد بزرگوارمان «بلور» را تجدید کنیم. با تقدیم بهترین درودها و سلام‌ها.

غلامرضا تختی

«منشِ از کف رفته»*

هدی صابر

در اسفند ماه سال ۱۳۲۰ با مرگ «حاج سیدحسن شجاعت»، پهنه میهن ما از «پهلوان» خالی و «سنت پهلوانی» ایران بی‌پدر شد. یل نامدار پایتخت که از شغل رزازی (برنج‌کوبی) ارتزاق می‌نمود و بدین خاطر به «حاج سید حسن رزاز» مشهور بود با شانه‌های پهن، دستان بزرگ و روح بلند خود، دو دهة آخر سده سیزدهم و دو دهة نخست سدة چهاردهم هجری خورشیدی را پوشش می‌داد. تنها قواره کم‌نظیر، قدرت شگرف، پشت نساییدن به کف گود و میدان و اجرای زیبای فن نبود که او را از دیگر زورآوران هم‌عصر خویش ممتاز می‌کرد. تناور «صاحب سجایا» که منطقه سرچشمه تهران از نام و آوازة او نشان می‌گرفت جز با همطرازان و مدعیان سرشاخ نمی‌شد و ضعیف بر زمین نمی-کوفت. جز در گود و در نبردِ رخ به رخ، از قوّتِ دست و بازو بهره نمی‌جست و جز با دسترنج خویش لقمه بر دهانِ سر و همسر نمی‌گذاشت. پهلوان صاحب زنگ و صلوات که بی‌وضو قدم به گود نمی‌نهاد، با نوچه‌ها نیز رابطه‌ای آموزشی داشت و بیش از همگان حرمت زنگ و کسوت را پاس می‌داشت. خرد و کلان نیز در هر راسته بازار به احترامش قامت راست کرده، به پا می‌خاستند و مردان راهی سفر نیز زن و فرزند و مال و سند به دستش می-سپردند. پاسدار سنن پهلوانی در همان حال که به دولت و غاصبان قدرت اعتنا نداشت با نهادی پاک همواره دل در گرو مردم و آزادی داشت. یل پایتخت به هنگام یورش ارتجاع و اجنبی به دستاوردهای مشروطه، به دفاع از جبهه توده مشروطه برخاست. به هنگام استبداد صغیر، پهلوان از نخستین مردانی بود که سلاح به دست به بام مجلس رفت ولیاخوف روسی و سربازانش را نشانه گرفت. پهلوان که با قداره‌بندان حکومتی و لمپنهای در لباس ورزش سازشی نداشت در سالهای مخوف حکومت رضاخان نیز خصلتهایش رنگ نباخت. حاج سیدحسن که در همسایگی «سید حسن مدرس» خانه داشت، پس از ترور مدرس شب تا صبح بر بالینش بیدار ماند و پاس داد. پهلوان چه در دوران قجر و چه در سالهای یکه‌تازی قزاقها و لمپنیسم سرکوبگر رضاخانی، به شرایط «باج» نداد. او که در دوران قدرت قاجارها هویت احراز کرده بود به هنگام یورش شبه‌مدرنیسم تحمیلی رضاخانی، سنن پهلوانی را چه در زیر سقف زورخانه و چه در راسته بازار اجتماع، مردانه پاس داشت. عربده‌های رضاخان و چراغ عمر پهلوان، تقریباً

* این مقاله در دی ماه ۱۳۷۶ در سی‌امین سالگرد وداع تختی، در مجله ایران فردا با نام مصطفی ثاقبی به طبع رسیده بود.

همزمان خاموش شد. رضاخان در نیمه سال بیست از ایران گریخت و پهلوان در انتهای سال بیست از گود حیات خارج شد. صاحب بازوهای پیچیده که در درون سینه ستبر، حال و احوال و سیر و سلوکی نیز داشت، در سال‌های آخر حیات، متولی حرم امامزاده داوود بود. با فرار رضاخان شیرازهٔ نظم حاکم و دستگاه سرکوب و با مرگ پهلوان نیز، مدار سنن پهلوانی ایران فروپاشید. بدین‌گونه در ابتدای دهه بیست در پی وداع پهلوان پاک سرشت و مردمگرا حاج سید حسن رزاز، «منش از کف رفت» و میانه بی «میاندار» شد. مدتی پس از گریز ناظم قزاق و سرآمدن دوران «دهان‌بندان» و طور به طور شدن فضای سیاسی ـ اجتماعی ایران، «بلندقامت»ی دیگر در عرصه‌ای دیگر پدیدار شد. او که از مطرودان و مغضوبان سالهای سیاه بود در سالهای نخست دهة بیست مجدداً به گود سیاست گام نهاد و با ورود به مجلس از «منافع ملی» و «حقوق مردم» سخن گفت. مرد «پیامدار» در واپسین ماههای دهة بیست در «وسط» تحولات ایستاد و «میاندار» دوران شد. مرد میاندار که بسان یلان در پای آرمان ایستاده بود، در آخرین روز این دهه با ملی کردن نفت به مردم «عیدی تاریخی» داد و در بهار سال سی، «دولت ملی» برپا خاست. وقتی نفت، ملی و دولت تشکیل و غارت و سیادت بیگانه تمام شد، «زنگ مصدق» به صدا درآمد. او نیز در مدت دو سال و سه ماه و پانزده روز حیات دولت ملی خویش و در دوران سرشاخ شدن همزمان با ارتجاع داخلی و استعمار خارجی، «منش» برجای نهاد. راست قامت این صحنه نیز در مبارزه، «معامله» نکرد، دهان مخالف نبست، دست به شکنجه و خون نیالود، پا به پای دشمن خویش «سقوط نکرد»، خون خود رنگین‌تر از دیگران نپنداشت، جیب ندوخت و به «رایگان» کمر خدمت بست و عزت خود، میهن و هم‌میهن را پاس داشت. وقتی مرد صاحب اصول با مساعی وطن-فروشان و چکمه‌پوشان و تیغ‌کشان و تن‌فروشان از عرصه بیرون رفت، «منش» را نیز با خود به «تبعیدگاه» برد. در این عرصه و این بار نیز، «منش از کف رفت» و میانه بی «میاندار» شد.

در همان دورانی که مصدق در مسیر مبارزه‌ای مردانه و شفاف، هم خود رشد می‌کرد و هم توده‌ها را رشد می‌داد، جوانی نوخاسته از «در پهلوانی» آرام و آهسته به صحنه وارد شد. نوخاسته‌ای که با شکست و ناکامی آغاز کرد:

«روزی که به تشک رفتم ۲۰ سال داشتم با ۷۰ کیلو وزن. در سرما و گرما روی تشکی که حتی حیوانات حاضر نمی‌شدند، کار کنند، تمرینات خود را شروع کردم، این ادعا نیست، اهالی خیابان شاهپور که همیشه در ساعاتی معین مثلاً دو بعدازظهر مرا مشاهده می‌کردند، تصدیق می‌کنند. من پس از یک سال تمرین، کوچکترین موفقیتی

به دست نیاوردم و علاوه بر اینکه گل نکردم، ضعیفتر و لاغرتر شدم. باران استهزا و تمسخر بر سر و رویم باریدن گرفت و شکنجه‌ای که زبان مردم برایم به وجود آورده بود ناچارم کرد تهران را ترک کنم. همه به من با ترحم می-نگریستند و زمانی که روی تشک می‌رفتم، با تمسخر می‌گفتند: «اینو ببین که لخت می‌شه کشتی بگیره.» من یکسال زیر این باران، استقامت بیهوده‌ای کردم و پس از اینکه متوجه شدم قادر نیستم این باران را هیچ‌گونه بند بیاورم، راه خوزستان را در پیش گرفتم ...»

جوان نوخاسته، ناکامی را پایان راه تلقی نکرد و پس از یک سال قد راست کرد و به تشک برگشت:

«... به شدت تمرین کردم. از ساعت ۲ تا ۵ بعدازظهر، هر روز روی تشک کار کردم. آنقدر کار کردم تا بدنم بوی تشک گرفته بود ...

من فرزند درد و رنجم و با این درد خو گرفتم ... در همین زمان یک حرف، یک کنایه دیگر که در لفافه گفته می‌شد مرا شکنجه نمی‌داد. چون من راه خود را می‌دیدم، راهی بود روشن که در آن می‌شنیدم:

رضا تو کاری با این حرفها نداشته باش. راه خود را پیش بگیر و برو، آینده مال توست، متعلق به کسی است که بیشتر از همه رنج برده است.»

او که عزم جزم کرده بود و آینده را در لابه‌لای رنج و سختی جستجو می‌نمود، در دوران «رشد مردم» و «عزت نفس ملی»، به تناوری «رشید» مبدل شد. او نیز که بند حقارت گسسته بود، در سالهای طلایی پیوند «دولت ـ ملت» و درخشش نام ایران در عرصه جهان، ابتدا از سد رقبای داخلی گذشت و سپس در میادین بین‌المللی از سکوی افتخار بالا رفت و پرچم برافراشت. کسب عنوان دومی در وزن ششم مسابقات جهانی فنلاند در سال ۱۳۳۰ (۱۹۵۱) و نایب قهرمانی در بازیهای المپیک هلسینکی در سال ۱۳۳۱ (۱۹۵۲) و تصاحب مدال نقره وزن هفتم فستیوال جهانی ورشو در تابستان ۱۳۳۲، از ظهور پدیده‌ای نو در کشتی جهان خبر می‌داد. جوان محجوب و خوش‌قواره، همزمان با درخشش در عرصه قهرمانی، مسیر پهلوانی را نیز «نقطه‌چین» زد و با کسب مقام پهلوان دوم کشور در سال سی و یک، «دو عنوانه» شد. وی که در این سالها به آموزگار دوران، ارادت پیدا کرده و «مصدقی» شده بود، یکدهه پس از مرگ پهلوان حاج سید حسن رزاز، آرام‌آرام به جستجوی «منش گمگشته» پرداخت. در همان تابستانِ سیاهی که

خورشید درخشان نهضت ملی به سردی گرایید، قوس صعودی «بچه خانی‌آباد» نیز متوقف شد. وقتی در ماههای پس از کودتا تیم ملی کشتی ایران در مسابقات جهانی ایتالیا حضور نیافت، او میدانی برای تکرار افتخارات سالهای قبل پیش‌رو نداشت.

در فردای کودتا که زاهدی در میانه عرصه ایستاد و امینی شتابان به خواستگاری «هفت خواهران نفتی» رفت، «گود مقدس» نیز به دست «شعبون» افتاد. اکنون، لمپنیسم سیاسی شاه و دربار، «ناموس ملی» را به حراج می‌گذاشت و «لمپنیسم جان نثار» نیز «ناموس پهلوانی» را لکه‌دار می‌ساخت. گود که با عرق رجاله‌ها آلوده شد هیچ، جینالولو بریجیدا بازیگر نیمه‌برهنه امریکایی نیز به عنوان مهمان مخصوص شعبون، در گود به روی شانه او و نوچه‌هایش دست به دست چرخید. چرخشی بس چندش‌آور و مرثیه‌ای بس سوزناک برای ورزش پهلوانی.

اما در دورانی که شبه مدرنیسم «پوک و بی‌ملاط»، وحشیانه به جان سنتها افتاده و به هر ارزشی به بهانه «کهنگی» چنگ می‌انداخت و مقدرات ورزش پهلوانی نیز نزد شعبون به ودیعه نهاده شده بود، «تختی» در میانه شرایط قدبرافراشت. او اگرچه نه از گود که از تشک برخاسته بود، اما میراث گود را در کوله‌بار داشت. خاصه آنکه هم دو بنده کشتی به تن داشت و هم شلوارک[1] پهلوانی به پا.

او با اخلاقیاتش در پهنه اجتماع و با دلاوریهایش در محدوده تشک، بسیار زودصاحب نام و نشان شد و در همان یکی دو ساله پس از کودتا، ردای «**پهلوان توده‌ای**» پوشید و در دل مردم منزل گزید. او که در رابطه متقابل با مردم کوی و بازار، به وزنی بسیار سنگینتر از وزن یک تناور «وزن هفتم» دست یافته بود، به سال ۱۳۳۵ در المپیک ملبورن بس خوش درخشید و در پی برتری بر نام‌آوران جهان از جمله «کولایف»، طلای المپیک را صید و پرچم سه رنگ را که پس از مصدق در هیچ میدانی بالا نمی‌رفت، بر فراز پرچم شوروی و امریکا به اهتزاز درآورد:

«از سال ۱۹۵۱ الی ۵۶ من در طرف راست کرسی در آن‌جا که مدال نقره تقسیم می‌کنند و با خط سیاه لاتین رقم دو، بر روی آن نوشته شده است قرار داشتم. در حالی که شورویها همیشه نیم متر بلندتر از من می‌ایستادند و موقعی

[1] شلوارک پهلوانی در اصل «تنکه» نام دارد.

که از آن بالا می‌خواستند مدال خود را دریافت دارند، کاملاً قوز می‌کردند. من همیشه در این فکر بودم که آیا ممکن است روزی برای گرفتن مدال طلا آنقدر خم شد تا آقای رئیس بتواند نوار را به گردنم بیاویزد؟

... دایم گمان می‌کردم آنهایی قادرند قهرمان جهان شوند که قبلاً قمر مصنوعی پرتاب کرده‌اند!! من تا این حد قهرمان جهان شدن را مشکل می‌پنداشتم. به خیال من آرزو کردن مقام قهرمانی جهان و رسیدن به آن مثل این بود که کسی ادعا کند من می‌خواهم «قمر» به کره ماه بفرستم!! اما در ملبورن جای من با شورویها عوض شد و من هم مثل «کولایف» برای گرفتن طلا کاملاً دولاّ شدم.

اما همین که از کرسی پایین پریدم و پس از اینکه چند پسر و دختر بر صورتم بوسه زدند، پس از اندکی تأمل و خیره شدن به چشمان دیگران متوجه شدم کوچکترین تفاوتی نکرده‌ام، نه به وزنم چیزی اضافه شده و نه به مغزم. نه می‌خندیدم و نه اشک می‌ریختم. من فقط برای این قهرمان شده بودم که عده‌ای از هموطنانم جشن بگیرند و شادی کنند ...»

قهرمان المپیک و پرچمدار کاروان ایران در ملبورن که پیوسته در برابر مردم «قوز تواضع» داشت در همان سال ۱۳۳۵ از «سکوی مردم» نیز بالا رفت و مرد سال ورزش ایران شد. در پایان سال ۱۳۳۵ در همه‌پرسی هفته‌نامه کیهان ورزشی که آراء دوازده هزار تن را برای انتخاب مرد سال ورزش کشور پوشش می‌داد، تختی برتر از دیگر رقیبان ایستاد. مردم کوچه بازار که تفاوت «عیار» او با دیگران را اینک تشخیص می‌دادند، رأی خود را با چنین دلایلی مستند می‌ساختند:

* «به قفل ضریح حضرت عباس قسم، لوطی‌تر از تختی کسی نیس.»

* «تختی بچه زیرگذر ماس، من به او رأی می‌دم.»

* «غلامرضا تختی مثل یه پارچه ماه می‌مونه، آقایی از سروروش پیداس.»[۲]

[۲] کیهان ورزشی، دی ماه ۱۳۶۰.

او مدتی بعد علاوه بر تشک، در «میدان» نیز آقایی کرد و بازوبند پهلوانی کشور را به بازو بست. وقتی «قهرمان» مدال بر سینه، «پهلوان» صاحب بازوبند و «صاحب سجایا» نیز گردید، ورزش ایران «میاندار» یافت و «منش گمشده» نیز پیدا شد. تختی که در نیمه دوم دهۀ سی به محبوبیت ویژه‌ای دست یافته بود با صورتی «شفاف» چون کف دست، با «افتادگی» در عین «قدرت» و با «مردمداری» خود در اندازه‌های یک پهلوان قابل اتکاء ظاهر شد. وقتی پهلوانِ صاحب زنگ و صلوات، پس از فاجعه زلزله بویین‌زهرا در «وسط شرایط» ایستاد و با جمع‌آوری کمکهای بی‌ریای مردمی، کمکهای دولتی را پوچ و بی‌رنگ کرد، در عمل به «**یل مردم**» مبدل گردید. هنگامی که پهلوان برای بی‌سرپناهان بویین‌زهرا اعانه جمع می‌کرد، زنی سالخورده از میان ازدحام خود را به او رساند و چون «هیچ» در بساط نداشت، «چادرِ سر» به دستش داد.

اما آنگاه که پهلوانِ «پشت به قدرت» و «رو به مردم»، گرایش ملی ـ مصدقی خود را عیان کرد، «زنگ»اش رساتر از همیشه به صدا درآمد. ایران‌پهلوان و جهان‌پهلوان با حضور در کنگره سراسری جبهه ملی دوم به سال ۱۳۴۱ و عضویت در شورای جبهه ملی به عنوان نماینده جامعه ورزش ایران، مرز خود با قدرت سیاسی حاکم را بیش از پیش نمایان ساخت و موقعیت خویش را در اردوی مردم مستحکمتر از قبل کرد. تختی پس از سرکوب وحشیانه خرداد خونین و دستگیری سران و رهبران ملی‌ـ مذهبی، از حضور در زندان و دیدار با آنان و از جمله با روحانی رزمنده و وارسته آیت‌الله طالقانی ابایی نداشت. او پس از رحلت مصدق با حضور دلاورانه در احمدآباد بر تراب رهبر صاحب-منش، لب نهاد و به هنگام حضور در مسابقات جهانی «تولیدو» نیز برعکس او که توسط دانشجویان ایرانی مقیم امریکا به او هدیه شده بود، بوسه زد. بی‌اعتنا به قدرت و بی‌هراس از پیامدهای آن.

بچه تن‌پاک و دست‌پاک و دیده‌پاک خانی‌آباد با برخورداری از سلامت ویژه جسمانی و اخلاقی خویش، پانزده سال تمام از سال ۱۳۳۰ (۱۹۵۱ هلسینکی) تا سال ۱۳۴۵ (۱۹۶۶ تولیدو) بی‌وقفه در تیم ملی کشتی ایران حضور داشت. کاپتین تیم کشتی ایران از نظر «قدمت» و تداوم، شاخص‌ترین ملی‌پوش تمام رشته‌ها در تاریخ ورزش ملی کشور محسوب می‌شود. او به طور پیاپی در چهار المپیک (۱۹۵۲ هلسینکی، ۱۹۵۶ ملبورن، ۱۹۶۰ رم و ۱۹۶۴ توکیو) حضور یافت و از این منظر نیز در ردیف معدود ورزشکاران برتر جهان جای دارد. تناور پرقدرت در طول سالهای قهرمانی‌اش چهار مدال طلا و شش مدال نقره جهانی، المپیکی و آسیایی بر گردن آویخت و بدین لحاظ نیز

پرافتخارترین کشتی‌گیر تمام تاریخ کشتی ایران به شمار می‌رود. اما جایگاه وزین تختی در جامعه ایران نه به خاطر قدمت پانزده ساله، نه به دلیل چهار بار حضور در آوردگاه المپیک و نه به لحاظ برق مدالهای رنگارنگ اوست. در روی تشک، بدنی ترکه خورده‌تر از بدن تختی یافت می‌شد و قبراق‌تر و فنی‌تر از او نیز کشتی‌گیر داشتیم. **اما «قفل قیصر» تختی بود که بر دل مردم چفت شد.** تختیِ «صاحب منش» بود که در کنج همه دلها منزل گزید. تختی که در حیات خویش، شخصیت «لوطیِ» قصه زیرکرسی شب طولانی «آقابزرگ» را «روز» کرده بود، با مرگ خود نیز بر همان دلها داغ نهاد. در هفدهم دی ماه ۱۳۴۶ ایران در سوگ پهلوانِ جوانمرگ خویش «زار» زد. در آن روز، «منش» نیز به همراه بدن سرد پهلوان در خاک «ابن‌بابویه» دفن شد. خاکی که از قضا، پهلوان حاج سید حسن رزاز نیز در آن خفته است. زان روز تاکنون منش در ورزش ما، رخ نشان نداده است. دهة چهل گرچه یک پهلوان را فرو بلعید، اما دهه، دهة پهلوانی بود. از ابتدایش تا انتهایش. پیش از آنکه تختی با مردمِ عاشق وداع کند، چند جوان از نسل پانزده خرداد به عشق مردم، عزم جزم کردند تا راهی نو برگزینند و بن‌بست شکنند. آنان نیز یک دهه پس از حذف مصدق و با همان فاصله مرگ رزاز تا ظهور تختی، در مسیر نو، منشی نو در کوله‌بار داشتند: حفظ حرمت آموزگاران و متقدمان، به صحنه آوردن «کار» به جای «سرمایه» و «عَرَق» به جای «تیتر»، زیست ساده و «مصرف کم»، با «تولید انبوه»، همزیستی برادرانه، برابرانه و شفاف و نقادانه تا آنگاه که «آزاد» بودند. و آنگاه که «دربند» شدند نیز با خرید پهلوانانة «تمام مسؤولیتها» بارِ دیگران را «سبک» کردند و زیر بازجویی و زیر شکنجه پهلوانانه ایستادند و سرفراز بیرون آمدند و در انتها نیز سرود بر لب، «مرگ پهلوانانه» برگزیدند.

در خرداد پنجاه و یک نیز «اخلاق و منش مبارزاتی» به همراه آنان –حنیف و یاران- در میدان تیر چیتگر «تیرباران» شد. از «تدفین» آن منش سی سال و از «تیرباران» این منش، بیست و پنج سال می‌گذرد. در هر دو عرصه، «منش از کف رفته» است. اما تاریخ، نه بر ابن‌بابویه قفل زده است و نه بر میدان تیر چیتگر. «منشِ از کف‌رفته» در هر دو عرصه قابل «جستجو»ست. همچنانکه تختی، گمگشتة پس از رزاز را یافت و آنان نیز گمشدة پس از مصدق را. «نبش» قبر نه «خدا» را خوش می‌آید و نه «تاریخ» را. با «افتخارات» گذشته نیز نمی‌توان «رکود حال» را رونق بخشید. **اما همچنانکه «بقای انرژی»، «اصل» است، «بقای عشق» و «بقای منش» نیز «اصل» است.** قبر را

شکافتن خوش نیست، اما منش را یافتن و «روز کردن» خوش است. بحث «منش» از «مشی» جداست. مشی‌ها متناسب با شرایط، تغییر یافتنی، اما منش‌ها پایدارند.

مردم هر هفده دی بر مزار جهان پهلوان «گلریزان» به پا می‌کنند. تا چه روز آید که در وسط «عصر استحاله» اخلاق، پهلوانانی در هر دو عرصه «سبز» شوند و مقدمشان گلباران شود. روح مردان صاحب منش هر دو عرصه شاد و مرامشان پایدار. قدوم صاحب منشان آتی هر دو عرصه نیز مبارک. «اگر در راهند».

دست تو باز می‌کند پنجره‌های بسته را

هم تو سلام می‌کنی رهگذران خسته را

پنجره بی‌قرار تو، خانه در انتظار تو

تا که کند نثار تو لالهٔ دسته دسته را